# جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از مباحث اخلاقی

علامه سید محمد حسین طباطبائی

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

## سخن ناشر

جمالت آفتابِ هر نظر باد! ز خوبی، روی خوبت خوبتر باد![1]

در میان آنان که از چشمه‌های گوارای شهود و مکاشفه نوشیده و به نعمت تحقّق به معارف متنعّم گشته‌اند، کمتر کسی است که زبان به سخن گشوده و از اسرار پرده برداشته باشد. و از همین اندک، کمتر کسی است که برای بیان مکنونات ضمیر خویش، از شعر بهره جسته و از آن سربلند بیرون آمده باشد. در این گروه اندک، شاید هیچ کس مانند حافظ نتوان یافت که قضاوتها دربارهٔ او، و در نتیجه شرح کلمات او، این چنین معرکهٔ آرای متضاد و متقابل باشد.

واقعیت این است که همهٔ لطافت و زیبایی غزلیّات حافظ در فهم مفاهیمی است که در پشت پردهٔ اشارات و اصطلاحات خاص، روی از نامحرمان پوشیده است. بنابراین، تا زبان حافظ و روح حاکم بر دیوان او بر کسی معلوم نباشد، هرگز نخواهد توانست پرده از رازهای آن برگیرد و از آن بهره ببرد. بر این پایه، اولین قدم در شناخت حافظ، تصحیح نگرش کلان ما نسبت به خود خواجه است، و اینکه روشن شود شارح، حافظ را چگونه می‌بیند، و در سیمای او نقش چه معنایی را می‌خواند، تا نوبت به کنکاش در لطایف و رموز و اشارات بیت بیت دیوان او برسد.

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۵۴.

## خواجه و نگاه‌های گوناگون به او

۱. برخی او را عارف واصلی می‌دانند که کلامش ترجمان توحید ناب است، چنانکه اگر کسی بخواهد با محبوب اُزلی، راز دلی و سوز وگدازی و مناجاتی کند، غزلیات او را ترنّم می‌کند. در این نگاه، اشعار او را به حق، زبان حال دل سوختگان راه توحید می‌دانند، و کلمات او را «بیت الغزل معرفت» می‌شمارند. بی جهت نیست که حکیم وارسته و متألّه، و عارفی چون حاج مولی هادی سبزواری ﷺ در غزلی که سراسر بیان فضایل اوست، می‌گوید:

هزاران آفرین بر جان حافظ — همه غرقیم در احسان حافظ

ز هفتم آسمانِ غیب آمد — لسان الغیب، اندر شأن حافظ[1]

نیز مفسّر و محدّث سترگی چون مولی محسن فیض کاشانی ﷺ با شوق و شور، شعر او را چنین می‌ستاید:

ای یار مخوان ز اشعار الّا غزل حافظ

اشعار بود بی کار الّا غزل حافظ

استاد غزل سعدی است نزدِ همه کس، لیکن

دل را نکند بیدار الّا غزل حافظ

غوّاص بحار شعر، نادر به کَفَش افتد

نظمی که بود دُربار الّا غزل حافظ[2]

هم چنین بی دلیل نیست که دیوان اشعار او در کنار سجّادهٔ هر صاحب دلی جای دارد، و غزلیات او مونس گریه‌های نیمه شب هر دل سوخته‌ای است، و عارفان و اهل مناجات، بیان حال خود را در آیینهٔ اشعار او می‌جویند.

---

۱. دیوان حکیم مولی هادی سبزواری، ص ۷۵ و ۷۶.

۲. دیوان مرحوم فیض کاشانی، ص ۲۱۹ و ۲۲۰.

تیرِ عاشق کش، ندانم بر دلِ حافظ که زد

این قَدَر دانم که از شعر تَرَش خون می‌چکید[1]

۲. از سوی دیگر چه بسیارند اهل عشرت و ساز و شراب که دیوان حافظ، گرمی بخش بزم آنهاست. آنان، او را صوفی لاُابالی می‌دانند که همواره همنشین خُم و شراب و باده و ساقی، و یک سره در کار رندی و نظر بازی است، و شعر او ترجمان احوالِ او.

عجیب است که این دو گروه، هر یک به او عشق می‌ورزند و هر یک بهرهٔ خاصّ خود را از اشعار او می‌برند. در چنین فضای دوگانه‌ای است که شیفتگان حافظ هر یک به نوعی خواسته‌اند دامن او را از نگاه دوّم پاک کنند.

۳. برخی اصطلاحات او را از خم و می و ساقی و مغ و مغچه گرفته تا شاهد و مطرب، همه و همه را حمل بر ظاهر و لذایذ جسمانی می‌کنند، اما می‌گویند این گناهان بر خواجه عیب نیست؛ چه این امور در زمان جوانی از او سر زده سپس توبه کرده و به نور توبه، خویش را از آلایش‌ها شسته و حافظی شده است که کلمات او سرتا پا معرفت است.

۴. طایفه‌ای نیز بر این باورند که او تا پایان عمر، دست از عشق بازی و باده‌گساری برنداشته و چنانکه از اشعار او پیداست، تا دوران پیری این همه را می‌ستوده است؛ اما چه باک که بر مسند وصال تکیه کرده است، و تکالیف ظاهری شریعت از سالکین واصل ساقط است. بنابراین، همهٔ این محرّمات شرعی بر خواجه حلال بوده و عیبی بر او نیست. غافل از این که رسول خدا صلی الله علیه و آله رعایت حلال و حرام دین را تا قیام قیامت بر فرد فرد مسلمین ثابت و لازم دانسته است[2]، و

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۲۰.

۲. در روایتی از امام باقر علیه السلام آمده است، جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «أَیُّهَاالنّاسُ! حَلالی حَلالٌ إِلیٰ یَوْمِ الْقِیامَةِ، وَ حَرامی حَرامٌ إِلیٰ یَوْمِ الْقِیامَةِ»؛ (ای مردم آنچه من حلال نموده‌ام، تا روز قیامت حلال است؛ و آن چه حرام نموده‌ام، تا روز قیامت حرام است.) ر.ک: وسائل الشیعة، ج ۲۷، ص ۱۶۹؛ بحارالانوار، ج ۲، ص ۲۶۰؛ ج ۶۵، ص ۳۲۶؛ ج ۷۱، ص ۲۸۰.

در این جهت هیچ فرقی میان عارف و عامی، فقیه و فیلسوف، زاهد و صوفی نیست، و همه اگر مسلمانند باید ملتزم به ظواهر شریعت باشند. نیز مولی و مقتدای حافظ و همهٔ عارفان، حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام تا پایان عمر، لحظه‌ای از نماز و دعا و مناجات با حضرت محبوب غافل نبوده تا به آنجا که در محراب نماز شربت شهادت نوشید و در وصیّت نامهٔ موجز خویش نیز مؤکّداً بر نماز و دوری از محرّمات تأکید نمود.[1]

۵. گروهی دیگر برآن‌اند که اشعار حافظ صرفاً یک اثر هنری است، و سراینده هیچ معنایی از آن قصد نکرده است. و این اشعار فاقد پشتوانهٔ فکری، و ارائهٔ مفاهیم در قالب واژه‌ها و الفاظ می‌باشد.

۶. عدّه‌ای دیگر بر این عقیده‌اند که تنها برخی از اشعار و پاره‌ای از غزلیات ـ گاه کل غزل، و گاه ابیاتی از آن ـ در دیوان حافظ می‌توان یافت که خواجه در آن، از مفاهیم والای اخلاقی توحیدی سخن گفته است و این معانی را در قالب بهترین شیوه ارایه داده است. بنابراین، انصاف آن است که دست کم بخشی از دیوان او این گونه مطالب را تشکیل می‌دهد، ولی بسیاری از غزلیات او جز معانی ظاهری، معنای دیگر ندارد. و این همه پرده از شخصیّت دوگانهٔ او بر می‌دارد.

۷. عدّه‌ای معتقدند از اشعار حافظ هیچ نمی‌توان فهمید، بهترین دلیل بر این ادّعا، تفسیرهای متضادّ و گوناگونی است که در اعصار مختلف، هر از چندگاهی از آن ارایه می‌شود، برخی او را طرفدار فلسفهٔ پوچ گرایان می‌دانند، و پاره‌ای عارف و بلکه عارف کامل کم نظیر و...

۸. و بالاخره عدّه‌ای می‌گویند: هر کس از اشعار حافظ هر چه فهمید، همان مقصود خواجه است، بلکه او خود به عمد معانی گوناگون و متضاد را در نظر داشته است تا هر کس به قدر فهم خود از آن برداشت کند. از فال‌گیری برای امور ظاهری

---

۱. نهج البلاغه، تصحیح صبحی صالح، نامهٔ ۴۷.

زندگی گرفته تا رهایی از افسردگی در اثر اشتغالات روزمره، تا بهره‌مندی در مجالس ذکر و اُنس با حضرت حقّ. و به اصطلاح رایج امروز، هرگونه قرائت از اشعار حافظ، درست و بلکه در راستای غرض سرایندهٔ آن می‌باشد.

## چگونه اشعار حافظ را معنا کنیم؟

این بود اصول دیدگاه‌های گوناگون دربارهٔ شخصیت حافظ و اشعار او. احتمال دیگری به جز آن چه یاد شد، به نظر نمی‌آید. اینک این ماییم و گزینش یکی از این دیدگاه‌ها؛ لیکن انصاف این است که برای جلوگیری از هرگونه پیش داوری در این زمینه، حداقل نخست باید نکات زیر را مدّنظر قرار دهیم و آنگاه به انتخاب دست بزنیم:

۱. آنچه جزو محکمات کتاب و سنت است و قدم اول در عرفان اسلامی است، این است که امکان ندارد کسی با قلبی آلوده و دامنی ناپاک، به خلوتگاه اُنس با حق راه یابد، بلکه حتّی اگر گرد ناپاکی بر روح او نشسته باشد، نامحرمی است که بی‌محابا دست ردّ بر سینه او کوبیده خواهد شد:

روی جانان‌طلبی؟ آینه را قابل ساز
ورنه هرگز، گُل و نسرین نَدمَد زآهن و روی[1]

روشنی این مسأله به حدّی است که نه تنها نقل، بلکه عقل هم بر آن گواه است؛ زیرا اگر بپذیریم که انسان بر فطرت توحید آفریده شده و جوهره و ملاک انسانیت انسان، فطرت توحیدی او است، و فلسفهٔ خلقت او در اظهار کمالات توحیدی نهفته در فطرت او است، چنانکه انبیای الهی و اوصیای آنان علیهم‌السلام همواره چنین بوده‌اند، و همچنین بپذیریم که اصلی‌ترین حجابهایی که مانع ظهور کمالات فطری انسان است، حجاب گناهان، غفلت‌ها و آلودگی‌های مادّی است، به راحتی روشن

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶۸

می‌شود که ممکن نیست قلب کسی حتی به مکروهات متمایل گردیده، و یا جز به حضرت حق، به چیز دیگر توجّه داشته باشد، و با این حال آیینهٔ دل او بتواند انوار توحیدی را جذب و منعکس نماید؛ که:

**أنَّکَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِکَ إلاَّ [وَ لکِنْ] أنْ تَحْجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّیِّئَةُ[الآمالُ] دُونَکَ.**[1]

[خدایا!] به راستی که تو از آفریده‌هایت در حجاب نیستی، جز آن که کارهای زشت (و یا: آرزوهای) آنان، آن‌ها را از تو پوشیده می‌دارد.

چگونه عقل می‌تواند این تناقض را بپذیرد که کسی از یک سو با آلوده‌ترین افراد همنشین باشد، و در میکده‌ها با میگساران، شب و روز مست و مخمور پای خُم و شراب بنشیند و همه همّ و غمّ و نگاهش در چگونگی گردش جام مِی و موی و ابروی ساقی باشد، و لحظه‌ای از رندی و نظربازی با زلف یار و چین و شکن ابروی او دست نشوید و همه را به کیش خود ببیند و با جرأت بگوید:

از ننگ چه گویی؟ که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آن کس که چو ما نیست در این شهر، کدام است؟[2]

و حتی ناهیان از این کارها را به مسخره گیرد و بگوید:

تو و طوبیّ و ما [و] قامت یار  فکر هر کس، به قدر همّت اوست[3]

و نیز اظهار تأسف کند که چرا از میگساری پرهیز کرده است و بگوید:

توبه کردم که نبوسم لب ساقیّ و کنون  می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم[4]

و از سوی دیگر هم آواز با قدسیان و ملکوتیان، پرده از لطیف‌ترین معارف

---

۱. اقبال الاعمال، ص ۶۷، نیز ر.ک: همان، ص ۶۷۷.
۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶.  ۳. همان، غزل ۳۰.
۴. همان، غزل ۴۲۱.

توحیدی بردارد و پیچیده‌ترین مسایل عرفانی و آیات قرآنی را به زبان شعر و به زیباترین شکل ممکن بیان نماید و بی محابا بگوید:

دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند
واندر آن ظلمتِ شب، آبِ حیاتم دادند

بی خود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند
باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی!
آن شب قدر، که این تازه براتم دادند

چون من از عشقِ رُخَش بی خود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

بعد از این روی من و آینهٔ حُسنِ نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند[1]

و خود را مستحق این همه عنایات حضرت حق بداند، و آنها را در پرتو مناجات و گریه‌های سحری و إنابه و دعای خیر سحرخیزان و صبر بر سختیهای عبادت شبانه و سیرو سلوک بداند، و نیز اثر بخشی خود را در پرتو توحید و حلاوت عنایات محبوب به خود دانسته و بگوید:

من اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب؟
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

این همه شهد و شکر کز نِی کِلکم ریزد
اجر صبری است کز آن شاخِ نباتم دادند

هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

---

۱. همان، غزل ۱۷۳.

کیمیایی است عجب بندگیِ پیر مغان
خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند
به حیاتِ ابد آن روز رسانید مرا
خطِّ آزادگی از حُسنِ مماتم دادند
عاشق آن دم که به دامِ سرِ زلفِ تو فتاد
گفت: کز بندِ غم و غصّه نجاتم دادند
همّتِ پیرِ مغان و نَفَسِ رندان بود
که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند
شکّرِ شکر به شکرانه بیفشان حافظ!
که نگارِ خوشِ شیرین حرکاتم دادند[1]

و عجیب‌تر آنکه خود حافظ دیگران را نیز به این راه دعوت می‌کند و کلید حل معمّای زندگی و معنی دادن به حیات را در جمع این دو امر به ظاهر متناقض می‌داند که بیایید سجادهٔ نماز و نیایش را به شراب معرفت حق بیالاییم، تا نیایش و مناجات ما سرمست از روی محبوب شود، آن جا که می‌گوید:

به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید
که سالک بی خبر نَبْوَد ز راه و رسم منزلها[2]

وجود چنین فراز و نشیب‌ها در دیوان خواجه است که عدّه‌ای را بر آن داشته تا او را منکر همه چیز حتی مسلّم‌ترین ارکان دین بدانند، که هر لحظه مطابق حال خود غزلی می‌سروده است. یکی از اینان دربارهٔ او می‌گوید:

«به راستی کیست این قلندر یک لاقبای کفرگو که در تاریک‌ترین ادوار سلطهٔ ریاکاران زهد فروش، در تاهار بازار زهد نمایان یک تنه وعدهٔ رستاخیز را انکار می‌کند، خدا را عشق، و شیطان را عقل می‌خواند، و شلنگ انداز و دست افشان

---

۱. همان، غزل ۱۷۳.
۲. همان، غزل ۱.

می‌گذرد، که:

این خرقه که من دارم در رهنِ شراب اولیٰ
وین دفتر بی معنی، غرق می ناب اولیٰ

... یا تسخر زنان می‌پرسد:

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی به سیبِ بوستان و جوی شیرم

و یا آشکارا به باور نداشتن مواعید مذهبی اقرار می‌کند، که فی المثل:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟

به راستی کیست این مرد عجیب که با این همه، حتی در خانهٔ قشری‌ترین مردم این دیار نیز کتابش را با قرآن و مثنوی در یک طاقچه می‌نهند، بی طهارت دست به سویش نمی‌برند، و چون به دست گرفتند همچون کتاب آسمانی می‌بوسند و به پیشانی می‌گذارند، سروش غیبی‌اش می‌دانند و سرنوشت اعمال و افعال خود را تمام بدو می‌سپارند؟ کیست این مرد کافر که چنین به حرمت، در صف پیغمبران و اولیاءاللّهش می‌نشانند؟»[1]

غافل از آنکه خود آن جناب رمز همهٔ توفیق‌های خود را در تهذیب نفس و گریهٔ شبانه و مناجات سحرگاهان و انس با قرآن می‌داند و می‌گوید:

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ از یمنِ دعای شب و وِرْدِ سحری بود[2]

و نیز می‌فرماید:

صبح خیزیّ و سلامت‌طلبی چون حافظ
هر چه کردم، همه از دولت قرآن کردم[3]

روشنی این مسأله از منظر عقل تا به آنجاست که حکیمی چون شیخ الرئیس در

---

۱. علل گرایش به مادیگری، مقدّمه، ص ۱۵، به نقل از احمد شاملو: حافظ شیراز(مقدّمه)، ص ۲۵ و ۲۶.

۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۷۵. ۳. همان، غزل ۴۲۱.

عین توغّل در فلسفه و امور عقلی، هنگامی که سخن از توحید و آشنایی با اسرار توحید می‌شود، می‌فرماید:

جَلَّ جَنابُ الحَقِّ عَنْ أنْ یَکُونَ شَریعَةً لِکُلِّ وارِدٍ، أوْ یَطَّلِعَ عَلَیْهِ إلّا واحِدٌ بَعْدَ واحِدٍ.[1]

درگاه حضرت حق منزّه از آن است که هر کس و ناکس بتواند بر آن وارد گردد، یا همگان بتوانند بر آن سر کشیده و از آن آگاه گردند.

و اما دلیل نقلی، صراحت قرآن است که دربارهٔ خود می‌فرماید:

﴿إِنَّهُ لَقُرْءَانٌ كَرِيمٌ فِى كِتَـٰبٍ مَّكْنُونٍ لَّا يَمَسُّهُۥٓ إِلَّا ٱلْمُطَهَّرُونَ﴾[2]

این قرآن ارجمند است که در کتاب مکنون قرار دارد و جز پاکیزگان بدان راه ندارند.

یعنی: همان گونه که کسی بدون وضو و غسل و به عبارت دیگر ناپاک از آلودگی‌های ظاهر، اجازه ندارد به ظاهر قرآن دست بزند؛ به طریق اولی تا از آلودگی‌های گناهان و حتی تعلّقات مادی، قلب و روح خود را پاک نسازد، اجازه نزدیک شدن به حوزهٔ معارف و حقیقت توحید را ندارد.[3]

از این رو، امام صادق علیه السلام فرمود:

«اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلا تُسْكِنْ حَرَمَ اللهِ غَيْرَ اللهِ.»[4]

دل، حرم خداست، پس جز خدا را در حرم خدا راه مده.

بنابراین، چگونه ممکن است کسی لسان الغیب باشد و حقایق قرآنی را با لطایف حِکَمی به لسان نظم و با زیباترین اسلوب، در یک جا جمع کند و به حافظ قرآن بودن افتخار کند، و در عین حال با آلوده دامنی تا پایان عمر، دست از می و مطرب و ساز و دف و نظر بازی برندارد و حتی توصیه کند بر سر قبرش نیز بی می و مطرب نروند، و بگوید:

---

1. الاشارات و التنبیهات، پایان نمط ۹، ج ۳، ص ۳۹۴.
2. سورهٔ واقعه، آیهٔ ۷۷ - ۷۹.
3. دربارهٔ دلالت آیهٔ شریفه بر هر دو معنای یاد شده در متن، ر.ک: تهذیب، ج ۱ ص ۱۲۶، ۱۲۷؛ استبصار، ج ۱، ص ۱۱۳؛ بحارالانوار، ج ۳۱، ص ۳۰۵؛ ج ۳۳، ص ۲۷۰؛ ج ۴۸، ص ۲۲ و...
4. بحارالانوار، ج ۶۷، ص ۲۵؛ جامع الاخبار، ص ۱۸۵.

بر سر تربت من، بی می و مطرب منشین

تا به بویت ز لحد، رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر

تا سحرگه، ز کنار تو جوان برخیزم[1]

۲. برای شناخت دقیق خواجه، علمی‌ترین راه آن است که از یک سو تا به آنجا که تاریخ اجازه می‌دهد به سراغ شخصیت علمی و فرهنگی او در زمان خودش برویم، و از سوی دیگر اصطلاحات و متشابهات اشعار او را با کمک محکمات دیوان او به درستی معنا کنیم.

آنچه تاریخ از شخصیت علمی و فرهنگی خواجه در زمان خودش ثبت کرده، چنین است که او در زمان خود ادیب و حکیم و متکلمی چیره دست بوده و اشتهار اصلی او به حفظ قرآن و قرائت و تفسیر آن بوده است، چنانکه هم درس او در حوزهٔ علمی، جناب قوام الدین عبدالله، از او چنین یاد می‌کند:

**«مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء، معدن اللطائف الروحانیّة، مخزن المعارف السبحانیّة، شمس الملة والدین، محمد الحافظ الشیرازی.»**[2]

نیز کاتب دیوان او در آخر نسخهٔ خطی به نقل مرحوم قزوینی، می‌نویسد:

**«تمّ الدیوان (کذا) المولی العالم الفاضل ملک القرّاء، و افضل المتأخرین، شمس الملّة والدین، مولانا محمد الحافظ، روّح الله روحه، و آوصل فتوحه، و نوّر مرقده...»**[3]

سپس مرحوم قزوینی می‌نویسد:

«از القابی که این کاتب بسیار نزدیک به عصر خواجه و شاید معاصر خواجه، در حقّ او نگاشته... بدون اینکه هیچ عبارتی دیگر دالّ بر اینکه وی از مشاهیر صوفیهٔ عصر

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۴۲۸.

۲. مقدمهٔ دیوان حافظ، به تصحیح دکتر قاسم غنی و استاد محمد قزوینی.

۳. همان.

خود بود از قبیل قطب السالکین، فخر المتألهین، ذخر الاولیاء، شمس العرفاء و امثال ذلک که در نسخ جدیده معمولاً بر اسم وی می‌افزایند، در حق او استعمال کرده باشد، شاید بتوان استنباط کرد که خواجه در عصر خود بیشتر از زمرهٔ علما و فضلا و دانشمندان به شمار می‌رفته، تا از فرقهٔ صوفیه. پس جنبهٔ علم و ادب و فضل او بر جنبهٔ عرفان و تصوف وی غلبه داشته. و علاوه بر این، از لقب «مَلِکُ القُرّاء» معلوم می‌شود که خواجه از معاریف قُرّاء عصر خود محسوب می‌شده و به همین سمت در زمان خود مشهور بوده.»[1]

خلاصه آنکه خواجه آنچنان از هوش سرشاری برخوردار بوده، که در اوان جوانی از اقران خود پیشی می‌گیرد و آوازهٔ علم و نبوغ و دانشش فراگیر می‌شود، تا جایی که به ملک القراء مشهور، و حافظ کل قرآن به چهارده قرائت می‌گردد، چنان که خود او در جایی می‌گوید:

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ　　به قرآنی که اندر سینه داری[2]

نیز در جای دیگر می‌گوید:

عشقت رسد به فریاد، گر خود بسان حافظ

قرآن ز بَر بخوانی با چارده روایت[3]

هم درس و جامع دیوان او، در این باره می‌گوید:

«به واسطهٔ محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان، و بحث کشّاف و مفتاح و مطالعهٔ مَطالع و مصباح، و تحصیل قوانین ادب و تجسّس دواوین عرب، به جمع اشتات غزلیات نپرداخت و به تدوین و اثبات ابیات مشغول نشد. و مسوّد این ورق ـ عَفَی اللهُ عَنْهُ ما سَبَق ـ در درس گاهِ دین پناه، مولانا و سیّدنا، استاد البشر، قوام الملة والدین، عبدالله ـ اعلی الله درجاته فی اعلی علّیّین ـ به کرّات و مرّات که به

---

۱. همان.　　۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۴۸.

۳. همان، غزل ۸۷

مذاکره رفتی، در اثنای محاوره گفتی که: این فرایدِ فواید را همه در یک عِقد می‌باید کشید، و این غُرر را در یک سِلک می‌باید پیوست... و آن جناب حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و به غَدر اهل عصر عذر آوردی...»[1]

بنابراین، مَثَل خواجه در زمان خود همانند دیگر ستاره‌های درخشان علم و ادب است که هر چند از ذوق شعری سرشار برخوردار بوده‌اند، ولی به دلیل کثرت مشاغل علمی، فرصت جمع آوری اشعار خود را نمی‌نمودند، و یا صلاح نمی‌دیدند، و یا در برابر خدمات خود در سایر رشته‌های علمی، بهایی به اشعار خود نمی‌دادند و در نتیجه دیوان آنان توسّط دیگران جمع می‌شد.

از سوی دیگر، اشعار خواجه آنچنان با مقام علمی و صفای درونی او گره خورده است که بسیاری از معاصران او، شعر او را حکمت، و تفسیر قرآن در قالب نظم می‌دانستند. از این رو، حکیمی چون میر سید شریف گرگانی ـ که خود یکی از اساتید خواجه است و به لحاظ انس با برهان و فلسفه، میلی به صنعت شعر نداشته و هرگاه در مجلس درسش شعر خوانده می‌شد، می‌گفت:

«عوض این ترهّات، به فلسفه و حکمت بپردازید.»

هنگامی که جناب خواجه شمس الدین محمّد، حافظ شیرازی صبح گاهان بر درس او وارد می‌شد، از او می‌پرسید:

«بر شما چه الهام شده است؟ غزل خود را بخوانید.»

هنگامی که شاگردان علاّمه به وی اعتراض می‌کردند که: این چه رازی است که ما را از سرودن شعر منع می‌کنی، ولی به شنیدن شعر حافظ رغبت نشان می‌دهی، می‌گفت:

«شعر حافظ همه الهامات و حدیث قدسی و لطایف حِکَمی و نکات قرآنی است.»[2]

---

۱. مقدمهٔ دیوان حافظ، به تصحیح دکتر غنی و محمد قزوینی.

۲. همان.

از اینجا معلوم می‌شود که لقب «لسان الغیب» نه در اعصار بعد از خواجه، که در زمان حیاتش، آن هم توسط اساتیدش به او داده شده است و این نشانهٔ اوج مقام معنوی و صفای باطنی و علوّ روحی او است.

۳. دربارهٔ نحوهٔ آشنایی با دیوان خواجه، باید بگوییم: الفبای ورود به هر رشتهٔ علمی، آشنایی با اصطلاحات خاصّ آن علم است، و راز اینکه چرا صاحبان هر رشتهٔ علمی در بیان معارف خود از اصطلاح خاص و زبان مخصوص استفاده می‌کنند، آن است که الفاظ متداول در میان مردم قدرت کشش میزان خاصّی از معنا را دارند. از این رو، اگر در یک رشتهٔ علمی بخواهند بار معنایی بیشتری از آنچه که لفظ قبلاً حمل می‌کرد بر آن بار کنند، ناچارند اصطلاح خاصّی را وضع کنند.

بنابراین، هر مقدار مسایل علم دقیق‌تر، و معانی آن لطیف‌تر باشد، استفاده از اصطلاحات، دقت و گسترهٔ بیشتری را می‌طلبد، چنانکه در علم کلام، منطق و فلسفه این امر به خوبی نمایان است.

در این میان، عرفان اسلامی به دلیل آنکه موضوع و غایت آن بر محور توحید و اوصاف جمال و جلال حضرت حقّ دور می‌زند، دارای عمیق‌ترین و لطیف‌ترین مسایل است، و عارف ناچار است در بیان آنها دایماً از اصطلاحات خاصّ استفاده کند که چه بسا در جای جایِ سخن و شعرش معنای خاصّی دارد، و تنها مخاطب آشنا است که با قوّهٔ ذوق و آگاهی به مقام معنوی شاعر و حال او در هنگام بیان مطلب، به مراد او پی می‌برد. در غیر این صورت، با وجود همهٔ این دقتها و استفاده از اصطلاحات فراوان، الفاظ نمی‌توانند بار سنگین معارف بلند را بدون ریزش معنا، حمل کنند، به گفتهٔ شاعر:

معانی هرگز اندر حرف ناید | که بحر بیکران، در ظرف ناید

و یا به گفتهٔ دیگری:

إنَّ ثَوباً خیطَ مِنْ نَسْجِ تِسْعَةٍ | وَ عِشْرِینَ حَرْفاً، عَنْ مَعالیهِ قاصِرُ

به عبارت روشن‌تر، عارف در مقام اظهار حالات درونی و یافته‌های خویش بسان عاشقی است که سوز درونی خویش را با هیچ زبان و قلمی نمی‌تواند بیان کند. آیا مادر فرزند از دست داده، می‌تواند سوز فراقی را که همهٔ قلب و درونش را به آتش کشیده، به مخاطبین منتقل نماید؟! و آیا راهی دارد جز آن که با کلمات مجنون گونه قربان قد و بالای فرزند خود برود، و سر و جان خود را فدای کمترین ناز و کرشمهٔ فرزند خود کند؟! در حالی که این همه کمترین اظهار شعله‌های سوزان عشق درونی است که از جان او زبانه می‌کشد. بنابراین، اگر از سوز عشق سخن گفتی، معلوم است که عاشق نیستی. و اگر دم فرو بستی و بر سوز شراره‌های آن صبر کردی، عاشقی؛ زیرا که عشق، گفتنی نیست و تنها سوختنی و فنا شدنی است.

خلاصه آنکه: عارف جز زبان عشق نمی‌داند و سخن نمی‌گوید، و زبان عشق را تنها عاشق با وجود خود می‌فهمد، و تا کسی صاحب درد نشود و نسوزد و تب عشق همهٔ وجودش را فرا نگیرد، لحن کلام عارف را احساس نمی‌کند.

در ازل پــرتوِ حُســنت ز تــجلّی دم زد
عشــق پــیدا شد و آتش بـه هـمه عـالَم زد
جلوه‌ای کرد رُخش، دید مَلَک عشق نداشت
عــینِ آتش شــد از این غـیرت و بـر آدم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چـراغ افـروزد
بـرقِ غـیرت بـدرخشید و جـهان بـرهم زد
مـدّعی خـواست کـه آیـد بـه تـماشاگـهِ راز
دستِ غــیب آمــد و بـر سینهٔ نـامحرم زد[1]

بنابراین، اگر عارف در بیان حال خود از می و ساقی و مغ و مغبچه و دف و نی و مطرب استفاده می‌کند، و یا به جای نثر از لسان شعر و نظم استفاده می‌کند، نه مجاز

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۸۰.

گویی می‌کند و نه مبالغه؛ بلکه ظاهری را می‌گوید که باطن آن مقصود اصلی او است، چنانکه در آیات قرآن و کلمات ائمهٔ معصومین علیهم السلام از این قبیل (عبور از ظاهر به باطن) فراوان دیده می‌شود.

برای نمونه، وقتی خداوند دربارهٔ نعمتهای عنایت شده به ابرار می‌فرماید:

﴿يُسْقَوْنَ مِن رَّحِيقٍ مَّخْتُومٍ خِتَامُهُ مِسْكٌ وَفِي ذَٰلِكَ فَلْيَتَنَافَسِ الْمُتَنَافِسُونَ وَمِزَاجُهُ مِن تَسْنِيمٍ عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ﴾[1]

نیکوکاران از شرابی مُهر شده نوشانیده می‌شوند، شرابی که مُهر آن مُشک است، و در این نعمتها عاشقان باید بر یکدیگر سبقت گیرند. ترکیب آن شراب از تسنیم است، چشمه‌ای که مقرّبان الهی از آن می‌نوشند.

قطعاً مراد از این شراب، شراب‌های دنیایی نیست که با خوردن آن شخص از حال عادی خارج می‌شود و گرفتاری‌ها و مشکلات زندگی را فراموش می‌کند و دست به کارهای غیر عاقلانه می‌زند؛ چرا که خداوند در جای دیگر قرآن در توصیف شراب لذت بخش بهشتی می‌فرماید:

﴿لَا فِيهَا غَوْلٌ وَلَا هُمْ عَنْهَا يُنزَفُونَ﴾[2]

نه دردسری دارد، و نه از آن مست می‌شوند.

بلکه این شراب، شرابی است که انسان را از هرگونه آلودگی پاک می‌کند، چنان که در جای دیگر می‌فرماید:

﴿وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا﴾[3]

و پروردگارشان نوشیدنی پاک و پاک کننده به آنان نوشاند.

بنابراین، این شراب چیزی است غیر از شراب دنیا که مراد از آن تجلیات افعالی و اسمایی و صفاتی و بلکه ذاتی حضرت حق می‌باشد که یکی پس از دیگری برای

---

1. سورهٔ مطففین، آیهٔ ۲۵ - ۲۸.
2. سورهٔ صافات آیهٔ ۴۷.
3. سورهٔ انسان، آیهٔ ۲۱.

شخص ظهور می‌کند و او را از خود بی خود می‌سازد و تنها و تنها به معشوق خود متوجه ساخته و چهرهٔ او را برافروخته می‌کند، که:

﴿ وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ ﴾ [1]

چهره‌هایی در آن روز برافروخته‌اند، و به پروردگارشان می‌نگرند.

و ده‌ها معنای دیگر که در لفظ نمی‌گنجد و تنها می‌توان با عبارتِ ﴿فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَا أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ﴾ [2]؛ (هیچ کس نمی‌داند خداوند چه نعمتهایی که چشم آنها را روشن می‌کند، برای آنان پنهان کرده است.) بیان کرد، و جز با زبان رمز با زبان دیگری نمی‌توان گفت. از این رو خواجه نیز می‌گوید:

تا نگردی آشنا، زین پرده بویی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش [3]

و در جای دیگر می‌گوید:

رازی کــه بــرِ خــلق نــهفتیم و نگــفتیم

با دوست بگوییم، که او محرم راز است [4]

و در جای دیگر می‌گوید:

من این دو حرف نوشتم، چنانکه غیر ندانست

تو هم ز رویِ کرامت چنان بخوان کـه تـو دانـی [5]

بنابراین، وقتی دقّت می‌کنیم، می‌بینیم اثر مستی شراب در دنیا جز فراموشی گرفتاریها و مشکلاتی که دامن گیر شخص در دنیا شده، چیز دیگری نیست و پیمانه نوشان جز به خاطر همین، به این مایع تلخ پناه نمی‌برند. حال، چه اشکال دارد که به هر چیز که شخص را از گرفتاریها و تعلّقات مادّی می‌رهاند، «شراب» و «می» اطلاق کنیم و شراب حقیقی را نفحات قدسی و رحمتهای خاص پروردگار بدانیم که بر

---

۱. سورهٔ قیامت، آیهٔ ۲۲ و ۲۳.
۲. سورهٔ سجده، آیهٔ ۱۷.
۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۳۵۱.
۴. همان، غزل ۱۱۰.
۵. همان، غزل ۵۸۹

بندگان خاصّ خود می‌فرستد و آنها را از دنیا و مافیها و تعلقات مادی رهایی بخشیده و یکسره متوجّه محبوبشان می‌کند، حیات نو به آنان عطا کرده و ظلمت آنها را به نور تبدیل می‌کند. چنان که می‌فرماید:

﴿أَوَمَن كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ كَمَن مَّثَلُهُ فِي الظُّلُمَاتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِّنْهَا﴾[1]

آیا کسی که مرده دل بود و ما او را زنده کردیم و نوری به او بخشیدیم که درپرتو آن در میان مردم راه می‌رود، همانند کسی است که گرفتار تاریکی است ونمی‌تواند از آن بیرون آید؟!

۴. خواجه در جای جای دیوان خود تصریحاً و یا تلویحاً مراد خود از می و ساقی و ساغر و غیره را بیان داشته. بنابراین، که برای پی بردن به مقصود خواجه از این اصطلاحات باید به تمام ابیاتی که آن واژه در آنجا به کار رفته رجوع کرد، و با قراین موجود در خود بیت، و یا ابیات قبل و بعد آن در یک غزل، و نیز به طور کلّی با رجوع به غزل‌های دیگر، متشابهات را به محکمات ارجاع داد، و در نتیجه یک تفسیر علمی و منسجم از هر یک واژه‌های موجود در اشعار حافظ ارایه داد.

برای نمونه به برخی تصریحات او دربارهٔ «می» که یکی از بحث انگیزترین اصطلاحات خواجه است می‌پردازیم، کلمه‌ای که در یکی از کاربردهایش[2]، در زبان او به جلوه‌ای اشاره می‌کند که محبوب به سالک می‌نماید و او را از دنیا و مافیها رها ساخته و متوجّه خود می‌کند.

- ای که دایم به خویش مغروری! — گر تو را عشق نیست، معذوری
گِردِ دیوانگانِ عشق مگرد — که به عقل و عقیله مشهوری
مستیِ عشق نیست در سرِ تو — رو، که تو مستِ آب انگوری[3]

---

۱. سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۲۲.

۲. کاربرد دیگر آن، مراقبه و توجه سالک به حضرت حق است که تجلّی و عنایت حضرت حق به سالک را در پی دارد.

۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۳۳.

- خُمها همه در جوش و خروشند زِ مستی
و آن مِی که در آنجاست، حقیقت نه مجاز است[1]

- به هیچ دَوْر نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما، مستِ بادهٔ اَزَل است[2]

۵. از این گذشته، این گونه نیست که این سری واژه‌ها برای اوّلین بار و تنها در دیوان حافظ مطرح شده باشد، بلکه قبل و بعد از او در دیوان‌ها و شعر فارسی و عربی مطرح بوده و هست و سرایندگان این اشعار گاه صریح‌تر از دیوان حافظ که سراسر غزل است و مبتنی بر اشاره، به بیان مقصود خود از این الفاظ پرداخته‌اند. از معروف‌ترین این آثار، منظومهٔ «گلشن راز» سرودهٔ شیخ محمود شبستری است که به خصوص در ابیات پایانی آن به تفسیر این اصطلاحات پرداخته است، و نیز ساقی نامه‌های گوناگون عرفانی، از جمله ساقی نامهٔ خود خواجه در آخر دیوانش، که در این باره سروده شده است. برای نمونه به برخی ابیات ساقی نامه «رضیّ الدین ارتیمانی» اشاره می‌کنیم:

| | |
|---|---|
| خدا را بـه جـان خـرابـاتیان | کزین تهمت هستی‌ام وارهان |
| بـه مـیخانهٔ وحـدتم راه ده | دل زنـده و جـان آگـاه ده |
| بـیا سـاقیا مـی بـه گـردش در آر | کـه دلگـیرم از گـردش روزگـار |
| می‌ای ده که چون ریزی‌اش در سبو | بـرآرد سـبو، از دل آوازِ هُـو |
| از آن می‌که گر عکسش افتد به جان | توانی به جان دید، حق را عیان |
| مـی‌ای صـاف ز آلودگیِ بشـر | مـبدّل بـه خیر انـدر او جمله شرّ |
| می‌ای معنی افروز و صورت گداز | مـی‌ای گشـته مـعجونِ راز و نـیاز |
| بـیا تـا سـری در سـر خُـم کـنیم | من و تو، تـو و مـن، همه گُم کـنیم |
| خـدا را ز مـیخانه گـر آگـهی | بـه مـخمور بـیچاره بـنما رهـی |

---

۱. همان، غزل ۱۱۰.
۲. همان، غزل ۶۹.

دلم خون شد از کُلفت مدرسه | خدا را خلاصم کن از وسوسه
بیا ساقیا می به گردش درآر | که می خوش بود، خاصه در بزم یار
می‌ای صاف ز آلایش ماسویٰ | ازو یک نفس تا به عرش خدا
می‌ای کو مرا وارهاند ز من | ز آیین و کیفیّتِ ما و من
از آن می حلال است درکیش ما | که هستی وبال است در پیش ما
می‌ای را که باشد در او این صفت | نباشد به غیر از می معرفت
به میخانه آی و صفا را ببین | مبین خویشتن را، خدا را ببین
تو در حلقهٔ می پرستان درآ | که چیزی نبینی به غیر از خدا
بگویم که از خود فنا چون شوی | ز یک قطره زین باده، مجنون شوی
به شوریدگان گر شبی سر کنی | از آن می که مست‌اند، لب تر کنی
جمال محالی که حاشا کنی | ببندی دو چشم و تماشا کنی

هم چنین «ملاّ محمّد شیرین مغربی»، معروف به «شمس مغربی» که اشعار بلندش در تبیین حقایق عرفانی از آثار مکتوب بسیار کم نظیر فارسی به شمار می‌رود، در برخی سروده‌های خود پرده از معنای این اصطلاحات بر می‌دارد، آن جا که پس از اشاره به بسیاری از این اصطلاحات، می‌گوید:

مشو زنهار از آن گفتار در تاب | برو مقصود از آن گفتار دریاب
مپیچ اندر سروپای عبارت | اگر بینی زِ اربابِ اشارت
نظر را نغز کن تا نغز بینی | گذر از پوست کن تا مغز بینی
نظر گر برنداری از ظواهر | کجا گردی ز ارباب سرایر

چو هر یک را از این الفاظ، جانی است

به زیر هر یکی پنهان جهانی است

تو جانش را طلب، از جسم بگذر

مسمّا جوی باش، از اسم بگذر

فرو مگذار چیزی از حقایق

که تا باشی ز اصحاب حقایق[1]

هم چنین «هاتف اصفهانی» در پایان ترجیع بند معروف خود می‌گوید:

هاتف! ارباب معرفت که گهی

مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب

وز مُغ و دیر و شاهد و زنّار

قصد ایشان نهفته اسراری است

که به ایما کنند گاه اظهار

پی بری گر به رازشان، دانی

که همین است سرّ آن اسرار:

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحدهُ لا اله الّا هو[2]

نیز عارف پارسی سُرای کم نظیر نجم الدین شیخ محمود شبستری، در منظومهٔ عرفانی «گلشن راز» چنین می‌گوید:

هر آن چیزی که در عالَم عیان است

چو عکسی ز آفتابِ آن جهان است

---

۱. دیوان کامل شمس مغربی، ص ۵۲.

۲. دیوان هاتف اصفهانی، ص ۳۲.

جهان چون زلف و خال و زلف و ابروست

که هر چیزی به جای خویش نیکوست

تجلّی گه جمال و گه جلال است

رخ و زلف آن معانی را مثال است

صفات حقّ تعالی لطف و قهر است

رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظِ مسموع

نخست از بهر محسوس‌اند موضوع

ندارد عالم معنی نهایت

کجا بیند مر او را لفظ غایت؟!

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا

کجا تعبیر لفظی یابد او را؟!

چو اهل دل کند تفسیر معنی

به مانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است

که این چون طفل وان مانند دایه است[1]

در زبان عربی نیز می‌توان به سروده‌های «عمر بن فارض مصری» اشاره کرد که انصافاً از لحاظ ادبی و عرفانی پهلو به پهلوی دیوان حافظ می‌زند. او به خصوص در میمیّهٔ معروف خود به طور صریح به بیان مقصود خویش از «شراب» پرداخته و چنین می‌سراید:

---

۱. ر.ک: مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز، ص ۴۶۴ ـ ۴۶۹.

شَرِبْنا عَلىٰ ذِکْرِ الْحَبیبِ مُدامَةً      سَکِرْنا بِها مِنْ قَبْلِ أَنْ یُخْلَقَ الْکَرْمُ[1]

بر یاد محبوب، شرابی سر کشیدیم و بدان مست شدیم، پیش از آن که درخت انگور آفریده شود.

تا پایان این اشعار که در تفسیر معنای «می» از دیدگان عارفان، بی نظیر است. به همین دلیل، برخی از بزرگان در کتاب‌های مستقلّ به تبیین این اصطلاحات پرداخته‌اند، که از جمله می‌توان به «رسالهٔ مصطلحات فخرالدین عراقی»، «رسالهٔ اصطلاحات مولانا محمّد طبسی»، «رسالهٔ مشواق ملّا محسن فیض کاشانی»، «رشف الألحاظ فی کشف الالفاظ اُلفتی تبریزی» و «قواعد العرفاء و آداب الشعراء نظام الدین تربتی قندهاری پوشنجی» اشاره کرد.

از چند نکتهٔ گذشته نتیجه می‌گیریم کسانی اجازه دارند در وادی شرح ابیات خواجه قدم نهند که علاوه بر ویژگی‌های علمی و ادبی و جستجو در سخنان بزرگان قبل و بعد از حافظ، و نیز انس و آشنایی تمام و کمال و احاطه به دیوان خواجه، خود اهل سلوک و عمل باشند و حال و مقام هر سخن و غزل را نه از راه نظر و استدلال، بلکه در آینهٔ عمل و میدان مشاهده، لمس کرده باشند، و یافتهٔ خواجه را در خود یافته و از یافتهٔ خویش خبر دهند. و البته چنین طایفه‌ای در شمار، سخت اندکند.

نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند
نه هر که آینه سازد، سکندری داند

نه هر که طَرْفِ کُلَه کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر نتراشد، قلندری داند[2]

---

۱. ر.ک: دیوان ابن الفارض، ص ۱۶۴ ـ ۱۶۹.      ۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۵۷.

## ویژگی‌های کتاب جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

حقاً که کتاب گران سنگ «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر» ویژگی‌های بالا را در بردارد؛ زیرا از یک سو مؤلّف محترم و دانشمند این کتاب، خود از شاگردان برجسته و قدیمی استاد علّامه سید محمد حسین طباطبایی‌ﷺ است، و چنانکه خود در مقدّمهٔ کتاب اشاره می‌کند، در طول سی سال ملازمت با استاد استفاده‌های سلوکی و عملی فراوان از مرحوم علّامه (که خود آن جناب نیز از استاد بزرگوارش مرحوم آیت الله سید علی قاضی طباطبایی‌ﷺ کسب فیض نموده است) برده، و در راه وصول به مدارج علمی و عملی همراه صادق آن جناب بوده است، و در این راه طیّ جلساتی که به تنهایی، یا با رفقای هم فکر در محضر علّامه طباطبایی‌ﷺ برگزار می‌شد، نکات مشکل توحیدی و اخلاقی آیات، روایات، ادعیه، خطبه‌ها و زیارت نامه‌ها و نیز کلمات پیچیدهٔ عارفان بزرگ، طرح می‌شده و ایشان نیز توضیحاتی می‌فرموده‌اند.

در این جلسات، پاره‌ای از اشعار مشکل خواجه حافظ شیرازی برای استفادهٔ حالی رفقا خوانده می‌شده، و سپس مرحوم علّامه بیاناتی پیرامون آن می‌فرموده‌اند، که مجموع آنها نزدیک به ۲۰۰ غزل رسیده است. و بدین سال جمال آفتاب و آفتاب هر نظر اقتباس از آن بزرگ دارد و آرای شخصیّتی استوار در علم و عمل، چون علّامه طباطبایی‌ﷺ در جای جای آن منعکس است، و گوشه گوشه این کتاب از روح کلمات و نگاه آن بزرگ به جناب خواجه، معطّر است.

افزون بر این، چنانکه گفتیم برای شرح دیوان حافظ علاوه بر بضاعت علمی و ادبی و آگاهی از اصطلاحات این فن، شارح باید خود اهل عمل باشد و حال و هوای هر غزل را با دیدهٔ دل دریابد و آن گاه به شرح بپردازد. در این زمینه نیز به حق باید اعتراف کرد که شارح این اثر واجد این شرایط می‌باشد. افسوس که تعریف و

تمجید از استاد ـ مدّ ظلّه العالی ـ قطعاً ناخشنودی آن بزرگ را در پی خواهد داشت؛ و لیکن به جرأت می‌توان گفت: تا کنون هیچ شرحی بر دیوان خواجه نوشته نشده است که شارح آن واجد همه این جهات باشد.

گذشته از این، نویسندهٔ بزرگوار در این کتاب در معنای هر بیت از ابیات دیگر خواجه کمک گرفته است، و چنانکه خود می‌فرمودند:

«هنگام شرح هر غزل ابتدا معانی لغات و اصطلاحات آن را استخراج می‌نمودم و سپس برای فهم معنا و ارتباط آن با سایر ابیات، یک غزل را مکرّر اندر مکرّر با خود زمزمه می‌کردم و آن را به سایر غزلیات عرضه می‌نمودم، و مدتها و گاه در موارد مشکل تا چند شبانه روز در اطراف آن فکر می‌کردم و در پی یافتن معنا و سیاق بیت و حال روحی حافظ در ضمن سرودن هر بیت، و ارتباط آن با سایر ابیات یک غزل بودم، و البته در این راستا امدادهای غیبی و عنایات حضرت حق گاه و بی گاه شامل حالم بود، تا توانستم این شرح را به پایان ببرم، والحمدلله.»

اعمال این روش و تحقیق گسترده و طاقت فرسا در تمامی غزلیّات و نیز مطالعهٔ پی در پی هر غزل، راه یافتن به انسجام ابیات را در پی دارد. و تنها در این صورت است که می‌توان ادّعا کرد انسان هم به فضای فکری و افق ذهنی حافظ راه یافته است، و هم به فضای معنوی و حال و هوایی که سراینده در هنگام سرودن داشته است. و این روش منحصر به فردی است که در کتاب «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر» اتّخاذ و رعایت شده است؛ زیرا این شرح با بهره‌گیری از پشتوانهٔ عظیم حالات معنوی و انس با حافظ و نیز پشتوانهٔ اطلاعات علمی دو محقق برجسته: حضرت علّامه طباطبایی رحمه‌الله و شاگرد بزرگوارش حضرت استاد علی سعادت پرور پهلوانی تهرانی ـ ادام الله ظلّه علی رؤوس السالکین ـ تدوین یافته است.

انسجام این شرح در معنای اشعار حافظ و بهره‌گیری از روش تفسیر موضوعی حافظ به حافظ، که رشحاتی از آن در ذیل معنای هر یک از ابیات آمده است، نشان

دهندهٔ تحقیق گستردهٔ این دو بزرگوار در اشعار حافظ دارد، به گونه‌ای که کلّ دیوان یک روش منسجم و به هم تنیده از مفاهیم را ارایه می‌دهد.

بنابراین، این روش تفسیر اشعار حافظ، دارای سه امتیاز است:

۱. انسجام کلّ دیوان و تبیین متشابهات با استفاده از محکمات.

۲. انسجام هر غزل با استفاده از روش گذشته، و نیز از راه اُنس با غزلیّات و تشخیص اینکه هر غزل در چه موقعیّتی و در چه حالی (وصال یا فراق، و یا برای اظهار اشتیاق به وصال، درگله‌مندی از محبوب و در واقع شکایت از موانع وصال، و یا درخواست موجبات وصال و...) سروده شده است، و یا احیاناً در وسط غزل چگونه حال سراینده متفاوت می‌شود و لذا سخن تغییر می‌کند، و دیگر موارد که همه نشان دهندهٔ عدم پریشان گویی شاعر است؛ و این پریشان گویی ظاهری به خاطر تغییر حالات روحی بوده و از هزاران سخن به ظاهر منطقی بیشتر ارزش دارد!

۳. استشهاد به ابیات دیگر حافظ در تغییر بسیاری از ابیات. البته این کار نه با استفاده از واژه‌های مشترک بلکه با بهره‌گیری از معانی و مفاهیم اشعار صورت گرفته است.

۴. برجستگی دیگر این شرح آن است که معمولاً در شرح مبانی عرفانی از کلمات اساتید و مشایخ عرفان اسلامی ـ نظیر محیی الدین ابن عربی، صدرالدین قونوی، ابن فارض مصری، مولی عبدالرزاق کاشانی، قیصری، ملاّی رومی، و دیگران ـ کمک گرفته شده، هرچند برخی چنین تصور می‌کنند که ریشهٔ عرفان اسلامی به این افراد باز می‌گردد، و حال آنکه اگر ریشهٔ عرفان و موضوع و غایت آن توحید است، و اصل توحید، روح و جوهرهٔ همهٔ ادیان الهی است، باید سرچشمه‌های عرفان را در ادیان توحیدی جستجو کرد. از این رو، چه بهتر که مبانی عرفان و شرح کلمات بزرگان این راه و بلکه تبویب ابواب و تنظیم مباحث این علم نیز از کتاب و سنت و مکتب اهل بیتﷺ اخذ شود. و حقّ این است که مکتب

تشیع که به پیروی از اهل بیتﷺ و در رأس آنان حضرت امیرالمؤمنین علی ﷺ مفتخر است، در راه وصول به حقایق لطیف توحیدی از دریای بیکران سخنان، ادعیه، زیارات و خطبه‌های آن بزرگان برخوردار است، دریای بی پایانی که هر آنچه از معارف توحید و گوهرهای گرانبهای حقایق بخواهیم، در آن می‌توان یافت، تا چه کسی اهلیّت غوص در آن را داشته باشد.

گـوهر مـخزن اسرار، هـمان است کـه بـود
حُقّهٔ مِهْر، بـدان مُهْر و نشـان است کـه بـود

از صبا پرس، که ما را همه شب تـا دم صـبح
بوی زلف تو، همان مونس جان است که بود

طالب لعـل و گـهر نـیست، وگـرنه خـورشید
همچنان، در عمل مَعْدِن و کان است که بود[1]

باید اذعان کرد که در این اثر استفادهٔ شایسته‌ای از آیات قرآنی و کلمات اهل بیتﷺ در شرح هر بیت شده، به گونه‌ای که خواننده به خوبی در هم آمیختگی شعر حافظ با قرآن و کلمات اهل بیتﷺ را احساس می‌کند، و به روشنی می‌بیند که اشعار خواجه اگر ملاحت و شیرینی دارد همه به برکت قرآن و انس با اهل بیتﷺ بوده است، چنانکه خود می‌گوید:

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
این همه قـول و غـزل، تـعبیه در مـنقارش[2]

بنابراین، استفاده از آیات، روایات، ادعیه و مناجات‌های فراوان عـلاوه بـر استحکام بخشیدن به مطالب خواجه، خـوانـنده را در حـال و هـوای مـناجاتهای معصومینﷺ با حضرت حق سبحانه، و با فضای کلام وحـی و مـجالس افـاضهٔ اولیای دین می‌برد.

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۳۷.
۲. همان، غزل ۳۴۳.

۵. در این شرح سعی شده است که از اصطلاحات عرفان نظری کمتر استفاده شود، و نحوهٔ نگارش جمع میان کلام نوشتاری و محاوره‌ای است، به گونه‌ای کـه خواندن هر غزل با شرحش، مزاحم استفادهٔ حالی و انقلاب روحی در مجالس ذکر نیست، و وجود بهره‌گیری‌های به جایی که از آیات و ادعیه و کلمات اهل بیت علیهم‌السلام در لابلای کلمات مشاهده می‌شود، این ویژگی را دوچندان می‌کند.

۶. شرح هر غزل به گونه‌ای تنظیم شده که وابسته به شرح غزل‌های قبلی و بعدی نیست، و لذا خواننده می‌تواند بدون نگرانی از اتّکا به مباحث سایر غزل‌ها، به شرح هر غزل مراجعه و استفادهٔ مطلوب را ببرد. البته این روش نقصی را نیز به همراه دارد و آن تکرار آیه و یا روایتی است که احیاناً در شرح غزل دیگری درکتاب مورد استفاده قرارگرفته و موهم تکرار مطالب درکلّ شرح است، ولی هر چه باشد این نقص در آن مزیّت خَللی ایجاد نمی‌کند.

۷. در ضمن شرح هر بیت سعی بر آن بوده است که ضمن اشاره بـه معانی اصطلاحات عرفانی و یا فرهنگ شعری خواجه، از توضیحات اضافی عرفانی و وارد شدن به مسایل حاشیه‌ای خودداری شود، تاکلّ شرح، زمینه حالی و معنوی خود را از دست ندهد، در عین آنکه به معنای دقیق هر واژه اشاره شـود. در ایـن راستا، نویسنده احتمالات دیگر در معنای هر بیت را با عـبارت «مـمکن است» و توضیح مطالب مشکل را با تعبیر «به عبارت دیگر» بیان داشته‌اند.

۸. نسخه‌های موجود از دیوان حافظ متعدّد است که در ضبط واژه‌ها و تقدیم و تأخیر ابیات و...با هم بسیار اختلاف دارند. از این میان، تصحیح مرحوم «میرسیّد محمّد قدسی» بنابر فرمودهٔ حضرت استاد، مورد توجّه و استناد حضرت عـلّامه طباطبایی رحمه‌الله بوده که مبنای شرح حاضر قرارگرفته است.

**مراحل نگارش جمال آفتاب**

چنانکه گفته شد، نقطه‌های آغازین این شرح، ریشه در مجالس اخـلاقی عـرفانی

حضرت آیت الله علّامه طباطبایی﷫ دارد که با حضور استاد ـ مد ظله العالی ـ به تنهایی و یا به همراه عدّهٔ دیگر از شاگردان علّامه برگزار می‌شده و سؤالات توحیدی از آیات دشوار و روایات پیچیده و کلمات بلند بزرگان، از جمله دیوان خواجه و گلشن راز مرحوم شبستری، مطرح می‌شده است و مرحوم علّامه نیز پاسخ می‌دادند. بدین سان، در آن جلسات اخلاقی عرفانی نزدیک به ۲۰۰ غزل از غزلیات خواجه توسّط حضرت علّامه﷫ به صورت مختصر معنا شد.

پس از رحلت آن بزرگوار، برخی اساتید حوزه ـ حضرت استاد حسن حسن زادهٔ آملی ـ و دیگر دوستان، از استاد درخواست می‌نمایند که با استفاده از رهنمودهای علّامه، شرحی بر دیوان خواجه نوشته شود، و ایشان پاسخ مثبت می‌دهند، و نگارش این اثر آغاز می‌گردد.

پس از نگارش اوّلیهٔ شرح، جلد اوّل و دوّم بعد از بازبینی منتشر شد، ولی متأسفانه نگارش جلد اوّل و دوّم این اثر مصادف شد با بیماری قلبی استاد که هم زمان با رحلت امام خمینی﷫ بود، و در نتیجه این دو جلد با نواقصی منتشر شد، و بعد از آن جلد سوم با دقت بیشتر منتشر گردید. پس از بهبودی نسبی، حضرت استاد تصمیم گرفتند علاوه بر آماده سازی مجلّدات دیگر، جلد اوّل و دوّم و سوّم را دوباره بازنگری کنند، و این کار بحمدالله انجام شد.

بعد از بازنگری شرح هر غزل توسط استاد، متن نوشته شده توسط برخی شاگردان استاد بازنویسی و اصلاحات لازم دیگر انجام می‌شد و سپس کلّیهٔ آیات و روایات و اشعار مورد استشهاد، مدرک یابی و با منبع اصلی مقابله و ترجمه می‌گردید، و دوباره در حضور استاد قرائت می‌شد، و پس از آن متن آماده شده توسط گروه دیگری از شاگردان استاد به صورت دقیق مطالعه و اصلاحات لازم صورت می‌گرفت، و در نهایت به نظر استاد می‌رسید. در جریان تایپ و حروف چینی نیز نظارت بر متن و دقت در حسن انجام کار تا پایان آماده شدن نهایی این اثر

ادامه داشت، و بالاخره قرعهٔ فال در نشر این اثر قویم به نام انتشارات «احیاء کتاب» افتاد، باشد تا با ارایهٔ این اثر خدمتی دیگر به طالبان معارف توحیدی و احیای اندیشه‌های مرحوم استاد علّامه طباطبایی ﷺ نموده باشد.

ای صبا! نکهتی از خاک در یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمّه‌ای از نفحاتِ نفَس یار بیار
دلق حافظ به چه ارزد؟ به می‌اش رنگین کن
وآنگهش مست و خراب از سر بازار بیار[1]



**شرکت انتشارات احیاء کتاب**
**آبان ماه ۱۳۸۲**

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۹۲.

# جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

## شرحی بر دیوان حافظ



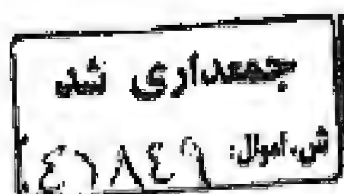


برگرفته از جلسات اخلاقی

علامه سید محمد حسین طباطبائی (ره)

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور






# فهرست

سروده‌ای از امام خمینی (رضوان الله تعالی علیه)

لذت عشق تو را، جز عاشق محزون نداند — رنج لذت بخش هجران را بجز مجنون نداند

تا نگشتی کوهکن، شیرینی هجران ندانی — ناز پرورده، ره آورد دل پرخون نداند

خسرو از شیرینی شیرین، نیابد رنگ و بویی — تا چو فرهاد از درونش، رنگ و بو بیرون نداند

یوسفی باید، که در دام زلیخا دل نبازد — ورنه خورشید و کواکب، در برش مفتون نداند

غرق دریا، جز خروش موج بی‌پایان نبیند — بادیه پیمای عشقت، ساحل و هامون نداند

جلوهٔ دلدار را، آغاز و انجامی نباشد

عشق بی‌پایان ما جز آن چرا و چون نداند

سروده‌ای از علامه طباطبائی (رضوان الله تعالی علیه)

همی گویم و گفته‌ام بارها     بود کیش من، مهر دلدارها

پرستش به مستی است، در کیش مهر     برونند زین جرگه، هشیارها

به شادیّ و آسایش و خواب و خور     ندارند کاری، دل افگارها

به جز اشک چشم و، به جز داغ دل     نباشد به دست گرفتارها

کشیدند، در کوی دلدادگان     میان دل و کام، دیوارها

چه فرهادها، مرده در کوه‌ها!     چه حلاجها، رفته بر دارها!

چه دارد جهان؟ جز دل و مهر یار     مگر توده‌هایی و پندارها

ولی رادمردان و وارستگان     نیازند هرگز، به مردارها

مهین مهرورزان، که آزاده‌اند     بریزند از دام جان، تارها

به خون خود آغشته و رفته‌اند     چه گلهای رنگین، به جوبارها

بهاران، که شاباش ریزد سپهر     به دامان گلشن، ز رگبارها

کشد رخت سبزه، به هامون و دشت     زند بارگه، گل به گلزارها

نگارش دهد گلبن جویبار     در آئینهٔ آب، رخسارها

رود شاخ گل، در بر نیلوفر     برقصد به صد ناله، گلنارها

دُرُدِ پرده غنچه را، باد بام | بزار آورد، نغمه گفتارها
به آوای نای و به آهنگ چنگ | خروشد ز سرو و سمن، تارها
به یاد خم ابروی گلرخان | بکش جام، در بزم می‌خوارها
گره را، ز راز جهان باز کن | که آسان کند باده، دشوارها
جز افسون و افسانه نبود جهان | که بستند چشم خشایارها
به اندوه آینده، خود را مباز | که آینده خوابی است چون پارها
فریب جهان را مخور، زینهار! | که در پای این گل بود، خارها

پیاپی بکش جام و سرگرم باش
بهل گر بگیرند، بیکارها



## مقدّمه

# خواجه و بیان معارف

خواجه در بیان حقایق و معارف الهی، مقامی والا، و منزلتی بس بلند دارد، بگونه‌ای که هیچ یک از شعرا و ادبای فارسی زبان نمی‌توانند قدم جای پای او گذارده و مقامش را درک کنند، البته تقلید از خواجه ممکن است؛ امّا شیوایی بیان مطلبی است، و بیان حقایق و معارف در قالب اصطلاحات (زلف و خال و خط و غیره) امری دیگر. خواجه بدون آنکه هیچ یک از این دو امر معنای خود را از دست بدهد، و یا یکی را قربانی دیگری کند، آن دو را به هم آمیخته و شاهکار بزرگی را عرضه نموده، که تمامی غزلیّات وی شاهد بر این مدّعا است. خود او نیز در خاتمهٔ تعدادی از غزلیّاتش به این امر اشاره کرده و با تعبیرات مختلف خود را ستوده و می‌گوید:

۱ ـ هرنکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل

هر کس شنید، گفتا: لله درّ قائل[1]

۲ ـ آنکه در طرز غزل،نکته به حافظ آموخت

یار شیرین سخنِ نادره گفتار من است[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۸، ص ۲۸۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص ۶۵.

۳ـ حافظا! چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد

حاسد، چگونه نکته تواند بر آن گرفت[۱]

۴ـ حدیث عشق ز حافظ شنو، نه از واعظ

اگرچه صنعتِ بسیار در عبارت کرد[۲]

۵ـ ز شعر دلکش حافظ، کسی شود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند[۳]

و موارد دیگری از این قبیل[۴]

و امّا چرا خواجه حقایق و معارف را در لفّافهٔ اصطلاحات (گل، بلبل، می، مطرب، چنگ، عود و غیره) بیان کرده است؟ می‌توان احتمالاتی برای آن ذکر نمود:

۱ـ پیروی کردن از شعرای فارسی و عرب زبان گذشته.

۲ـ بهره بردن خواص و عوام از اشعار او (در هر مرحله‌ای از اعتقاد و فهم و شعور که باشند).

۳ـ بیان واقعیّات در قالب تمثیل و کنایه؛ زیرا حقایق را با این دو، بهتر می‌توان معرّفی نمود.

۴ـ ملامیّه بودن خواجه (و اینان چنانند که نمی‌خواهند کسی به راز آنان پی ببرد، تا بتوانند بدون مزاحم داخلی و خارجی، سفر پر خطر الی الله را به آخر رسانند).

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۳

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۳، ص ۱۲۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص ۲۰۶.

۴ـ علاقمندان می‌توانند برای دستیابی به موارد دیگر به دیوان حافظ (چاپ قدسی) مراجعه کنند که شماره غزلها بدین قرار است: ۶، ۱۲، ۲۳، ۴۵، ۵۱، ۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۶، ۹۳، ۱۰۳، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۴، ۱۷۴، ۱۸۴، ۲۱۷، ۲۶۱، ۲۹۱، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۴۹، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۹۳، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۸، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۸۵، ۴۹۹، ۵۰۲، ۵۱۹، ۵۲۱، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۹۷، ۵۹۸.

۵ـ اصولاً هر عاشقی در بیان عشق خود به معشوقش، آنچه بر او می‌گذرد جز با استفاده از این اصطلاحات (مانند شمع و گل و بلبل و شبیه به اینها) نمی‌تواند راز درونی خود را پیاده کند. حال، خواجه نیز با استفاده از این تعابیر، حالات خود را به معشوق حقیقی که به هر کجا که می‌نگرد او، و جلوهٔ او را می‌بیند، بیان می‌کند (گاهی به گُلش، و گاهی به شمعش، و گاهی به خورشید، و گاهی به ماهش می‌خواند؛ و گاهی هم به این امور تشبیه می‌کند).

۶ـ به جهت حفظ اسرار الهی در پس پرده اصطلاحات، که هم از نظر عقل مطلوب بوده؛ و هم شرع بدان سفارش فرموده است؛ و لذا در کتاب و سنّت، و به خصوص دعاها مشاهده می‌کنیم که حقایق را در پرده الفاظ خاصّ بیان نموده‌اند.

البته این کتاب، جای بحث آن موارد نیست، ولی کسانی که مایل به آگاهی بیشتر باشند، می‌توانند به کتب دیگر ما رجوع کنند، و ما گوشه‌ای از آن را در شرح غزلیات خواجه، در این کتاب ذکر نموده‌ایم.



## غزل ۱۸۱

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین می زد و آن سنگین دل
در رهش مشعل از چهره برافروخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرده که اندوخته بود

یار مفروشش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می دانست
و آتش چهره بر این کار برافروخته بود

گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

گویا خواجه به وصالی دست یافته، که در این غزل کیفیّت آن را بیان نموده و می‌گوید:

**دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود**

**تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود**

شب گذشته دوست با برافروختگی و زیبایی و تجلّی خاصّی برای من جلوه نمود و مرا پس از عمری دوری و هجران، به وصال خود نائل ساخت.

به گفته خواجه در جای دیگر:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن

در کوی او گدایی، بر خسروی گُزیدن

فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل

چون بگذریم دیگر، نتوان به هم رسیدن[1]

**رسم عاشق کُشی و شیوهٔ شهر آشوبی**

**جامه‌ای بود، که بر قامت او دوخته بود**

نمی‌دانم حال که برای من تجلّی نموده، کدام غمزده‌ای را به هجرش مبتلا ساخته؟ عاشق کُشی و آشفته نمودن حال فریفتگانش، طریقه و لباسی است که جز

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.

به قامت او شایسته نخواهد بود. لذا می‌گوید:

**کفر زلفش رهِ دین می‌زد و آن سنگین دل**

**در رهش مشعله از چهره برافروخته بـود**

محبوب، همواره با صفت جلال و جمال بـه نـابودی عـاشق دست مـی‌زد (بـا جمال جذب، و با جلال نـابود مـی‌ساخت و در واقـع، بـا هـر دو عـاشق را از خـود می‌گرفت.) و هر چه از عبادات قشری و خود بینیها و توجّهاتِ به عالم طبیعت برای خود کسب نموده بود، می‌ستانید.

لـذا می‌گوید:

**دل بسی خون به کف آورد، ولی دیده بریخت**

**اَللّه اَللّه کـه تـلف کـرده، کـه انـدوخته بـود**

کنایه از اینکه: عمری که به خودستایی و عبادات قشری پرداختیم، دوست بـا نگاهی و عنایتی از ما بستانید؛ و یا دیده دل ما با یک نظری که به محبوب نمود، همه را از دست بداد. نگاه کن ببین عالم عنصری عمری اندوخت، و نگار بـه یک جـلوه، پرداخته و ساختهٔ عمر مـا بگـرفت! و یـا دیـده دل بـا نگـاهی بـه او انـدوختهٔ خـود بریخت!

و ممکن است معنا این باشد که: ما سالها خون دل بدست آوردیـم، و مـحبوب پس از جلوه‌ای و به فراق مبتلا ساختن ما، خون دلمان را بـه اشک مـبدّل نـمود و از دیدهٔ ما فرو ریخت.[1] ببین چه کس اندوخت و چه کس تلف کرد.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

زِ گریه، مردم چشمم، نشسته در خـون است

ببین که در طلبت، حال مـردمان چـون است

---

۱ـ نظر به اینکه گفته‌اند: «اشکِ چشم، بخاری است از خون دل.»

از آن زمـان کـه ز دستم بـرفت یـار عـزیز

کنارِ دیدهٔ من، هـمچو رود جـیحون است[۱]

اینجاست که عاشق باید قدر وصال را بداند؛ لذا می‌گوید:

**یار مفروش به دنیا، که بسی سود نکرد**

**آنکه یوسف به زرِ ناسره بفروخته بـود**

ای سالک! و ای خواجه! مبادا هنگامی که یار برایت جلوه نمود، دنیا و تعلّقات آن تو را از دیدار او جدا سازد؛ زیرا آنان که یوسف علیه السلام را با قـیمتی نـاچیز فـروختند سـود نبردند؛ که: ﴿ وَشَـرَوْهُ بِـثَمَنٍ بَـخْسٍ، دَراهِـمَ مَـعْدُودَةٍ، وَكـانُوا فـيهِ مِـنَ الزّاهِـدينَ ﴾[۲]: (و [کاروانیان] او را بهایی اندک و چند درهم ناچیز فروختند و بدان راضی شدند، و یا از او روی برگردانده و اهمیّتی به او ندادند).

به گفتهٔ خواجه در جایی:

دوست گو، یار شو، و جمله جهان دشمن باش

بخت گـو، روی کـن و روی زمـین لشگر گیر

صـوف بـرکش ز سـرو بـادهٔ صافی درکش

سـیم در بـاز و بـرو، سیم بَری در بـرگیر[۳]

و در جای دیگر:

در این مقام مجازی، بجز پیاله مگـیر  در این سراچهٔ بازیچه، غیر عشق مباز[۴]

**جان عشّاق، سپند رخ خـود مـی‌دانست**

**و آتش چهره،بر این کار بر افروخته بود**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

۲ ـ یوسف: ۲۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۱.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.

محبوب، چون فنا و سوختن عشّاقش را می‌طلبید، جمال خود را کاملاً برافروخت و متجلّی ساخت، تا عاشقانش به مانند اسپند بر آتش رخسار جمالش بسوزند و در برابر جمال او فانی گردند.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

زلفت، هزار دل به یکی تارِ مو ببست — راهِ هزار چاره، گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و دَرِ هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست[1]

**گرچه می‌گفت که زارت بُکشم، می‌دیدم**

**که نهانش نظری با من دلسوخته بود**

کجا می‌توان گفت که معشوق حقیقی را به عشّاق خود بی‌عنایتی است؟ او هرچه کند و گوید می‌کنم، جز لطف و محبّت به عاشق خود نیست. اگر گوید: به خاک هلاکت می‌کشم، برای آن است که وی را از خود بگیرد و به دیدارش حیات تازه‌ای ببخشد.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

عَفَی الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد

به رحمت هم، پیامی بر سر بیمار می‌آورد

سراسر بخشش جانان، طریق لطف و احسان‌بود

اگر تسبیح می‌فرمود، اگر زُنّار می‌آورد[2]

**گفت وخوش گفت:برو خرقه بسوزان حافظ!**

**یا رب! این قلب شناسی زکه آموخته بود**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷، ص ۶۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۴.

این پیام دوست است به من که برو و خرقهٔ انیّت و خودخواهیت را بسوزان و از خویش دور ساز، تا خود را می‌دانی، ما را نمی‌دانی. خدایا! چه کسی به او آموخته بود که خرقه من قلب و مغشوش است و اخلاص در عبادات و بندگی ندارم؟

در جایی می‌گوید:

در بحر مائی و منی افتاده‌ام، بیار    می تا خلاص بخشدم از مائی و منی[1]

و نیز می‌گوید:

طریق کام جستن چیست؟ ترک کام خودگرفتن

کلاه سروری این است، گر این تَرک بردوزی[2]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۱، ص ۴۱۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۸.

## غزل ۱۸۲

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دلخوش شدم به یاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد به خاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسیده که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

هر شب هزار غم به من آید ز عشق تو
یارب که هر دمم غم عشقت زیاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود
عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جان‌ها فدای مردم نیکو نهاد باد

گویا خواجه در گذشتهٔ ایّام به دیداری دست یافته بوده و سپس به هجران مبتلا گشته، مژده وصالی یافته. در این غزل، اظهار اشتیاق به دیدار دیگر نموده و می‌گوید:

**دوش آگهی ز یار سفر کرده داد، باد**

**من نیز دل به باد دهم، هرچه باد باد**

شب گذشته، نفحات و نسیمهای قدسی دوست، پیام و مژدهٔ دیدارش را به من دادند، و من نیز به این پیام، دل و عالم مثالی و خیالی خود را به باد خواهم داد.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو،که گر بندهٔ خویشم‌خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

سر و بالا بنما ای بت شیرین حرکات! — که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم[1]

و ممکن است معنا این باشد که: نفحات الهی، مژدهٔ دیدار به من دادند، من نیز توجّه باطنی خود را به این نفحات خواهم داد و از هرچه پیش آید، هراسی نخواهم داشت.

**در چین طرّهٔ تو، دل بی‌حفاظ من**

**هرگز نگفت: مسکن مألوف یاد باد**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

معشوقا! در گذشته، دلم در عشقت ثباتی نداشت و خواطر، مرا از طریق کثرات، هر لحظه به سویی متوجّه می‌ساخت و از توجّه به تو باز می‌داشت؛ امّا چون با مظاهر برایم جلوه نمودی و از این طریق به مشاهدات نائل گشتم، هرگزم یادی از کثرات نیآمد؛ که: «إلهی!... أنْتَ الَّذی أزَلْتَ الأغْیارَ عَنْ قُلوبِ أحِبّائِكَ، حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ یَلْجَئُوا إلی غَیْرِكَ. أنْتَ المُونِسُ لَهُمْ حَیْثُ أوْحَشَتْهُمُ العَوالِمُ؛ وَأنْتَ الَّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ.»[1]: (معبودا!... تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تویی یار و مونس آنان، آنگاه که عالَمها آنها را به وحشت انداخت؛ و تویی که ایشان را هدایت نمودی، آنگاه که نشانه‌ها برای آنها آشکار گشت). بدین جهت:

**دلخوش شدم به یادِ تو هرگه که در چمن**
**بندِ قبایِ غنچهٔ گل می‌گشاد، باد**
**طَرْفِ کلاهِ شاهیت آمد به خاطرم**
**آنجا که تاج بر سرِ نرگس نهاد، باد**

محبوبا! چون نسیمهای قدسی‌ات وزیدن گرفت و پرده از کثرات بر کنار نمود، از مشاهدهٔ جمالت (از طریق مظاهر) خشنود گردیدم؛ و چون تو را به صفت جلال با ایشان دیدم، به عظمتت متوجّه شدم؛ که: «یا مَنْ أذاقَ أحِبّائَهُ حَلاوَةَ المُؤانَسَةِ، فَقامُوا بَیْنَ یَدَیْهِ مُتَمَلِّقینَ! وَیا مَنْ ألْبَسَ أوْلِیائَهُ مَلابِسَ هَیْبَتِهِ، فَقامُوا بَیْنَ یَدَیْهِ مُسْتَغْفِرینَ!»[2]: (ای خدایی که شیرینی انس با خویش را به دوستانت چشانیدی، لذا در پیشگاهت برای اظهار محبّت ایستادند! و ای آنکه اولیائت را به لباس هیبت و جلال بیاراستی، لذا در برابرت برای آمرزش خواهی بپا خواستند).

این بود قسمتی از شرح روزگار وصالم؛ امّا امروز:

---

۱ و ۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

**کارم بدان رسیده که همرازِ خود کنم**

**هر شام، برق لامع وهر بامداد، باد**

**هر شب هزار غم به من آید ز عشق تو**

**یا رب! که هر دمم، غم عشقت زیاد باد**

معشوقا! حال که بازم به فراق مبتلا ساختی و عنایات و الطاف خود را از من گرفتی، کارم بدانجا کشیده شده که شبها در آتش عشقت می‌سوزم و تاریکی‌اش بر غمم می‌افزاید، و روزها در انتظار نفحات دوباره‌ات بسر می‌برم. الهی! که اگر غمی هست، فقط غم عشق تو باشد و هر لحظه زیاده گردد.

آری، عاشق دلباخته باید چنان باشد و چنین تقاضایی را داشته باشد؛ زیرا تنها با این سوختن است، که قابلیت دیدار می‌یابد و به مقصود خویش نائل می‌گردد؛ و زبان حال او این می‌شود که: «إلهي! ... كَرْبِي لا يُفَرِّجُها سِوى رَحْمَتِكَ، وَضُرِّي لا يَكْشِفُهُ غَيْرُ رَأْفَتِكَ، وَغُلَّتِي لا يُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتِي لا يُطْفِئُها إلّا لِقاؤُكَ.»[1] (بار الها!... غم و اندوه شدیدم را جز رحمتت پایان نمی‌دهد، و رنج و آلامم را جز رأفت و مهربانیت برطرف نمی‌سازد، و سوز و حرارت درونیم را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و آتش درونیم را جز لقایت خاموش نمی‌کند.)

**از دست رفته بود، وجودِ ضعیف من**

**صبحم به بوی وصل تو، جان باز داد، باد**

محبوبا! آتش و سوز عشق تو درگذشته چنان در من اثر گذاشت که وجودم به نابودی کشیده شد، ولی چون صبحگاهان نسیمهای رحمتت وزیدن گرفت و بوی وصالت را به مشام جانم رسانید، به من حیات دوباره‌ای عنایت نمودی.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۹

سحرم دولت بیدار به بالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام تا ببینی که نگارت به چه آئین آمد[1]

در نتیجه بخواهد بگوید درگذشته آنگونه بودم که مژده وصالت را یافتم، حال چگونه می‌شود بی‌آنگونه بودن و شدن به دیدارت نائل گردم.

**امروز، قدر پند عزیزان شناختم**

**یا رب! روانِ ناصح ما از تو شاد باد**

اساتید و راهنمایان من، مرا موعظه می‌فرمودند تا ارزش روزگار وصال را بدانم و از آن بهرهٔ کامل بگیرم، و اموری را که موجب از دست رفتن آن می‌شود، انجام ندهم؛ و یا رسول الله ﷺ فرمود: «**إنّ لِرَبِّكُمْ فی أیّامِ دَهْرِكُمْ نَفَحاتٍ، ألا فَتَعَرَّضُوا لَها.**»[2] (بدرستی که پروردگارتان در روزهای عمر و روزگارتان، نسیمهایی دارد، هان! خواهان آنها بوده و به استقبالشان درآیید)؛ ولی متأسفانه من به این سخن، و یا گفتار اساتید گوش ندادم تا آنکه باز گرفتار هجران شدم، و اکنون نصایح ایشان را دریافتم.

**تاریخ عیش ما، شبِ دیدار دوست بود**

**عهد شباب و صحبت احباب یاد باد**

گرچه عمری جوانی خود را در عشق دوست و با مصاحبت با نیکان و اهل راه بسر بردم و همهٔ آن روزگار خوش بود؛ ولی تاریخ عیش من، آن شبی بود که میان من و او صلح افتاد و به دیدارش دست یافتم.

و یا بخواهد بگوید: تاریخ عیش من، شب دیدار دوست و مشاهدهٔ احباب (یعنی، اسماء و صفات دوست) در عهد جوانی بود، نه امروز. در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۲ـ بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۲۲۱، در بیان روایت ۳۰.

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه زکنار تو، جوان برخیزم[۱]

**حافظا! نهاد نیک تو کامت برآوَرَد**

**جانها، فدای مردم نیکو نهاد باد**

خواجه در این بیت به خود دلداری داده و می‌گوید: از هجران افسرده خاطر مباش، که بار دگر به کام خویش خواهی رسید؛ زیرا نهاد و خمیره‌ات پاکیزه است. و جان فدای نیکو نهادان باد که همواره از دوست بهره‌مند می‌باشند.



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

## غزل ۱۸۳

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و شرف چه باشد — آنجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

**در آن هوا که جز برق، اندر طلب نباشد**

**گر خرمنی بسوزد، چندان عجب نباشد**

محبوبا! چون به صفت جلال جلوه نمایی و برق غیرتت نخواهد کسی از خود دم زند، من نیز اگر در این میان خرمن هستی‌ام بسوزد و به نابودی گرایم، چیز عجیبی نیست؛ زیرا سنّت این بوده و هست که جز تو کسی از انانیّت دم نزند؛ ناچار باید عاشقانت را بسوزی و نابود سازی و سپس آنان را به نیستی و فنایشان آگاه نمایی، تا به کمال خویش راه یابند؛ که: «**إلهي! هَبْ لي كَمالَ الإنْقِطاعِ إلَيْكَ، وَأَنِرْ أَبْصارَ قُلُوبِنا بِضِياءِ نَظَرِها إلَيْكَ، حَتّى تَخْرِقَ أَبْصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلى مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ، وَتَصيرَ أَرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ.**»[1]؛ (معبودا! انقطاع کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا فرما، و دیده دلهای ما را به روشنایی که تو را مشاهده کند، روشن ساز، تا حجابهای نور را دریده و در نتیجه، به کان عظمت واصل گشته، و جانهایمان به مقام قدس عزّتت بپیوندد.)

و نیز: «**إلهي! وَأَلْحِقْني بِنُورِ عِزِّكَ الأَبْهَجِ، فَأَكُونَ لَكَ عارِفاً، وَعَنْ سِواكَ مُنْحَرِفاً، وَمِنْكَ خائِفاً [مُراقِباً]**.»[2] (بار الها! و مرا به درخشانترین نور مقام عزّتت بپیوند، تا عارف و شناسای تو بوده، و از غیر تو روگردانده، و تنها از تو ترسان [و مراقب] باشم.)

---

۱ و ۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

**مرغی که باغم دل، شد اُلفتیش حاصل**

**بر شاخسار عمرش، برگِ طرب نباشد**

کنایه از اینکه: سالکی که به غم عشق دوست اُلفت گرفت، از حاصل عمر خویش جز غم و اندوه نباید انتظار داشته باشد، تا آنکه دوست عنایتهای خود را شامل وی گردانده و به وصالش نائل سازد. در جایی می‌گوید:

بی‌مهر رُخت، روزِ مرا نور نمانده است

وز عمر، مرا جز شب دیجور نمانده است

مِنْ بَعد، چه سود ار قدمی رنجه کند دوست

کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

وصل تو، اجل را ز سرم دور همی داشت

از دولت هجر تو کنون، دور نمانده است

صبر است مرا چاره زهجران تو، لیکن

چون صبر توان‌کرد،که مقدور نمانده است؟[1]

**در کارخانهٔ عشق، از کفر ناگزیر است**

**آتش که را بسوزد، گر بولهب نباشد؟**

ممکن است بولهب، تمثیلی باشد برای کفر در مقابل ایمان و بخواهد بگوید: همان‌گونه که مقام ربوبی، صفات جمال دارد، صفات جلال نیز دارد، ناچار همان طوری که مؤمنِ به اختیار دارد، کافرِ به اختیار نیز دارد، تا بدین وسیله، بشر را در آزمایش قرار دهد. در ابتدای خلقت مادّی رأس مؤمنین، آدم ابوالبشر (علیه السّلام)، و رأس کفّار، شیطان بوده، در واقع، حقّ سبحانه با ظهور این دو، صفت جمال و جلال خود را ظهور داده و هر کدام در معرض امتحان دیگری قرار گرفته است.

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۷.

آدم (علیه السّلام) با ﴿ ثُمَّ اجْتَباهُ رَبُّهُ فَتابَ عَلَيْهِ وَهَدى ﴾[1]: (سپس پروردگارش او را برگزید و توبه او را پذیرفته و وی را هدایت نمود.) به مقام برگزیدگی نائل شد، و شیطان (لعنه الله) با عصیان و کفرش رانده شد؛ که: ﴿ إِنَّ الشَّيْطانَ كانَ لِلرَّحْمنِ عَصِيّاً ﴾[2]: (همانا شیطان، سخت با خدای رحمان مخالفت و عصیان کرد.) و نیز: ﴿ وَكانَ الشَّيْطانُ لِرَبِّهِ كَفُوراً ﴾[3]: (و شیطان، سخت کفران [نعمت] پروردگارش را نمود.) و همچنین ﴿ وَما هُوَ بِقَوْلِ شَيْطانٍ رَجِيمٍ ﴾[4]: (و آن [قرآن شریف] هرگز کلام شیطان رانده شده نیست.)

اینجاست که معنای این آیه شریفهٔ معلوم می‌شود: ﴿ لا إِكْراهَ فِي الدِّينِ، قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الغَيِّ؛ فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطّاغُوتِ وَيُؤْمِنْ بِاللهِ، فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالعُرْوَةِ الوُثْقى لَاانْفِصامَ لَها ﴾[5]: (اجباری در دین نیست؛ [زیرا راه] هدایت و ضلالت روشن گردیده؛ لذا هر کس به طاغوت و غیر خدا کفر ورزیده و به خداوند ایمان آورد، مسلّماً به دستگیرهٔ محکم و استواری که حتّی شکستگی ظریفی در آن راه نداشته باشد، چنگ زده است.)

و معلوم می‌گردد که چرا ﴿ اللهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا، يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُماتِ إِلَى النُّورِ. وَالَّذِينَ كَفَرُوا، أَوْلِياؤُهُمُ الطّاغُوتُ. يُخْرِجُونَهُمْ مِنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُماتِ، أُولئِكَ أَصْحابُ النّارِ، هُمْ فِيها خالِدُونَ ﴾[6]: (خداوند، سرپرست و متولّی امور مؤمنان است، آنان را از تاریکیها خارج نموده، و به سوی نور می‌برد. و آنان که کفر ورزیدند، سرپرستشان، طاغوت می‌باشد، که آنان را از نور خارج نموده و به تاریکیها در می‌افکنند. آنان اهل آتش

---

۱ـ طه: ۱۲۲.
۲ـ مریم: ۴۴.
۳ـ اسراء: ۲۷.
۴ـ تکویر: ۲۵.
۵ـ بقره: ۲۵۶.
۶ـ بقره: ۲۵۷.

هستند و جاودانه در آن خواهند بود.) وشاید معنی این باشد که: عاشقِ دوست، باید توجّهش را از غیر او برگیرد و با آتش عشق، غیر دوست را بسوزاند و به آنها کافر شود. عاشقی که غیر در نظرش نمی‌آید، آتش عشقش چه چیزی را بسوزاند؟ (بولهب، تمثیلی باشد برای غیر دوست.)، لذا می‌گوید:

**در کیش جان فروشان، فضل وشرف چه باشد**

**آنجا نسب نگنجد، و اینجا حسب نباشد**

آن که جان خود را فدای عشق جانان می‌کند، از نثار فضل و شرف و حسب و نسبِ خود به پای او، به طور قطع باکی ندارد، زیرا اگر عاشق چنین نباشد، به مقصود خویش دست نمی‌یابد، و دوست هم خریدارش نخواهد شد؛ که: ﴿إِنَّ اللهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ﴾[1]. (خداوند، جانها و اموال مؤمنان را به بهای بهشت خریداری نمود.) به گفته خواجه در جایی:

سِرّ سودای تو اندر سرِما می‌گردد

تو ببین در سر شوریده، چه‌ها می‌گردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست

لاجرم، گوی صفت بی سر و پا می‌گردد

هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما

همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد[2]

لذا باز می‌گوید:

**در محفلی که خورشید، اندر شمارِ ذرّه است**

**خود را بزرگ دیدن، شرطِ ادب نباشد**

---

۱ـ توبه: ۱۱۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

چنانچه عاشق در برابر عظمت محبوب، که خورشید با آن عظمت در برابرش ذرّه‌ای بیش نیست، آتش به هستی خود نزند و به خویش بنگرد، شرط ادب را رعایت ننموده است؛ که: «أَللّهُمَّ! خَشَعَتِ الأَصْواتُ لَكَ، وَضَلَّتِ الأَحْلامُ فيكَ، وَضاقَتِ الأَشْياءُ دُونَكَ، وَمَلأَ كُلُّ شَيْءٍ نُورُكَ، وَوَجِلَ كُلُّ شَيْءٍ مِنْكَ، وَهَرَبَ كُلُّ شَيْءٍ إِلَيْكَ، وَتَوَكَّلَ كُلُّ شَيْءٍ عَلَيْكَ.»[1]: (بار الها! صداها برای تو خاشعند، و عقلها در [راه یافتن به تو] گمراهند، و تمامی اشیاء برای غیر تو تنگ گشته [یعنی، تو همه جا را پر کرده‌ای]، و نورت هر چیزی را پُر کرده، و همهٔ اشیاء از تو ترسان، و به سوی تو گریزان، و بر تو توکّل نموده‌اند.)

**می خور، که عمر سرمد، گر در جهان توان یافت**
**جز بادهٔ بهشتی، هیچش سبب نباشد**

ای خواجه! چنانچه در پی حیات ابدی می‌باشی، در این جهان باید از ذکر و مراقبهٔ محبّت دوست بهره‌مند گردی، تا خداوند تو را با نوشاندن شراب بهشتی: ﴿ وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً ﴾[2]: (و پروردگارشان به آنان شراب پاک نوشاند)، در این عالم به مشاهدهٔ جمال خویش مست نماید و به دیدارش عمر سرمدی نصیبت گردد. «إِلهي! ما أَلَذَّ خَواطِرَ الإِلْهامِ بِذِكْرِكَ عَلَى القُلُوبِ! وَما أَحْلَى المَسيرَ إِلَيْكَ بِالأَوْهامِ في مَسالِكِ الغُيُوبِ! وَما أَطْيَبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَما أَعْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ!»[3]: (بار الها! چه لذّت بخش است خواطری را که با یادت بر دلها الهام می‌نمایی! و چه شیرین است با افکار در راههای غیبی به سوی تو راه پیمودن! و چقدر طعم محبّتت خوش، و شربت قربت گوارا است!) و نیز: «إِلهي! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذينَ... عَذُبَ في مَعينِ المُعامَلَةِ شِرْبُهُمْ، وَطابَ في مَجْلِسِ الأُنْسِ سِرُّهُمْ.»[4]: (معبودا! ما را از آنانی قرار ده که... از نهر معامله و طاعتت نوشیدنی

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۲۹.
۲ـ انسان : ۲۱.
۳ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.
۴ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

خوشگوار نوشیده، و در محفل انس با تو، سرّ و درونشان نیکو و پاک گردید.)

**حافظا! وصال جانان، با چون تو تنگدستی**

**روزی شود که با او، پیوند شب نباشد؟**

در این بیت به خود خطاب کرده و می‌گوید: ای خواجه! آیا بی‌ذکر و توجّه و عبادات خالصانه و شب زنده‌داری، وصال و اُنس با دوست را تمنّا داری، و می‌خواهی شب هجرت پایان یابد؟! هرگز ممکن نیست.

و یا بخواهد بگوید: ای خواجه! آیا ممکن است بی‌آنکه با شب زنده‌داری، پیوندی داشته باشی، وصال جانان روزی تو که بی‌بضاعت و بی‌چیز هستی، گردد؟!: «إنّ الوُصُولَ إلَى اللهِ عَزَّ وَجَلّ سَفَرٌ لا یُدرَكُ إلّا بِامتِطاءِ اللَّیلِ.»[1]: (همانا رسیدن به خداوند عزّ وجلّ ـ سفری است که جز با مرکب قرار دادن شب درک نمی‌شود.)

و ممکن است بخواهد بگوید: ای خواجه! با وجود آنکه سرمایهٔ خریداری دوست را نداری، چون نعمت بزرگ وصالت دست دهد، شب را نیز مانند روز، به عبادت پروردگارت به پایان خواهی رساند و دیگر شبی نخواهی داشت؛ که: «وَكانَ لَیلُهُم فی دُنیاهُم نَهاراً، تَخَشُّعاً واستِغفاراً.»[2]: (و به جهت خاکساری و تضرّع و آمرزش خواهی، شبهای آنها در دنیا، روز بود.)

و یا معنی این باشد که: ای خواجه! امروزت وصال جانان با تنگدستی و نداشتن اعمال صالح میسّر نخواهد شد. روزی به آرزوی خود خواهی رسید که شب برای آن نباشد؛ یعنی، پس از این عالم.

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۷۸، ص ۳۸۰.

۲ـ نهج‌البلاغة، خطبه ۱۹۰، ص ۲۸۲.

## غزل ۱۸۴

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

نصیحت کم کن و ما را به فریاد دف و نی بخش
که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندر این مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمی‌گیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم از او برگیر
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگست
دلش بس تنگ می‌بینم چرا ساغر نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

**دلم جز مِهر مَهْ رویان طریقی بر نمی‌گیرد**

**زِ هَر دَر می‌دهم پندش،ولیکن در نمی‌گیرد**

**خدا را،ای نصیحت گو! حدیث از مطرب و می گو**

**که نقشی در خیال ما، از این خوشتر نمی‌گیرد**

آری، بشر به فطرت توحید آفریده شده؛ که: ﴿ فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها ﴾[1]: (همان سرشت الهی که مردم را بر آن آفرید.) و آن جز عالم امری او؛ که: ﴿ أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالأَمْرُ ﴾[2]: (آگاه باشید که [عالم] خلق و امر، منحصراً برای اوست) و عالم ملکوتی‌اش، که: ﴿ وَبِیَدِهِ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیْءٍ ﴾[3]: (و ملکوت هر چیزی منحصراً به دست اوست) و عالم تعلّم اسمایی‌اش، که: ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْماءَ کُلَّها ﴾[4]: (و تمامی اسماء را به آدم آموخت) ـ که باز شاید اشاره به همان فطرت باشد ـ چیزی نیست؛ لذا نمی‌تواند جز مهر و محبّت مه‌رویان (اسماء و صفات و تجلّیات حضرت دوست) چیز دیگری را اختیار نماید.

خواجه نیز به همین معنا اشاره کرده و می‌گوید: دلم جز توجّه به دوست و مهر و محبّت او، که فطری من است، چیز دیگری را نمی‌تواند اختیار نماید.

---

۱ـ روم: ۳۰.

۲ـ اعراف: ۵۴.

۳ـ یس: ۸۳.

۴ـ بقره: ۳۱.

به گفته خواجه در جایی:

دل مـن بـه دور رویت، ز چـمن فـراغ دارد
که چو سرو پای‌بند است، و چـو لاله داغ دارد
سـر مـا فـرو نـیاید، بـه کـمان ابـروی کس
کـه درون گـوشه گـیران، زجـهان فـراغ دارد
بـه فـروغ چـهرهٔ زلفت، هـمه شب زنَـد رَه دل
چه دلاوراست دزدی،که بـه‌شب چـراغ‌دارد![1]

ای کسی که مرا پند می‌دهی تا از طریقهٔ فطری دست کشم! پند کـم ده؛ زیـرا بـا فطرت خویش نمی‌توان جنگید و مرا نقشی بهتر از این در خیال نـمی‌گنجد و از آن دست نخواهم کشید. در عوض نـصیحت مـن، از امـوری سـخن بگـو تـا در عشـق دوست بر افروخته‌تر گردم، نه آنکه خاکستری بر آتش درونی من بپاشی.

**صراحی می‌کشم پنهان و مردم، دفتر انگارند**
**عجب کز آتش این زُرق، در دفـتر نـمی‌گیرد**

من در پنهان با لباس ازرق زهد و عبادات ظاهری، به مراقبه و مـهر مَـهْ رویـان (اسماء و صفات) و مشاهدهٔ جمال و ذکر دوست مشغولم؛ ولی مردم می‌پندارند که من نیز به مانند آنان عبادات خود را تنها برای رسیدن به بهشت، و انباشته کردن نـامهٔ عمل خود از حسنات انجام می‌دهم.

به گفته خواجه در جایی:

دانی‌که چنگ و عود چه تقریرمی‌کنند؟ پنهان خورید باده کـه تکـفیر مـی‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق مـی‌برند عیب جوان وسرزنش پیر مـی‌کنند[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص ۱۴۸.

و نیز در جای دیگر:

گر خودْ رقیبْ، شمع است،احوال از او بپوشان

کآن شوخِ سر بریده، بند زبان ندارد

ای دل! طریق رندی از محتسب بیآموز

مست‌است و در حق او،کس این گمان‌ندارد[۱]

(البته سالک باید چنین باشد، تا بتواند اسرار خود را حفظ نموده و از خطر اعجاب به نَفْس محفوظ بماند.)

با این همه در شگفتم چرا حالات باطنی‌ام به لباس زهد و دفتر قدس ظاهری‌ام آتش نمی‌زنند.

**نصیحت کم کن و ما را به فریاد دَف و نی بخش**

**که غیر از راستی، نقشی در این جوهر نمی‌گیرد**

ای واعظ! و یا ای زاهد! دست از نصیحت نمودن ما بردار و ما را به مهرورزی مَه‌رویان (اسماء و صفات) و ذکر و مراقبهٔ جمال یار واگذار، تا به نواهای آفرینش که همه با صدق و راستی، بشر را به دوست و محبت و یاد او دعوت می‌نمایند، گوش فرا دهیم؛ که: ﴿ **إِنَّ فی خَلْقِ السَّمواتِ وَالأَرْضِ وَاخْتِلافِ اللَّیْلِ وَالنَّهارِ لَآیاتٍ لِأُولِی الأَلْبابِ** ﴾[۲] (به درستی که در خلقت آسمانها و زمین و پی در پی در آمدن شب و روز، نشانه‌های روشنی برای خردمندان است) و نیز: ﴿ **إِنَّ فی اخْتِلافِ اللَّیْلِ وَالنَّهارِ وَما خَلَقَ اللّهُ فِی السَّمواتِ وَالأَرْضِ لَآیاتٍ لِقَوْمٍ یَتَّقُونَ** ﴾[۳]؛ (همانا در پیاپی در آمدن شب و روز و آنچه خداوند در آسمانها و زمین آفریده، نشانه‌های روشنی برای گروهی که خدا را نگاه می‌دارند، می‌باشد.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.

۲ ـ آل عمران: ۱۹۰.

۳ ـ یونس: ۶.

و یا معنا این باشد که: ای زاهد! و یا ای واعظ! فطرت تو و ما یکی است و ما را جز به دوست دعوت نمی‌کند. چرا به این طریق نصیحت و دعوتمان نمی‌کنی و همواره بر خلاف فطرتمان پند می‌دهی؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرا به‌رندی و عشق، آن فضول عیب کند     که اعتراض، بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبّت ببین، نه نقص گناه     که هر که بی‌هنر افتد، نظر به عیب کند[1]

**میان‌گریه می‌خندم،که چون‌شمع اندر این‌مجلس**

**زبـــانِ آتشـــینم هست، امّـــا در نـمی‌گیرد**

دیدار و مشاهدات جمال و کمال دوست، مرا به گریهٔ شوق واداشته و در حال گریستن می‌خندم، که چرا اهل دل کاملی نمی‌بینم تا بتوانم مکاشفات خود را در مجلس آنان بیان کرده و پرده از آن بردارم.

و یا بخواهد بگوید: میان گریه می‌خندم که چگونه در مقام مشاهده، دامن از کفم شد، که نتوانستم گلی برای دوستان به هدیه بیاورم. در جایی می‌گوید:

چو جامِ لعل تو نوشم، کجا بماند هوش؟

چو چشم مست تو بینم، بجا نماند گوش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش

که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشانِ تو جویم، کدام صبر و قرار؟

وگر حدیث تو گویم، کدام طاقت و هوش؟

مرا چو خلعت سلطانِ عشق می‌دادند

نِدا زدند که حافظ! خموش باش خموش[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص ۱۹۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۶، ص ۲۵۶.

**سرو چشمی بدین خوبی! تو گویی چشم از او برگیر**

**بــرو، کــاین وعــظ بــی‌معنی، مرا در سـر نـمی‌گیرد**

بار دگر، روی سخن خواجه با واعـظ و یـا زاهـد است کـه: ای واعـظ! و یـا ای زاهد! آیا می‌توان از چنان جمالی کـه مـن دیـده‌ام، چشـم پـوشید؟ **بـرو کـاین وعـظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد.**

به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن کس که منع ما ز خـرابـات مـی‌کند / گو در حضور پیرِ من این ماجرا بگـو

جان‌پرور است قصّهٔ اربـاب مـعرفت / رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو[۱]

**نصیحتگوی رندان را،که با حکم خدا جنگ است**

**دلش بس تـنگ مـی‌بینم، چـرا سـاغر نـمی‌گیرد؟**

خـداونـد مـی‌فرمـاید: ﴿ **وَاذْكُرْ رَبَّكَ فِي نَفْسِكَ تَضَرُّعاً وَخِيفَةً، وَدُونَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ...** ﴾[۲]. (با تضرّع و از روی ترس و بی آنکه آواز برکشی، در دل خود پروردگارت را یاد کن.) و نیز می‌فرماید: ﴿ **فَاذْكُرُونِي، أَذْكُرْكُمْ** ﴾[۳]. (پس مرا یاد کنید، تا شما را یـاد کنم.)؛ ولی واعظ می‌گوید: ذکر قلبی و ذکر خفی چیست و توجّه باطنی کدام است؟ خداوند می‌فرماید: ﴿ **إِنَّ الصَّلاةَ تَنْهى عَنِ الْفَحْشاءِ وَالْمُنْكَرِ، وَلَذِكْرُ اللهِ أَكْبَرُ** ﴾[۴]. (هـمانا نماز [انسان] را از هر کار زشت و بد باز مـی‌دارد. و یـاد خـدا بـزرگتر است.)، ولی واعــظ از بس تـنگدل است، «إِنَّ الصَّلاةَ...» را مـی‌خوانـد، امّـا «وَلَـذِكْرُ اللهِ أَكْبَرُ» را نمی‌داند؛ لذا حاضر نیست، از دوست ساغر ذکر و مراقبه بگیرد و یـا آن را از اهـل دل باور کند. به گفته خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۲، ص ۳۵۶.

۲ ـ اعراف: ۲۰۵.

۳ ـ بقره: ۱۵۲.

۴ ـ عنکبوت: ۴۵.

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل — حقّا که بود طاعت او ضایع و باطل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید — ای دوست!مگر هم تو کنی حلّ مسائل

ای زاهد خود بین! به در میکده بگذر — آن دلبر من بین، که بُوَد میر قبائل [۱]

**چه خوش صید دلم‌کردی،بنازم چشم مستت را!**

**که کس آهوی وحشی را، از این خوشتر نمی‌گیرد**

آفرین بر آن تجلّیات و جمالی که جاذبه‌اش چنان مرا صید کرده که هرگز نمی‌توان آهوان وحشی را این گونه صید نمود! زیرا جمالش مرا که گریزان از فطرت، و گرفتار به ظلمت عالم طبیعت بودم به دام خویش باز گردانید. بنازم به آن چشم مست خمارین! به گفته خواجه در جایی:

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

به قصد جانِ منِ زارِ ناتوان انداخت

به یک کرشمه که نرگس، ز خود فروشی کرد

فریب چشم تو،صدفتنه در جهان‌انداخت [۲]

**سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است**

**چه سود افسونگری، ای دل! که در دلبرنمی‌گیرد**

بیان خواجه از اینجا عوض شده، گویا از دیدار محروم گردیده که می‌گوید: ما را سزد که با دوست سخن از اشتیاق خود به او بگوییم و بندگی خویش ابراز نماییم؛ امّا وی را نیازی به گفتار ما نیست، لذا به سخنان ما اعتنایی ندارد و اظهار علاقه و محبّت ما در او اثر نمی‌گذارد تا ما را مورد لطف خود قرار دهد، بلکه تنها می‌توانیم بندگی و عجز خود را به پیشگاهش برده و بگوییم: «إلهی! أَغْنِنِی [أَقْنِنِی]

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۹، ص ۲۸۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۹، ص ۱۰۲.

بِتَدْبیرِكَ لی عَنْ تَدْبیری، وَ [بِ]اخْتِیارِكَ لی عَنِ اخْتِیاری، وَأَوْقِفْنی عَلی مَراكِزِ اضْطِراری.»[۱]: (بار الها! با تدبیر کردن خود، مرا از تدبیرم و [با] اختیار نمودنت، مرا از اختیار کردنم بی‌نیاز گردان [یا: پا بر جا نما] و بر مواضع فقر و پریشانی‌ام واقف گردان.)

و نیز بگوییم: «إلهی! تَقَدَّسَ رِضاكَ أَنْ تَكُونَ لَهُ عِلَّةٌ مِنْكَ، فَكَیْفَ یَكُونُ لَهُ عِلَّةٌ مِنّی؟ إلهی، أَنْتَ الْغَنِیُّ بِذاتِكَ أَنْ یَصِلَ إِلَیْكَ النَّفْعُ مِنْكَ، فَكَیْفَ لا تَكُونَ غَنِیّاً عَنّی.»[۲]: (معبودا! خشنودی‌ات پاک و منزّه از آن است که از جانب خودت علّتی برای آن باشد، پس چگونه از طرف من علّتی برای آن تواند بود؟ بار الها! تو به ذاتت بی‌نیازتر از آنی که نفعی از خود به خودت برسد، پس چگونه از من بی‌نیاز نباشی؟). لذا می‌گوید:

**خدا را، رحمی ای منعم! که درویش سر کویت**

**دری دیگر نمی‌داند، رهی دیگر نمی‌گیرد**

در واقع، می‌خواهد بگوید: «إلهی! كَیْفَ أَنْقَلِبُ مِنْ عِنْدِكَ بِالْخَیْبَةِ مَحْرُوماً، وَقَدْ كانَ حُسْنُ ظَنّی بِجُودِكَ أَنْ تَقْلِبَنی بِالنَّجاةِ مَرْحُوماً.»[۳]: (بار الها! چگونه محروم و نومید از نزد تو برگردم، در صورتی که حسن ظنّم به جود و احسانت آن بود که مرا با نجات دادن، مورد رحمت خود قرار داده و برگردانی؟)

و خلاصه آنکه: ای منعم حقیقی! برای خدا ترحّمی به این بی‌بضاعت و بنده بینوا بنما و او را به وصال خود نائل گردان، که جز در رحمت تو به در دیگری چشم ندوخته و جز به تو، به دلبر دیگری توجّه نمی‌کند؛ که: «وَكُنِ - اللّهُمَّ! - بِعِزَّتِكَ لی [بی] فی كُلِّ الْأَحْوالِ رَؤُوفاً، وَعَلَیَّ فی جَمیعِ الْأُمُورِ عَطُوفاً. إلهی وَرَبّی! مَنْ لی غَیْرُكَ أَسْأَلُهُ كَشْفَ ضُرّی وَالنَّظَرَ فی أَمْری؟»[۴]: (خداوندا! به عزّت و جلالت سوگند، که در همه حال بر

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

[یا: به] من رؤف و مهربان باش، و در تمام امور بر من عطوفت و مهربانی نما. معبودا و پروردگارا! من جز تو چه کسی را دارم که از او درخواست کنم تا غم و رنجم را برطرف سازد و در کارم نظر نماید؟)

**من این دلق مُلَمّع را بخواهم سوختن روزی**
**که پیر می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد**

محبوبا! می‌دانم تا از عالم بشریّت تجافی نگیرم و زهد خشک را رها نکنم و به اخلاص در عمل نپردازم، به من عنایتی نخواهی داشت، و راهنما و استاد هم برای من قدر و منزلت و ارزشی نخواهد دید؛ پس چاره آن است که آتش به هستی خود زده و توجّه از آن بردارم، تا به شهود حقیقت راه یابم؛ که: «**وَأَنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إِلّا أَنْ تَحْجُبَهُم [تَحْتَجِبَهُمُ] الأَعْمالُ [الآمالُ] دُونَكَ، وَقَدْ عَلِمْتُ أَنَّ أَفْضَلَ زادِ الرّاحِلِ إِلَيْكَ عَزْمُ إِرادَةٍ يَخْتارُكَ بِها، وَقَدْ ناجاكَ بِعَزْمِ الإِرادَةِ قَلْبِي.**»[1] (و بدرستی که تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی جز آنکه اعمال [یا: آرزوها] حجاب آنان است، و به‌طور قطع، می‌دانم که بهترین توشهٔ کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، همان ارادهٔ جازم اوست که تنها تو را بر می‌گزیند، و همانا دلم با ارادهٔ جازم و ثابت تنها با تو در مناجات است.)

**بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم**
**که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد**

شاید منظور خواجه از «شاهنشه»، حضرت دوست باشد. می‌گوید: در شگفتم چرا دوست برای این گفتار شیرینم، خلعت دیدار خود را به رسم صله و پاداش بر من ارزانی نمی‌دارد و مرا غرق در مشاهدهٔ خورشید جمالش نمی‌نماید، تا جز او نبینم؟

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸

## غزل ۱۸۵

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز غیب — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه به میخانه می‌روم — کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون می‌خورم ولیک نه جای شکایت است — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح — آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ — زان داغ سر به مهر که در جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه — هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

خواجه در تمامی این غزل گاهی از گذشته دیدارش با محبوب، و گاهی از حال کنونی خویش سخن به میان می‌آورد، ولی از بیت نخست پیداست که به خواجه در خواب و یا مشاهده‌ای، که از آن به «خواب خوش» تعبیر نموده، مژدهٔ وصال و گرفتن شراب تجلّیات داده شده و آن را به فال نیک گرفته، که می‌گوید:

**دیدم به خواب خوش،که به دستم پیاله بود**

**تعبیر رفت و کار، به دولت حواله بود**

در یکی از اوقات که رؤیا، در آن به صحّت و خوبی تعبیر می‌شود، دیدم که جامِ شرابی در دست دارم. استاد آن را به دولت وِصال دوست رسیدن تعبیر فرمود و چنان شد؛ لذا می‌گوید:

**چل سال رنج و غصّه کشیدیم و عاقبت**

**تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود**

برای رسیدن به قرب و وصال دوست، مجاهده‌ها و کوششها نمودیم و رنج و غصّه‌ها تحمل کردیم، سرانجام زمانی رنج و غصّه ما پایان یافت، که محبوب با تجلّیات پر شور خود تدبیر غم و اندوهمان بنمود و بکلّی از خویش بیرون شدیم و زحمات چهل ساله پایان یافت.

در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش

که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

نگه کردن به درویشان، منافیِ بزرگی نیست

سلیمان با چنان‌حشمت،نظرهابودبا مورش[۱]

و ممکن است بخواهد بگوید: چهل سال رنج و غصّه کشیدیم؛ تنها دو سالِ از آن را که بخوبی به مراقبه و توجّه به دوست پرداختیم، نتیجه بخش گردید.

**آن نافهٔ مراد کـه مـی‌خواستم ز غـیب**

**در چین زلف آن بت مشکین کُلاله بود**

در این چهل سال، نافهٔ مراد خود (محبوب) را از کنار مظاهر جستجو می‌کردم؛ و حال آنکه، او را جز با کثرات، و محیط به آنها نمی‌توان مشاهده نمود؛ که: «إلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ أَنَّ مُرادَكَ مِنّی أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ حَتّی لا أَجْهَلَکَ فی شَیْءٍ.»[۲]: (بار الها! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحوّلات دانستم که مقصود تو از من این است که خودت را در هر چیز به من بشناسانی، تا در هیچ چیزی به تو جاهل نباشم.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن پریشانیِ شبهای دراز و غم دل همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

گرچه آشفتگیِ حالِ من از زلف تو بود حلِّ این عقده هم از زلف‌نگار آخر شد[۳]

لذا می‌گوید:

**از دست برده بود وجودم، خمار عشق**

**دولت مساعد آمد و می در پیاله بود**

سالها بود کـه خـماری و مـحرومیّت از عشـق جـانان، وجـود مـجازی و بـدن عنصری مرا به نابودی کشانیده بود. ناگاه دولت دیدار دوست نصیبم گـردید و نـافهٔ مراد و محبوب را با خود و موجودات یافتم (با دیدهٔ دل). به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد آنچه خود داشت، زبیگانه تمنّا می‌کرد

گوهری کز صدف کَوْن و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

بی‌دلی در همه احوال خدا با او بود او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد[۱]

و ممکن است بخواهد بگوید: دولت دیدارم مساعد شد، ولی به قدر ظرفیت و مجاهده و سیر ما، به ما عنایت نمودند.

**نالان و دادخواه به میخانه می‌روم**

**کآنجا گشادِ کار من از آه و ناله بود**

حال که بار دگر به جهت توجّه به عالم کثرت، به خماری هجرانِ دیدار جانان مبتلا گردیدم، ناچار در پی مراد خود باز در پیشگاهش به گدایی و ناله و فریاد خواهم پرداخت و از زلفش، که مرا از مشاهده‌اش محروم ساخته، دادخواهی خواهم کرد تا بازش یابم؛ زیرا در گذشته نیز با چنین اعمالی به خماری خود پایان دادم. امید آنکه بار دیگر از طریق مظاهر به وصالش دست یابم؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ...﴾[۲]: (و هیچ چیز نیست، جز آنکه گنجینه‌های آن نزد ماست...)

به گفته خواجه در جایی:

دلا! بسوز، که سوز تو کارها بکند دعای نیم شبی، دفع صد بلا بکند

ز مُلک تا ملکوتش، حجاب برگیرند هر آنکه خدمتِ جام جهان نما بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد مگر دلالت این دولتش صبا بکند[۳]

**خون می‌خورم و لیک،نه جای شکایت است**

**رُوزیِ ما ز خوان کرم، این نواله بود**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۱.

۲ـ حجر: ۲۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۶.

محبوبا! اگر چه پس از دیداری کوتاه به فراقت مبتلایم ساختی و از آن رنج می‌برم؛ ولی چه می‌توان کرد که بیش از این ما را نصیبی از دیدارت مقدّر ننموده‌ای و همواره باید در خماری عشقت بسر بریم و به خواسته‌ات راضی باشیم؛ که: «اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذي لَيْسَ لِقَضائِهِ دافِعٌ.»[1] (سپاس مختصّ خداوندی است که قضاء و خواسته حتمی‌اش قابل دفع نیست.) و به گفته خواجه در جایی:

اشک من رنگ شفق یافت، ز بی‌مهری دوست

طالع بی‌شفقت بین، که در این کار چه کرد

آن که بر نقش زد این دایرهٔ مینایی

کس ندانست، که در گردش پرگارچه کرد[2]

و در جای دیگر:

آنچه سعی است، من اندر طلبت بنمودم  این قدر هست، که تغییر قضا نتوان کرد[3]

**بر طَرْف گلشنم نظر افتاد، وقت صبح**

**آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود**

در گذشته، هنگام صبح بود که در کنار کثرات و مظاهر به مشاهده و تجلّیات اسماء و صفاتی محبوب نائل گشتم و مرغان چمنزار عالم، و یا سالکین برای دیدارش به آه و ناله اشتغال داشتند. کنایه از اینکه: اکنون مرا جز محرومیّت، از دیدار دوست نصیبی نیست و در خماری هجرش بسر می‌برم.

**هر کو نَکاشت مهر و زخوبان گلی نچید**

**در رهگذار باد، نگهبان لاله بود**

این بیت، نصیحت مشفقانه‌ای است از خواجه به آنان که می‌خواهند با توجه

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۳۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۹، ص ۱۴۷.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۰، ص ۱۴۷.

داشتن به زخارف دنیا و شهوات عالم عنصری، از اعمال و عبادات بدون اخلاص و محبّت دوست، نتایج معنوی را کسب نمایند. می‌گوید: آنان که در دل از مهر و محبّت دوست بی‌نصیبند و از جمالش بهره‌مند نگشته‌اند و تنها کارشان انجام اعمال ظاهری است، همچون کسانی می‌باشند که می‌خواهند گل لاله را در رهگذار تند باد حفظ نمایند.

کنایه از اینکه: اعمال ظاهری و عبادتهای قشری بدون مهر و محبّت و توجّه به دوست، در مقابل خطرات دنیا و حوادث آن، آثاری روحانی نخواهد داشت.

در جایی می‌گوید:

خیز و در کاسهٔ زَرْ آب طربناک انداز    پیش از آنی که شود کاسهٔ سر، خاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند    آتشی از جگر جام در املاک انداز

چون گل از نکهت او، جامه قباکن حافظ    وین قبا در رَه آن قامت چالاک انداز[1]

و ممکن است بخواهد بگوید: کسی که اعمال خود را با اخلاص و یاد محبوب انجام ندهد، در معرض خطر است و ایمانش را با اعمال قشری نمی‌تواند حفظ کند؛ که: «وَخَسِرَتْ صَفْقَةُ عَبْدٍ لَمْ تَجْعَلْ لَهُ مِنْ حُبِّكَ نَصيباً.»[2]: (و زیان بخش شد تجارت بنده‌ای که از محبّتت بهره‌ای برای او قرار ندادی.)

و ممکن است بخواهد با این بیت اظهار ندامت خود را نسبت به ایّام و لحظات گذشتهٔ دیدارش کرده و بگوید: ای خواجه! از دیدار و مهر و محبّت تجلّیات دوست، بهره‌ای نگرفته، محروم گشتی و دوست چون باد بگذشت و گل عیش زندگی‌ات را پرپر کرد:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید    به کام غمزدگان، غمگسار باز آید

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۳۴۴.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

در انتظار خدنگش همی‌طپد دل‌صید خیال آنکه به رسم شکار باز آید[1]

لذا می‌گوید:

**آتش فکند در دل مرغان، نسیم باغ**
**ز آن داغِ سر به مُهر، که در جان لاله بود**

کنایه از اینکه: محبوبا! در گذشته چون نسیمهای رحمت و نفحات قدسی‌ات وزیدن گرفت و پرده از پیش دیدهٔ دل سالکان و عاشقان برداشت، و جمالت را با مظاهر مشاهده نمودند آتش شور و اشتیاق در دلشان افکنده شد و گفتند:

ما سرخوشانِ مست، دل از دست داده‌ایم همراز عشق و هم نَفَس جام باده‌ایم
چون لاله میْ مبین و قدح در میان کار این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم[2]

اکنون هم عنایتهای خود را شامل حالشان بگردان.

**دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه**
**هربیت از آن سفینه،بهْ از صد رساله بود**
**آن شاه تند حمله، که خورشید شیر گیر**
**پیشش به روز معرکه، کمتر غزاله بود**

منظور خواجه از «شاه» در بیشتر مواردی که آن را در غزلیّاتش به کار می‌برد، امیرالمؤمنین علی ﷺ می‌باشد. این سخن را می‌توان از قصیده ابتداء دیوان قدسی و قرائنی که در بعضی ابیات غزلیّات اوست، باور کرد. این دو بیت هم از آن ابیات است.

ممکن است مقصود از بیت اوّل «**دیدیم شعر دلکش**...» همان ابیات قصیده باشد که انصافاً هر بیتش بهتر از صد رساله است در مدح شاه ولایت.

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۹، ص ۳۲۲.

## غزل ۱۸۶

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
به می بفروش دلق ما کزاین بهتر نمی ارزد

به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به دردسر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزاین باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
مرقع های گوناگون، می احمر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید می کند لیکن
چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که یک طوفان به صد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

**دمی با غم بسر بردن، جهان یکسر نمی‌ارزد**

**به می بفروش دلق ما، کز این بهتر نمی‌ارزد**

آری، غم و اندوهی که بشر گرفتار آن است، به جهت حبّ نفس و خودبینی و خودپسندی اوست. و چون بر خلاف خواسته‌اش امری پیش آید، غمگین و نگران می‌شود. ولی چنانچه از این صفت ناپسندیده مبرّا گردد، آنگاه است که از غم و اندوه رهایی می‌یابد. خلاصی از این معنی ممکن نیست جز به ذکر و محبّت و مشاهدهٔ حضرت دوست؛ زیرا جلوهٔ او، سالک عاشق را از خود می‌ستاند و دیگر خویش را نمی‌بیند تا غم داشته باشد؛ لذا می‌گوید: **دمی با غم بسر بردن...**

یعنی، محبوبا! حال که جهان و کار آن، ارزش لحظه‌ای غم و اندوه را ندارد، دلق بشری ما را به بهای می مشاهدهٔ جمالت خریداری کن و آن را از ما بگیر، که این گرفتن، بهترین و با ارزشترین چیزی است که ما را از وابستگیهای عالم طبیعت رهایی می‌بخشد.

و ممکن است منظور از بیت این باشد: ای دوست! گرفتاری غم عشق، و یا ابتلاء به دوری تو، با تمامی جهان برابری نمی‌کند و چاره آن است که لباس بشری و عبادات قشری و سطحی را به لطفت از ما بستانی، تا از غم عشق و دوری‌ات رهایی یابیم؛ که: **«إلهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَاجْمَعْنی عَلَیْکَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنی إلَیْکَ.»**[1]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ و ۳۴۹.

(بار الها! بازگشت و توجّه به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت می‌شود، پس با بندگیی که مرا به تو واصل سازد، تصمیم و نیّتم را بر خویش متمرکز نما.)

ولی افسوس! که:

**به کوی می فروشانش، به جامی بر نمی‌گیرند**
**زهی سجّاده تقویٰ که یک ساغر نمی‌ارزد**

نه تنها دوست سجّادهٔ ریایی و عبادات خشک ما را نمی‌پذیرد، که اولیاء و اساتید نیز به تقوای خشک و بی‌محتوای ما عنایتی ندارند و حاضر نیستند با راهنماییشان موجبات دیدار محبوب را فراهم سازند. در جایی می‌گوید:

من این دلق مُلَمَّع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش به جامی برنمی‌گیرد[1]

**شکوه تاج سلطانی، که بیم جان در او درج است**
**کلاهی دلکش است امّا، به دردسر نمی‌ارزد**

کنایه از اینکه: اگر چه نیل به آمال و آرزوهای جهان هستی، که بالاترین آنها رسیدن به تاج سلطنت است، در ظاهر فریبنده و زیباست؛ ولی مشکلات آن، روح و جان و انسانیّت انسان را نابود می‌سازد؛ لذا لذایذ و عظمت ظاهری‌اش به پشیزی نمی‌ارزد؛ پس باید در فکر سلطنت دیگری شد و آمال و آرزوهای خود را به جایی برد که در زیر آن هزاران نعمت و لذّت نهفته است. و آن، جز نعمت معرفت و مشاهدهٔ اسماء و صفات حضرت دوست نمی‌باشد؛ که: «[إلهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغىٰ عَنْكَ مُتَحَوِّلاً.»[2]: ([معبودا!] آن کسی که تو را از دست داد، چه چیزی را یافت؟ و آن که تو را یافت،

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص ۱۵۷.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

چه چیزی را از دست داد؟ هر کس که به غیر تو راضی و مایل شد، محروم گشت، و هر که از تو روگردان شد، زیان برد.)

**رقیبم سرزنشها کرد، کز این باب رُخ برتاب**

**چه افتاد این سر ما را؟ که خاک در نمی‌ارزد**

محبوبا! شیطان مرا بسیار ملامت نمود که از عبودیّت و توجّه به تو دست کشم؛ امّا من با آنکه خود را لایق بندگی‌ات نمی‌دانستم، شور و عشق محبّتم بدان می‌داشت که سر به پیشگاهت بسایم، و خود نیز فرموده‌ای که:﴿ **لا تَعْبُدُوا الشَّيْطانَ، إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبينٌ؛ وَأَنِ اعْبُدُوني، هذا صِراطٌ مُسْتَقيمٌ** ﴾[۱]. (شیطان را نپرستید، که او دشمن آشکار شماست؛ و مرا بپرستید، که این صراط مستقیم و راه راست است.)

به گفتهٔ خواجه در جایی:

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند، چه باک

منّت خدای را که نِیَم شرمسار دوست[۲]

**تو را آن بِهْ، که روی خود ز مشتاقان بپوشانی**

**که سودای جهانداری، غم لشکر نمی‌ارزد**

این بیت سخنی است عاشقانه همراه با تمنّای وصال همیشگی.

می‌گوید: محبوبا! چنانچه می‌خواهی برای مشتاقان خود جلوه کنی و سپس به فراقشان مبتلا سازی، شایسته است از ایشان رُخ بپوشانی، تا تو را نبینند و پس از دیدارت به آتش فراقت نسوزند؛ زیرا این امر چون سودای جهانداری است که با غم لشکرکشی‌اش نمی‌ارزد.

در واقع، خواجه با این بیان تمنّای دیدار همیشگی را می‌نماید؛ که: «وَامْنُنْ

---

۱ـ یس: ۶۰ و ۶۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.

بِالنَّظَرِ إلَيْكَ عَلَيَّ، وَانْظُرْ بِعَيْنِ الوُدِّ وَالعَطْفِ إلَيَّ، وَلا تَصْرِفْ عَنّي وَجْهَكَ، وَاجْعَلْني مِنْ أهْلِ الإسْعادِ وَالحُظْوَةِ عِنْدَكَ. يا مُجيبُ! يا أرْحَمَ الرّاحِمينَ.»[۱]: (و بر من منّت نِهْ که به تو بنگرم، و با چشم دوستی و مهربانی به من بنگر، و روی از من برمگردان، و مرا از کسانی که نزد تو خوشبخت و دارای مقام و منزلت هستند، قرار ده. ای اجابت کننده! ای مهربانترین مهربانان!)

**بِشُو این نقش دلتنگی، که در بازار یکرنگی**
**مرقّعهای گوناگون، میِ احمر نمی‌ارزد**

خواجه در این بیت به خود خطاب کرده و می‌گوید: این همه از محبوب شکوه مکن، که چرا وصال دائمی ندارم؛ زیرا کسی که در بازار صدق و یکرنگی با خدا و دوست حقیقی معامله نمود و خود را به او فروخت؛ که: ﴿وَمِنَ النّاسِ مَنْ يَشْري نَفْسَهُ ابْتِغاءَ مَرْضاتِ اللهِ﴾[۲]: (و بعضی از مردم جان خود را برای بدست آوردن خشنودی خداوند می‌فروشند.) و وی خریدارش گردید؛ که: ﴿إنَّ اللهَ اشْتَرى مِنَ المُؤْمِنينَ أنْفُسَهُمْ وَأمْوالَهُمْ﴾[۳]: (خداوند، جان و مال مؤمنین را خریداری نمود.)؛ دیگر نباید دلتنگی و ناراحتی داشته باشد، بلکه باید از خود گله و شکایت کند که با پوشیدن لباسهای گوناگون تعلّقات و دل به غیر دوست دادن، طالب می مشاهدات پر شور او گشتن امر محالی است. اینجاست که باید بگوید: «وَأسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بِغَيْرِ ذِكْرِكَ، وَمِنْ كُلِّ راحَةٍ بِغَيْرِ اُنْسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُرورٍ بِغَيْرِ قُرْبِكَ، وَمِنْ كُلِّ شُغْلٍ بِغَيْرِ طاعَتِكَ.»[۴]: (واز هر لذّتی بی‌یادت، و از هر آسایش بی‌انس با تو، و از هر شادمانی و نشاطی جز قربت، و از هر کاری غیر طاعتت، آمرزش می‌طلبم.)

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.
۲ـ بقره: ۲۰۷.
۳ـ توبه: ۱۱۱.
۴ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

**دیـــار و یـــار، مـــردم را مـــقیَّد مـــی‌کند، لیکـــن**

**چه جای پارس،کاین محنت،جهان یک‌سر نـمی‌ارزد**

گویا منظور خواجه از «یار»، استادش باشد.

می‌گوید: دو چیز، مردم را بر آن می‌دارد که در شهر خود بمانند: وطن مألوف خویش؛ و استاد معنوی. حال که یار و استاد من در فارس نیست، آیا ماندن در شیراز در مقابل دوری او چه ارزش و بهایی دارد؟! زیرا حیات سالک عاشق در دیدار اوست. به گفتهٔ آیت الله میرزا حبیب الله خراسانی:

مکن انکار، که از هـمّت مـردان چـه عـجب

مـــور بـــودم، نـظـر پـیر، سـلیمانم کـرد

خضرِ وقت‌آمد و از لطف،به یک‌باره خلاص

نـــاگـــه از پـیروی غـول بـیابانم کـرد

مـــرده‌ای بـــودم پـوسیده تـن انـدر بـه کـفن

نـفحهٔ عیسوی آمـد، هـمه تـن جـانم کـرد

آدمـــی نـیستم ار شـــاکـر نـعمت نـبُوَم

دیـو بـودم، کـرم و لطـف تـو انسانم کرد

دُزد بـودم، کـرم وجُـود تـو بـخشید صـفا

دُزد بـودم، نـظر لطـف تـو درمـانم کـرد[1]

**پس آسان می‌نمود اوّل، غمِ دریا بـه بـوی سـود**

**غلط کردم که یک طوفان، به صد گوهر نمی‌ارزد**

این بیت بیانگر دلتنگی خواجه از روزگار هجران است.

می‌گوید: به عشقِ یافتنِ گوهر معرفت و مشاهدهٔ دوست بود که از روز نخست

---

۱ــ در مقدّمه جلد سوّم کتاب، نظر خواجه را نسبت به استاد بیان نموده‌ایم.

در راه او قدم نهادم، ولی نمی‌دانستم که چه طوفانهای مهلک و ناملایماتی را در راه رسیدن به مقصود باید به خود بپذیرم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

أَلا یا أَیُّها السّاقی! أَدِرْ کَأْساً وَناوِلْها[1]

که عشق آسان نمود اوّل، ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کآخر صبا ز آن طرّه بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما، سبکباران ساحلها؟[2]

**برو گنج قناعت جوی و کُنج عافیت بنشین**

**که یک دَم تنگدل بودن، به بحر و برّ نمی‌ارزد**

ای سالک طریق حق! اگر می‌خواهی از آفتها و ناملایمات جهان در امان و عافیت باشی و آسیبی معنوی از آنها نبینی، باید تنها خدا را در نظر داشته و بدان گنج گرانمایه قناعت بنمایی، که: ﴿ قُلِ: اللهُ. ثُمَّ ذَرْهُمْ فی خَوْضِهِمْ یَلْعَبُونَ ﴾[3]. (بگو: خدا، و سپس آنان را واگذار در گفتار باطلی که فرو رفته‌اند، به بازی بپردازند.) و نیز: ﴿ فَفِرُّوا إِلَی اللهِ، إِنّی لَکُمْ مِنْهُ نَذیرٌ مُبینٌ ﴾[4]. (پس به سوی خدا بگریزید، که من ترسانندهٔ آشکار از جانب او هستم.) و نیز: «کَفی بِالْقَناعَةِ مُلْکاً.»[5]. (سرمایه‌ای بهتر از قناعت برای بشر نمی‌باشد.) و همچنین: «سُئِلَ عَلَیْهِ السَّلامُ عَنْ قَوْلِهِ تَعالی: ﴿ فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیاةً طَیِّبَةً ﴾[6] فَقالَ: هِیَ القَناعَةُ.»[7]. (از امیرالمؤمنین علیه السّلام در بارهٔ گفتار

---

۱ـ هان! ای ساقی! پیمانه بگردان و به من ده.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱، ص ۳۸.

۳ـ انعام: ۹۱.

۴ـ ذاریات: ۵۰.

۵ـ نهج‌البلاغة، حکمت ۲۲۹، ص ۵۱۸.

۶ـ نحل: ۹۷.

خداوند متعال: «پس حتماً او را زنده می‌کنیم، زندگانی پاکیزه‌ای.» سؤال شد، فرمود: مراد قناعت است.)

زیرا سفر به خشکی و دریا برای به‌دست آوردن متاع دنیوی، ارزش ندارد که انسانِ متوجّه به خدا را لحظه‌ای از مشکلات آن تنگدل کند؛ که رسول الله ﷺ به ابی‌ذر فرمود: «یا أباذرّ! إنّی قَدْ دَعَوْتُ اللهَ ـ جَلَّ ثَناؤُهُ ـ أنْ یَجْعَلَ رِزْقَ مَنْ یُحِبُّنی، الکَفافَ.»[8]: (ای ابوذر! همانا من از خداوند ـ که ثنایش بزرگ باد ـ خواستم که روزی کسی که مرا دوست می‌دارد، به اندازهٔ کفایت قرار دهد.) لذا باز می‌گوید:

**چو حافظ، در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر**
**که یک جو منّتِ دُونان، به صد مَنْ زَرْ نمی‌ارزد**

ای سالک! بیا همچون من، به دوستِ قناعت کن و دل از دنیای پست برکَن، که رسول الله ﷺ فرمود: «یا أباذرّ! إنّ الدّنیا مَلْعُونَةٌ، مَلْعُونٌ ما فیها إلّا ما ابْتُغِیَ بِه وَجْهُ اللهِ. یا أباذرّ! ما مِنْ شَیْءٍ أبْغَضُ إلَی اللهِ مِنَ الدّنیا، خَلَقَها ثُمّ أعْرَضَ عَنْها وَلَمْ یَنْظُرْ إلَیْها وَلا یَنْظُرُ إلَیْها حَتّی تَقُومَ السّاعَةُ.»[9]: (ای ابوذر! همانا دنیا لعنت شده و از رحمت الهی به دور است. هر چه در آن است لعنت شده، مگر آنچه که با آن بتوان رضایت الهی را به‌دست آورد. ای ابوذر! هیچ چیز به اندازهٔ دنیا مورد غضب خداوند نیست، آن را آفرید و سپس از آن روی برگرداند و بدان نظرِ [رحمت] ننمود، و تا برپایی قیامت به آن نظر نخواهد فرمود.) زیرا دستِ نیاز نزد افراد پست، دراز کردن، و زیر منّت آنان رفتن به صد مَنْ زَرْ نمی‌ارزد.

---

۷ـ نهج‌البلاغة، حکمت ۲۲۹، ص ۵۰۹.
۸ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۸۳.
۹ـ تنبیه الخواطر و نزهة النّواظر (مجموعهٔ ورّام)، ج ۲، ص ۵۶.

# غزل ۱۸۷

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

جای آن است که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که به چشم این همه مستوری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن طبعم ز نسیمش بشکفت
مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زآنکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

از این غزل بر می‌آید که خواجه و هم مسلکانش پیش از ایـن گـرفتار شـماتت بدگویان (زاهد و واعظ و عـابد قشری و غـیره) بـوده و نـمی‌توانسته‌انـد مـجالس ذکری داشته باشند و چون از ایـن مشکـل (بـه هـر علّتی کـه بـوده) آسـوده خـاطر می‌گردند، می‌گوید:

**دوستان! دختر رَزْ توبه زمستوری کرد**

**شد بَرِ محتسب و کارْ به دستوری کرد**

ای دوسـتان! آن زمـان گـذشت کـه نـمی‌توانسـتیم بـه یـاد دوسـت بـاشیم و می‌بایست پنهان از دیدهٔ دشمنان خود مجالس ذکر داشته باشیم. بیایید حلقه ذکـری برپا نماییم تا بدگویانمان هم که از کردار خود پشیمان گشته‌اند، بتوانند از آن بـهره گیرند و دیگر از مخالفت با ما دست کشند و بدانند که این مـجالس بـرای آنـها چـه فواید معنوی دارد؛ که رسول الله ﷺ فرمود: «**بـادِرُوا إلى رِياضِ الجَـنَّةِ**»: (بشـتابید بـه سوی باغهای بهشت.) عرض شد: «**وَمـا رِيـاضُ الجَـنَّةِ؟**» (بـاغهای بـهشت چـیست؟) فرمود: «**حِلَقُ الذِّكْرِ**»[1]: (حلقه‌ها و مجالس ذکر و یاد خدا.)

عمری بود زاهدان قشری با ما سر بیگانگی داشتند و اکنون:

**آمد از پرده به مجلس عرقش پـاک کـنید**

**تا نگویند حریفان: کـه چـرا دوری کـرد؟**

---

۱ ـ وسائل الشّیعة، ج ۴، ص ۱۲۳۹، ابواب الذّکر، باب ۵۰، روایت ۱.

ای دوستان! از گفتار و کرداری که زاهدان را بیازارد، بپرهیزید، تا در مجلس ذکر ما از گذشته خود شرمنده نباشند، و نیز کسی نگوید چرا چنان بودند که چنین شوند؟: که: «**إیّاكَ وَالْخُرْقَ فَإنَّهُ شَیْنُ الأخْلاقِ.**»[1]: (از تندخویی و دریدگی بپرهیز، که آن زشت‌ترین خویهاست.) و نیز: «**بِئْسَ الشّیمَةُ، اَلْخُرْقُ.**»[2]: (بدترین خوی و روش، تندخویی است.)

و همچنین: «**إنَّ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ رَفیقٌ یُحِبُّ الرِّفْقَ، وَیُعْطی عَلَی الرِّفْقِ مالا یُعْطی عَلَی العُنْفِ.**»[3]: (بدرستی که خداوند عزّ وجلّ رئوف و مهربان است و مدارا و مهربانی را دوست دارد، و بر آن پاداشی عنایت می‌نماید که هرگز بر تندخویی نمی‌دهد.) و نیز رسول الله ﷺ فرمود: «**أمَرَنی رَبّی بِمُداراةِ النّاسِ، کَما أمَرَنی بِأداءِ الفَرائِضِ.**»[4]: (پروردگارم همچنان که مرا به انجام واجبات امر فرمود، به مدارا و ملاطفت با مردم امر نمود.)

**مژدگانی بده ای دل! که دگر مطرب عشق**
**راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد**

دیر زمانی بود که از نداشتن مجالس ذکر در خماری بسر می‌بردیم، حال که مطرب عشق (نفحات الهی، و یا استاد) با برپا کردن حلقهٔ ذکر، ما را بنواخت و به مستی گرایبدیم و چارهٔ مخموری و مهجوریمان نمود، ای دل! بدین نعمت بزرگ که تو را نصیب گشت مژدگانی بده. «**إلهی! ما ألَذَّ خَواطِرَ الإلْهامِ بِذِکْرِكَ عَلَی القُلُوبِ! وَما أحْلَی المَسیرَ إلَیْكَ بِالأوْهامِ فی مَسالِكِ الغُیُوبِ! وَما أطْیَبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَما أعْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ! فَأعِذْنا مِنْ طَرْدِكَ وَإبْعادِكَ...**»[5]: (بار الها! چه لذّت بخش است خواطری را که با یادت بر دلها الهام می‌نمودی! و چه شیرین است با افکار در راههای غیبی به سوی تو راه پیمودن! و

۱ و ۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الخرق، ص ۸۹.
۳ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۱۱۹، باب الرفق، روایت ۵.
۴ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۱۱۷، باب المداراة، روایت ۴.
۵ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

چقدر طعم محبّتت خوش! و شربت قربت گواراست! پس ما را از راندن و دوری‌ات پناه ده...)

**جای آن است که در عقد وصالش گیرند**

**دختر رَز،که بهخُم این همه مستوری کرد**

ای دوستان! حال وقت آن است که فرصت را غنیمت شمرده و از گرفتن شراب مشاهدات و ذکر و مراقبه محبوب بیشتر بهره‌مند گردیم. در جایی می‌گوید:

حاصل کارگه کَوْن و مکان این همه نیست

باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل وجان، شرفِ صحبت جانان غرض است

همه آن است وگرنه دل و جان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری

خوش بیاسای زمانی،که زمان این همه نیست[۱]

**نه به هفت آب،که رنگش به صدآتش نرود**

**آنچه با خرقهٔ صوفی، میِ انگوری کرد**

زاهدی که در گذشته با ما مخالفت می‌نمود و امروز با آگاهی تمام به مجلس ذکر اهل دل راه یافته و رویّهٔ خشک و قشری خود را رها کرده، و دانسته که جز به عبادات لبّی و با اخلاص و محبّت، نمی‌توان مورد عنایات دوست قرار گرفت، دیگر چه کسی می‌تواند او را از راهی که انتخاب نموده، جدا سازد؟! در جایی می‌گوید:

ای از فروغ رویت، روشن، چراغ دیده مانند چشم مستت، چشم جهان ندیده

هر زاهدی که دیده، یاقوتِ مِیْ فروشت سجّاده، ترک داده، پیمانه درکشیده[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص ۹۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۶، ص ۳۶۴.

زاهدی را که نبودی چو صوامع، جایی بین‌که در کنج خرابات‌مقام‌است امروز[1]

**غنچهٔ گلبن طبعم ز نسیمش بشکفت**

**مرغ شبخوان، طرب از برگ گل سوری کرد**

همان گونه که گشوده شدن گل سرخ، موجبات طرب و خوشی مرغ شبخوان (بلبل) را فراهم می‌سازد، نسیم فطرت توحیدی درونی‌ام وزیدن گرفت و از مشاهدات دوست بهره‌مندم ساخت و طبعم را به گفتار عاشقانه وا داشت.

به گفته خواجه در جایی:

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود

این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش[2]

و در جای دیگر:

چو حافظ ماجرای عشقبازی نمی‌گوید کسی بر وجه احسن[3]

**حافظ! افتادگی از دست مده، زآنکه حسود**

**عِرض ومال ودل ودین، در سر مغروری کرد**

آری، تواضع وافتادگی، بشر را به مقامات بلند و فطرت توحیدی خود متوجّه می‌سازد؛ که: «مَنْ تَواضَعَ، عَظَّمَهُ اللهُ وَرَفَعَهُ.»[4]: (هر کس فروتنی نماید، خداوند او را بزرگ داشته و بالا می‌برد.)؛ ولی کسی که به خود مغرور باشد و تکبّر ورزد، از رسیدن به مقامات معنوی محروم مانده و مطرود درگاه الهی خواهد شد، همان گونه

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۷، ص ۲۴۵.

۲ـ دیوان حافظ. چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۵.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب التواضع، ص ۴۰۶.

که شیطان رانده شد؛ که: «أَلشَّقِیُّ مَنِ اغْتَرَّ بِحالِهِ وَانْخَدَعَ لِغُرُورِ آمالِهِ.»[۱]: (بدبخت، کسی است که به حال خود مغرور گشته و فریب آرزوهایش را بخورد.) و همچنین: «أَلتَّکَبُّرُ یَضَعُ الرَّفیعَ.»[۲]: (تکبّر شخص بلند مرتبه را پائین می‌آورد.) و نیز: «أَلتَّکَبُّرُ عَیْنُ الحِماقَةِ.»[۳]: (خود را بزرگ پنداشتن، عین نادانی است.)

خواجه هم می‌گوید: **حافظا! افتادگی از دست مده...**



۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الغرور، ص ۲۹۰.

۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الکبر، ص ۳۴۰.

## غزل ۱۸۸

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چون رندان خراباتی به عشرت کوش با مستان — که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت — خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدارا چون دل ریشم قراری بسته با زلفت — بفرما لعل نوشین را که جان را برقرار آرد

نگار افتاده ای ای دل که صد من بار غم داری — برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد

در این باغ ار خدا خواهد در این پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

درخت دوستی بنشان، که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن، که رنج بی‌شمار آرد

سزاوار است سالک از هنگامی که در طریقِ سیر توحیدی برای راه یافتن به کمالِ انسانیّت قدم می‌گذارد، و بلکه در اواسط سیر تا پایان آن، یعنی، تا هنگامی که حالات او ملکه نشده و تمکّن در توحید پیدا نکرده است؛ به تمامی موجودات به نظر محبّت بنگرد؛ به اعتبار اینکه آنها مظهر کمالات حقّ سبحانه می‌باشند و از خود هیچ چیز ندارند، هر چه دارند، از دوست بوده و هست؛ بلکه ظهور ایشان اسماً و صفتاً و ذاتاً بالله است.

و از سوی دیگر، هنگامی که خداوند بخواهد برای عارف تجلّی کند، جز از طریق مظاهر تجلّی نداشته و نخواهد داشت. بنابراین، اگر سالک از ابتداء، با نظرِ محبّت به تمام موجودات بنگرد و ریشهٔ دشمنی را نسبت به ایشان برکَنَد (به جهتی که ذکر شد. نه به جهت زشتی و زیبایی، یا وظیفهٔ تولّی و تبرّی که از نظر دینی موظّف به انجام آن هستیم که خود، اساس راه سلوک است)، آنچه را که در پی آن بوده، از راه مظاهر برای او جلوه خواهد کرد، نه در کنار مظاهر؛ و چنانچه تنها چشم به مظهریّت و زشت و زیبائی، و خوب و بدی آنها بنماید، از رسیدن به مقصود حقیقی خود، که جز از طریق ایشان میسّر نیست، محروم خواهد ماند.

لذا خواجه می‌گوید: درخت دوستی در دل خود بنشان تا به مطلوب خویش راه یابی، و نهال دشمنی از دل برکَن، زیرا سالها تحمّل رنج و تعب و زحمت نموده و

نتیجه نخواهی گرفت؛ که: «اَلتَّوَدُّدُ یُمْنٌ.»[1]؛ (اظهار دوستی و مودّت، میمنت دارد.) و همچنین: «اَوَّلُ العَقْلِ، اَلتَّوَدُّدُ.»[2]؛ (اوّل عقل، اظهار محبّت و دوستی است.) و نیز: «لَمْ یَهْنَأِ العَیْشُ، مَنْ قارَنَ الضِّدَّ.»[3]؛ (زندگی برای کسی که با مخالف خود معاشرت کند، گوارا نخواهد بود.)

و یا ممکن است منظور این باشد که: با دوستان خدا دوستی کن و نهال دشمنی را از دل خود برکن که نتیجه‌ای جز بدی ندارد؛ که: «رَأْسُ العَقْلِ، اَلتَّوَدُّدُ اِلَی النّاسِ.»[4]؛ (برترین عقل، اظهار دوستی و محبّت به مردم است.) و نیز: «رَأْسُ الْجَهْلِ مُعاداةُ النّاسِ.»[5]؛ (برترین نادانی، دشمنی با مردم است.)

**چو رندان خراباتی، به عشرت کوش با مستان**
**که دردِ سرکشی، جانا! گرت مستی، خمار آرد**
**شب صحبت غنیمت دان، که بعد از روزگار ما**
**بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد**

آنان که شب، شراب می‌نوشند، صبح هنگام گرفتار سردرد و خماری آن می‌شوند و به جهت بهبودی از آن، در وقت صبح چند جام می، می‌نوشند.

خواجه نیز به خود، یا سالکین خطاب نموده و می‌گوید: چون رندان و واصلین به دوست، شب هنگام صحبت و بهره‌مندی از جمال و چشمان مست و خمارین او را غنیمت شمرید، تا چون اولیاء الهی همواره از دیدارش بهره‌مند باشید؛ که: «اَللّهُمَّ! اِنَّ قُلُوبَ المُخْبِتینَ اِلَیْكَ والِهَةٌ.»[6]؛ (بار الها! دل آنان که به تو آرامش یافته و همواره

---

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الحبّ، ص ۵۶.
۳ - غرر و درر موضوعی، باب العداوة، ص ۲۳۹.
۴ - غرر و درر موضوعی، باب الحبّ، ص ۵۷.
۵ - غرر و درر موضوعی، باب العداوة، ص ۲۳۹.
۶ - اقبال الاعمال، ص ۴۷۰.

متوجّه تواند، سرگشته است.) و به خماری و دردسر مبتلا نگردید.

به گفته خواجه در جایی:

نصیحتی کنمت، بشنو و بهانه مگیر هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصلِ روی جوانان تمتّعی بردار که در کمینگه عمر است، مکر عالم پیر[۱]

**عِماریْ دارِ لیلی را،که مهر وماه در حکمست**

**خدایادر دل اندازش که بر مجنون گذار آرد**

خواجه در این بیت اظهار اشتیاق به دوست نموده و می‌گوید: بار الها! به دل دوست، که همه عالم به فرمان اوست، الهام کن که بر عاشق دلباختهٔ خود گذری کند تا به دیدارش نائل گردد.

به گفته خواجه در جایی:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر

پیش شمع، آتش پروانه به جان گو درگیر

در لب تشنهٔ من بین و مدار آبْ دریغ

بر سرکشتهٔ خویش آی و زخاکش برگیر

ترکِ درویش مگیر، ار نبود سیم و زَرش

در غمت سیم شمار اشک ورُخش را زَرگیر[۲]

و ممکن است معنا این باشد که: خداوندا! به ولیّ خود که ماه و مهر در حکم اوست، اشارتی فرما که دری از درهای مشاهدهٔ تو را بر من بگشاید، که: «**إرادةُ الرَّبِّ فی مقادیرِ اُمُورِهِ، تَهبِطُ إلَیکُمْ وَتَصْدُرُ مِنْ بُیوتِکُمْ.**»[۳]: (اراده پروردگار در تقدیرات و اندازه گیری امورش، به پیشگاه شما فرود می‌آید و سپس از مقام منیع شما به

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

۳ـ کامل الزیارات، باب ۷۹، زیارت ۲، ص ۲۰۰.

جهانیان صادر می‌شود.)

بهار عمر خواه ای‌دل! وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین،صد گل آرد بار وچون بلبل، هَزار آرد

کنایه از اینکه: ای سالک! در فکر این مباش که همواره بهار آید و گلهای رنگارنگ و منظره‌های دلفریب گل و بلبل تو را به وجد و نشاط آورد. بلکه بهار عمر و محبوب و تجلّیات او را، از مظاهر بخواه تا دوست از طریق آنها برایت جلوه نماید: که: «وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فی كُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهِراً فی كُلِّ شَیْءٍ»[1]. (و تو آنی که خودت را در هر چیز به من شناساندی، تا اینکه تو را آشکار در هر چیزی دیدم.)؛ لذا می‌گوید:

خدا را، چون دل ریشم، قراری بسته با زلفت
بفرما لعل نوشین را، که جان را برقرار آرد

معشوقا! حال که دل از دست داده‌ام می‌خواهد با زلف و عالم کثرت الفت گرفته و تو را از طریق ایشان، و با ایشان مشاهده کند (و جز این چاره‌ای ندارد) و از خیالات و خواطرِ جز تو چشم بپوشد، به لعل نوشین و گوارای خود فرمان بده تا مرا آب حیات ابدی بخشد و به کثرات و مظاهر به نظر دیگری بنگرم و جانم آرامش یابد؛ که: «إلهی! أَمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إِلَى الآثارِ، فَارْجِعْنی إِلَیْكَ بِكِسْوَةِ الأَنْوارِ وَهِدایَةِ الإِسْتِبْصارِ حَتّی أَرْجِعَ إِلَیْكَ مِنْها كَما دَخَلْتُ إِلَیْكَ مِنْها مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إِلَیْها وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإِعْتِمادِ عَلَیْها»[2]: (معبودا! خود امر نمودی به بازگشت به آثار و مظاهرت، پس مرا با پوشش انوار و راهنمایی که تو را با دیدهٔ دل مشاهده کنم به سوی خویش باز گردان، تا همان گونه که از طریق مظاهر به سویت آمدم، از طریق آنها به سوی تو باز گردم در حالی که درونم از نظر به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از اعتماد و تکیه و بستگی بر

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

آنها بلند باشد.)

و نیز: «إلهی! تردُّدی فی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ؛ فاجْمَعْنی عَلَیْکَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنی إلَیْکَ. کَیْفَ یُسْتَدَلُّ عَلَیْکَ بِما هُوَ فی وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَیْکَ؟ أیَکُونُ لِغَیْرِکَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَیْسَ لَکَ، حَتّی یَکُونَ هُوَ المُظْهِرَ لَکَ؟»[1]: (بار الها! بازگشت و توجّه به آثار و مظاهرت، موجب دوری دیدارت می‌شود؛ پس با بندگیی که مرا به تو واصل سازد، تصمیم و نیّتم را بر خویش متمرکز نما. چگونه با چیزی که در وجودش به تو نیازمند است، می‌توان بر تو راهنمایی جست؟ آیا غیر تو آن چنان ظهوری دارد که برای تو نباشد، تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟)

**زکار افتاده‌ای ای‌دل! که صد من بار غم داری**
**برو یک جرعه می درکش،که در حالت به‌کار آرد**

ای خواجه! و یا ای سالک! علّت این که از کم و بیش، و بود و نبود، و روی آوردن و پشت کردن اهل زمان اندوهگین و غمناک هستی، این است که از طریق دوست و توجّه به ذکر و مراقبه و آشامیدن می مشاهدات محروم گشته‌ای، بیا و دست به مراقبه زن تا جرعه‌ای از آن می بیاشامی و ببینی چگونه بی‌درنگ از غم و اندوه رها خواهی شد؛ که: «ذِکْرُ اللهِ جَلاءُ الصُّدُورِ وَطُمَأنینَةُ القُلُوبِ»[2]: (یاد خدا، صفای دلها و آرامش قلبهاست.) و نیز: «ذِکْرُ اللهِ دَواءُ أعْلالِ النُّفُوسِ»[3]: (یاد خدا، داروی بیماری جانهاست)، و همچنین: «ذِکْرُ اللهِ طارِدُ اللَّأْواءِ وَالبُؤْسِ»[4]: (یاد خدا، دور کنندهٔ شدّت و رنج و سختی است.) به گفته خواجه در جایی:

غم کهن به می سالخورده دفع کنید     که تخم خوشدلی این است،پیر دهقان‌گفت[5]

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ و ۳۴۹.

۲ و ۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ۱۰۷.

**در این باغ از خدا خواهد، دراین پیرانه سر، حافظ**
**نشیند بر لب جوئیّ و سروی در کنار آرد**

خواجه در بیت پایانی به خود نوید می‌دهد که اگر دوست اراده کند در پیری هم که باشد به مشاهده و دیدار او نائل خواهی شد و در کنار جویبار عالم طبیعت و مظاهر با سرو قامتش انس خواهی گرفت؛ که: «**وأنتَ الَّذی أزَلْتَ الأغیارَ عَنْ قُلوبِ أحِبّائِكَ حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ یَلْجَئوا إلی غَیْرِكَ؛ أنْتَ المُونِسُ لَهُمْ حَیْثُ أوْحَشَتْهُمُ العَوالِمُ، وأنْتَ الَّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ. [إلهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَما الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟...**»[۱].

(وتویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی تا جز تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تویی یار و مونس آنان، آنگاه که عالمها آنها را به وحشت انداخت؛ و تویی که ایشان را هدایت نمودی، آنگاه که نشانه‌ها برای آنها آشکار گشت. [معبودا!] کسی که تو را یافت، چه چیزی از دست داد؟ و آن که تو را از دست داد، چه چیزی را یافت؟)

۱. اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود / کان شیخ پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

برتخت جم که تاجش محراب آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و بشناس / هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

**دوش از جناب آصف، پیک بشارت آمد**

**کز حضرت سلیمان، عشرت اشارت آمد**

از بیت فوق بر می آید که بشارت وصالی در خواب یا بیداری به خواجه داده شده، که می‌گوید: شب گذشته، پیکی، خبر خوشی از جانب حضرت دوست توسّط یکی از نزدیکانِ درگاهش (رسول الله ﷺ و یا امیرالمؤمنین ﷺ و یا یکی از اولیاء دوازده گانه ﷺ و یا یکی از برجستگان دیگر) به من رسانیده و مژدهٔ روزگار عیش و عشرت با دوست را داد. در جایی می‌گوید:

رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

توانگرا! دل درویش خود بدست آور که مخزن زرّ و گنج درم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد که بر در کرمش، کس دُژَم نخواهد ماند[1]

لذا خواجه آن بشارت را قطعی تلقّی کرده و در بیت بعد می‌گوید:

**خاکِ وجود ما را از آب بادهِ گِل کن**

**ویران سرایِ دل را، گاهِ عمارت آمد**

محبوبا! هنگام آن رسیده که دلِ ویران ما (که خواطر و آمال و آرزوها آن را ویران ساخته و دیگر جایی برای تو نگذاشته)، خلوت سرایت شود و آباد گردد؛ پس بیا و خاک وجود ما را با شراب مهر و محبّت و ذکر و مراقبهٔ به جمالت گِل کن، تا جز تو نخواهیم و ندانیم و دیگر به هیچ خاطره و تعلّقی، آبادی آن از بین نرود. الهی!

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۹، ص ۱۶۷.

که ایّام عمارت و آبادانی دل ما فرا رسیده باشد.

«إلهی! اُنظُرْ إلیَّ نَظَرَ مَنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأطاعَكَ.»[1]: (معبودا! به من همچون کسی که او را خواندی و اجابتت نمود، و به یاری خود به عملش گماردی و اطاعتت نمود، بنگر.) و نیز: «إلهی! هَبْ لی قَلْباً یُدْنیهِ مِنْكَ شَوْقُهُ، وَلِساناً یَرْفَعُ [ یَرْفَعُهُ ] إلَیْكَ صِدْقُهُ، وَنَظَراً یُقَرِّبُهُ مِنْكَ حَقُّهُ.»[2]: (بار الها! به من دلی عنایت نما که شوقش آن را به تو نزدیک گرداند، و زبانی که صدق و راستی‌اش به درگاهت آورده شود [ و یا: صدق و راستی اش آن را به سویت بالا کشد. ] و نظر و نگرشی که حقیقت بینی‌اش آن را در نزدت مقرّب گرداند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن    سرها بر این تخیّل، بر آستان توان زد
از شرم در حجابم، ساقی! تلطّفی کن    باشد که بوسه‌ای چند، بر آن دهان توان زد[3]

**این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند**

**حرفی‌است از هزاران، کاندر عبارت آمد**

گویا آن بشارتی که به خواجه داده شده، تحقّق یافته که در این بیت از چگونگی دیدارش خبر داده و می‌گوید: دوست ما بالاتر از آن است که به توصیف آید؛ که: ﴿ سُبْحانَ اللهِ عَمّا یَصِفُونَ، إلّا عِبادَ اللهِ الْمُخْلَصینَ ﴾[4]: (خداوند از آنچه که او را توصیف می‌کنند، پاک و منزّه است، جز از توصیف بندگان مخلَص و پاک شدهٔ خداوند.)

و نیز امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود: «اَلْحَمْدُللهِ الَّذی أعْجَزَ الْأوْهامَ أنْ تَنالَ إلّا وُجُودَهُ، وَحَجَبَ الْعُقُولَ عَنْ أنْ تَتَخَیَّلَ ذاتَهُ فی امْتِناعِها عَنِ الشِّبْهِ وَالشَّكْلِ.»[5]: (حمد و سپاس مخصوص

---

۱ و ۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

۴ـ صافّات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

۵ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۲۱، روایت ۱. ظاهراً روایت می‌خواهد بگوید: عقل بشری تنها اصل وجود خدا را می‌فهمد امّا به کنه ذات او و صفات او نمی‌تواند پی ببرد.

خداوندی است که خیالهای بشر را از راه یافتن مگر به اصل وجودش ناتوان گردانیده، و عقلها را از تخیّل و تصوّر ذاتش منع نمود، چون از شباهت و همگونی به دور است.) و همچنین فرمود: «**اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذی لا تَبْلُغُ مِدْحَتَهُ القائِلُونَ، وَلا یُحصی نَعْمَة العادُّونَ، وَلا یُؤَدّی حَقَّهُ المُجْتَهِدُونَ؛ اَلَّذی لا یُدْرِکُهُ بُعْدُ الهِمَمِ، وَلا یَنالُهُ غَوْصُ الفِطَنِ؛ اَلَّذی لَیْسَ لِصِفَتِهِ حَدٌّ مَحْدُودٌ، وَلا نَعْتٌ مَوْجُودٌ، وَلا وَقْتٌ مَعْدُودٌ، وَلا أَجَلٌ مَمْدُودٌ.**»[1]: (حمد و سپاس مختصّ خداوندی است که گویندگان به مدح و ثنایش نمی‌رسند، و شمارندگان نمی‌توانند نعمتهای او را بشمارند، و تلاش کنندگان [در عبادت] نمی‌توانند حقّ او را ادا نمایند؛ خدایی که بلندی همّتها و اراده‌های جازم او را درک نمی‌کند، و فرو رفتن افهام تیز به او نمی‌رسد، کسی که برای صفت او اندازهٔ مشخص، و وصف موجود، و وقت معیّن، و نهایت معلوم نیست.)

آنان که او را به کمالات خوانده‌اند، حرفی از هزاران توصیف را در عبارت آورده‌اند؛ زیرا همان طور که ذات حضرت دوست بی‌نهایت است، حُسن او نیز پایان و نهایتی ندارد. آری! موجودِ محدود، چگونه می‌تواند با بیانی محدود و عبارتی محدود او را بستاید؟! به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیانِ وصف تو گفتن، نه حدّ امکان است  چراکه وصف تو بیرون، ز حدّ اوصاف است
ز چشم عشق توان دید، روی شاهد غیب  که نور دیدهٔ عاشق، ز قاف تا قاف است[2]

**عیبم بپوش زنهار، ای خرقهٔ می آلود!**
**کان شیخ پاک دامن، بهرِ زیارت آمد**

گویا این اوّلین مرتبه‌ای بوده که حضرت دوست برای خواجه تجلّی نموده و تا این هنگام به زهد و عبادات قشری معروف بوده. در این بیت خطاب خود را در ظاهر متوجّه خرقه زهد، نموده، و در واقع وجود عنصری‌اش را مخاطب قرار داده و

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۴۷، روایت ۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۶.

می‌گوید:

مبادا عملی انجام دهی تا آشکار شود که شب گذشته پیمانه‌ای از شرابِ مشاهدات نصیبت گشته، و زاهدی که تاکنون تو را با خود هم عقیده می‌دانسته از سرّت آگاه شود.

ای خرقهٔ می آلودِ خواجه! از آشکار ساختن روش وی بپرهیز، که آن شیخ پاکدامن برای زیارتش آمده.

**امروز جای هر کس، پیدا شود زخوبان**
**کان ماهِ مجلس آرا، اندر صدارت آمد**

خواجه در این بیت نیز مجدّداً به مشاهدهٔ خود اشاره کرده و می‌گوید: حال که دوست برای ما جلوه کرد، ارزش این دیدار را بر هر چیز مقدّم می‌داریم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

چه ره بود این که زد در پرده مطرب که می‌رقصند با هم مست و هشیار؟
از این افیون که ساقی در می‌افکند حریفان را نه سر ماند و نه دستار[1]

و فهمیدیم که خوبان عالم (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) در چه مقام و منزلتی قرار دارند؛ که حضرت سیدالشهداء علیه السلام می‌فرماید: **«أَنْتَ الَّذي أَشْرَقْتَ الأَنْوارَ في قُلُوبِ أَوْلِيائِكَ حَتّى عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]»**[2]؛ (تویی که انوار را در دل اولیائت تاباندی تا به مقام معرفت و توحیدت نائل آمدند [یا: تو را یافتند])

**بر تختِ جم که تاجش، محراب آفتاب است**
**همّت نگر که موری، با این حقارت آمد**

کنایه از اینکه: گرچه ما موری بیش نیستیم، امّا با بال همّت خود به جایی قدم نهاده و بر تختی نشسته‌ایم که جایگاه برجستگان عالم است. و بر اثر متابعت از

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۸، ص ۲۲۶.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

ایشان، خود را به مقام خلافة اللّهی رسانده‌ایم؛ که: «اَللّـهُمَّ! وَاهْدِنا إلی سَواءِ السَّبیل، وَاجْعَلْ مَقیلَنا عِنْدَکَ خَیْرَ مَقیلٍ، فی ظِلٍّ ظَلیلٍ؛ فَإنَّکَ حَسْبُنا وَنِعْمَ الْوَکیلُ.»[۱]: (بار خدایا! ما را به راه راست هدایت فرما، و استراحتگاه را در نزد خود، بهترین آسایشگاه در سایهٔ دائمی [رحمت] قرار ده؛ زیرا تنها تو برای ما کافی هستی و چه خوب کارگذاری!)

**از چشم شوخش ای دل! ایمانِ خود نگه‌دار**

**کان جادوی کمانکش، بر عزم غارت آمد**

خواجه در این بیت خود را از چیزی که در واقع مطلوب اوست، پرهیز داده و می‌گوید: دوست، برای غارتگری خیالات و خواطر و حتّی ایمان قشری تو آمده و جلوه‌گری نموده، چون جمال جذّابش برایت جلوه کند، چیزی برای تو باقی نخواهد گذاشت، حتّی ایمان ظاهری را نیز از تو خواهد ستانید. توجّه داشته باش که از همه چیز تهی دست خواهی شد؛ لذا در جایی می‌گوید:

بـه مـژگانِ سیه کـردی، هـزاران رخنه در دینم

بـیا کـز چشـم بیمارت، هـزاران دُرْد بـرچینم

اگر برجای من،غیری‌گزیند دوست،حاکم‌اوست

حرامم باد اگر من جان،به جای دوست بگـزینم

جـهانِ فـانی و بـاقی، فـدای شـاهد و سـاقی

کـه سـلطانیِ عـالم را، طُفیلِ دوست مـی‌بینم[۲]

در واقع، خود را متوجّه می‌کند که آماده باش و دست و پائی در این امر مزن که صلاح تو در این تهی دستی است.

**درباست مجلس شاه، دریاب وقت و بشناس**

**هان ای زیان رسیده! وقت تجارت آمد**

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۲.

چون دوست جلوه نمود و به دریای مقصود راه یافتی، از این موقعیّت خویش استفاده کن و از گوهرهای این دریا بهره‌مند شو. عمری را در خسران و زیان بسر بردی بس است، پوزش از آن بطلب و دوام دیدارش را بخواه و بگو:

**«إلهی: کَیفَ أَنْقَلِبُ مِن عِنْدِكَ بِالْخَیْبَةِ مَحْرُوماً وَقَدْ كَانَ حُسْنُ ظَنّی بِجُودِكَ أَنْ تَقْلِبَنِی بِالنَّجاةِ مَرْحُوماً؟ إلهی! وَقَدْ أَفْنَیْتُ عُمْری فی شِرَّةِ [شَرَهِ] السَّهْوِ عَنْكَ، وَأَبْلَیْتُ شَبابی فی سَكْرَةِ التَّباعُدِ مِنْكَ.»**[1]: (بار الها! چگونه محروم و نومید از نزد تو برگردم، در صورتی که حسن ظنّم به جود و احسانت آن بود که مرا با نجات دادنت مورد رحمت خود قرار دهی؟ معبودا! عمرم را در حرص و نشاط [ویا: آز شدید] غفلت از تو فانی ساختم، و جوانی‌ام را در مستی بُعد و دوری از تو فرسودم.)

و بگو: **«إلهی! وَأَلْهِمْنی وَلَهاً بِذِكْرِكَ إلی ذِكْرِكَ، وَ[اجْعَلْ] هِمَّتی فی رَوْحِ نَجاحِ أَسْمائِكَ وَمَحَلِّ قُدْسِكَ.»**[2]: (معبودا! و با یادت مرا واله و حیران یاد خود گردان، و همّتم را در نشاط کامیابی اسماء و مقام قدست قرار ده.)

و ممکن است منظور خواجه از «شاه» در بیت پایانی، امیرالمؤمنین علیه‌السلام باشد، چنانکه از برخی ابیات غزلیّاتش برمی‌آید. در جایی می‌گوید:

| | |
|---|---|
| شمع بزم آفرینش، شاه مردان است و بس | گر تویی از جان غلام شاهِ مردان، غم مخور[3] |

و در جای دیگر می‌گوید:

| | |
|---|---|
| ای دل! غلام شاه جهان باش و شاه باش | پیوسته در حمایت لطف إله باش |
| آن را که دوستی علیّ نیست، کافر است | گو زاهد زمانه و، گو شیخ راه باش |
| امروز زنده‌ام به ولای تو یا علیّ! | فردا به روح پاک امامان، گواه باش[4] |

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۵، ص ۲۲۸.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۸، ص ۲۵۲.

آلوده‌ای تو حافظا فیضی ز شـاه درخـواه
کان عنصر سـماحت، بهرِ طـهارت آمـد

ای خواجه! حال که دوست صاحب بذل و بخشش و عنایتت جلوه نموده و می‌خواهد به کلّی از خویشت بستاند، و تو نیز آلودهٔ شرک و دوئیّت و گناه وجودی می‌باشی از او فیضی بطلب تا شاید از آن آلودگیها بیرون آیی و بکلّی به حضرتش متوجّه گردی؛ که: «إلهی! لَمْ یَکُنْ لی حَوْلٌ فَأنْتَقِلَ بِهِ عَنْ مَعْصِیَتِكَ، إلاّ فی وَقْتٍ أیْقَظْتَنی لِمَحَبَّتِكَ، وَكَما [كُلَّما] أرَدْتَ أنْ أكُونَ، كُنْتُ. فَشَكَرْتُكَ بِإدْخالی فی كَرَمِكَ، وَلِتَطْهیرِ قَلْبی مِنْ أوْساخِ الغَفْلَةِ عَنْكَ.»[1]: (بار الها! من [از اوّل خلقتم] قدرتی نداشتم، تا از معصیت و نافرمانی‌ات باز گردم، مگر آنکه تو خود مرا به عشق و محبّتت بیدار نمودی، و چنانکه [یا: هرگونه که] می‌خواستی [در طاعت تو] بشوم، شدم؛ لذا به خاطر اینکه مرا در کرمت داخل نمودی و قلبم را از پلیدیهای غفلت از خود پاک و پاکیزه گردانیدی، تو را شکر گذاردم.)

و ممکن است دو بیت آخر، اشاره به آمدن شاه نعمت الله ولیّ به شیراز و ملاقات خواجه با وی باشد (چنانکه گفته‌اند)، که فرمود: دریاست مجلس شاه، دریاب...

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

## غزل ۱۹۰

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد — حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از دهر شکایت منمای — حجله حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند — زانکه از عشق بر او این همه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

**در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد**

**حالتی رفت که محراب به فریاد آمد**

از اکثر ابیات این غزل معلوم می‌شود که دیدار و مشاهده‌ای برای خـواجـه در حال نماز حاصل شده (و آن دیدار را با جمله «در یاد آمد» بیان می‌کند.)

می‌گوید: در نماز بودم که محراب ابروان و پرتوی از جـمال دوست در نـظرم جلوه‌گر شد و گفتار و حالم چنان شد که در محراب اثر گذاشت و دیـوار آن بـا مـن هم صدا و ناله گردید. (این معنی برای اهل کمال گهگاه پیش آمـده و مـی‌آید و قـابل انکار نیست).

و یا بخواهد بگوید: نه تنها آن تجلّی مرا مدهوش ساخت، بلکه در محراب نیز اثر گذاشت و آن را از خود بگرفت. لذا می‌گوید:

**از من اکنون، طمعِ صبر ودل وهوش مدار**

**کان تحمّل که تو دیدی، همه بر باد آمد**

آری، عاشق ناگزیر است در فراق دوست صبر پیشه سازد، اگر شکیبایی نکـند چه می‌تواند بکند؟ امّا چون یار جلوه نماید آیا باز هم صبر در بـرابـر جـلوهٔ جـمال دوست مطلوب است؟ و یا آنکه عاشق باید بی‌شکیبا از دیدار او بهره‌مند گردد.

خواجه نیز می‌گوید: محبوبا! حال که تجلّی فرمودی و من محو دیدارت گشتم، توقّع مدار که صبورانه از وصالت برخوردار گـردم، زیـرا جـمالت، اختیار را از مـن ستانده و نمی‌توانم از وصالت صبورانه برخوردار باشم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

تـعالَی اللّـه! چـه دولت دارم امشب  کـــه آمـد نـاگـهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش، سجده کـردم  بـــحمداللّــه نکـو کـردارم امشب

نهال صبرم از وصلش برآورد زبخت خویش برخوردارم امشب[1]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

**باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند**

**موسم عاشقی و کار، به بنیاد آمد**

حال که بادهٔ دیدار و تجلّیات دوست صافی گشته و بدون حجاب او را مشاهده می‌کنم، و می‌بینم مظاهر همگی دانسته و ندانسته با حقیقت خود، عشق می‌ورزند و مست دیدار معشوق من‌اند، چگونه ممکن است من آرام باشم؟ حال، وقتِ عشق ورزی به گل رُخسار محبوب است و باید به تماشایش در میان مظاهر و چمنزار عالم بنشینم؛ زیرا کارِ ما در عاشقی، به آخر رسیده. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی

خط بر صحیفهٔ گل گلزار می‌کشی

باز آ، که چشم بد ز رُخت دور می‌کنم

ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی[2]

و در جای دیگر:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن در کوی او گدایی، بر خسروی گزیدن

خواهم‌شدن‌به‌بستان، چون‌غنچه با دل‌تنگ و آنجا به نیکنامی، پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل، راز نهفته گفتن که سرّ عشقبازی، از بلبلان شنیدن[3]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

**بوی بهبود، ز اوضاع جهان می‌شِنَوم**

**شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰، ص ۵۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.

از اینکه توفیق یافته‌ام که عالم را به دیدهٔ دیگری مشاهده می‌کنم، برمی‌آید که دوست نسبت به من عنایتی خاصّ دارد و بنا نیست که مظاهر با مظهریّتشان او را از من بپوشانند؛ زیرا می‌بینم پرده از رُخسار هر یک بر کنار نموده و او را با ایشان مشاهده می‌نمایم، لذا هم گل (که یکی از مظاهر است) شادی آورده، و هم نسیمهای قدسی دوست، که حجاب از کثرات برکنار نموده‌اند. در جایی می‌گوید:

دلم را شد سر زلف تو مسکن بدینسانش فرو مگذار و مشکن
به گلزارم چه کار اکنون؟ که گشته است جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
ز سرو قامتت نشنیدم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن[۱]

لذا خواجه با خود خطاب کرده و می‌گوید:

**ای عروسِ هنر! از دهر شکایت منمای**
**حجلهٔ حسن بیارای، که داماد آمد**

ای خواجه! و ای کسی که برای رسیدن به کمال و مقامات عالیه و شناختن دوست آماده شده‌ای! چون یار جلوه نمود، از ناملایماتِ ایّام فراق سخن مگو؛ بلکه خود را با بندگی خالصانه، و دلت را با محبّت و توجّه به او آراسته بنما، تا بی‌حجابش مشاهده نمائی و حضرت محبوب را نزدیکترین چیز به خود ببینی؛ که: «وَأَنَّ الرّاحِلَ إِلَيْكَ قَرِيبُ الْمَسافَةِ، وَأَنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إِلّا أَنْ [لكِن] تَحْجُبَهُمُ الأَعْمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.»[۲]: (و همانا مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، و بدرستی که تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهایی] که به غیر تو دارند، برای آنها حجاب آنها می‌شود.)

**بر زلیخا، ستم ای یوسف مصری! مپسند**
**زآنکه از عشق، بر او این همه بیداد آمد**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۳، ص ۳۴۴.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

خواجه با تمثیل یوسف علیه السلام و زلیخا می‌خواهد بگوید: ای دوست! حال که پس از سالها فراق مرا به دیدارت نائل ساختی، دیگر به هجرانم گرفتار مساز؛ زیرا مرا تاب و تحمّل دوری‌ات نمی‌باشد؛ که: «**إلهي! لا تُغلِقْ علی مُوَحِّديك أبوابَ رَحْمَتِك؛ وَلا تَحْجُبْ مُشتاقيكَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَميلِ رُؤْيَتِك. إلهي! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوحيدِك، كَيْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِك؟**»[1]: (بار الها! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و دوستان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان. معبودا! چگونه کسی را که با توحیدت گرامی داشتی، با پستی هجرانت خوار می‌گردانی؟)

**دلفریبان نباتی، همه زیور بستند**

**دلبر ماست، که با حُسن خداداد آمد**

خواجه در این بیت نیز به چگونگی مشاهدهٔ خود اشاره کرده و می‌گوید: زیبارویانِ این جهان، به زیور زیبایند و جلوه‌گری دارند، ولی جمال معشوق حقیقی ما، به خود زیباست، نه به زیور؛ یعنی، اگر موجودات، کمالی دارند، کمالاتشان به اوست و جدای از آنان می‌باشد؛ ولی دوست ما به خود، جمیل است و صفات و کمالاتش عین ذات اوست؛ که: ﴿**قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ**﴾[2]: (بگو: او خدای یکتاست.)

**زیر بارند درختان، که تعلّق دارند**

**ای خوشا سروا که از بند غم آزاد آمد**

کنایه از اینکه: بار تعلّقات و توجه به کثرات، بشر را در زندان عالم طبیعت، دست و پا بسته نگاه داشته؛ که: «**اَلدُّنيا سِجْنُ المُؤمِنِ.**»[3]: (دنیا، زندان مؤمن است.) خوشا! حال کسی که از بند و زندان عالم طبیعت آزاد گشته و در عین بهره‌مندی از نعمتهایش، از آن تجافی و جدایی داشته، و در نتیجه، از غم و اندوهش آزاد باشد؛ که: «**يا أباذرّ! إذا دَخَلَ النُّورُ القَلْبَ، إنْفَسَحَ القَلْبُ وَاسْتَوْسَعَ. قُلْتُ: فَما عَلامَةُ ذلِكَ؟ بِأبي أنْتَ وَأُمّي.**

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ـ توحید: ۲.

۳ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۱۵۹ روایت ۱۳۹.

یا رَسُولَ اللهِ؟ قالَ: اَلْإنابَةُ إلی دارِ الْخُلُودِ، وَالتَّجافی عَنْ دارِ الْغُرُورِ، وَالْإسْتِعْدادُ لِلْمَوْتِ قَبْلَ نُزُولِهِ.»[1]: (ای ابوذر! هنگامی که نور وارد قلب می‌شود، قلب باز و وسیع می‌گردد. [می‌گوید:] عرض کردم: پدر و مادرم فدایت، ای رسول خدا! نشانهٔ آن چیست؟ فرمود: بازگشت [به تمام وجود] به خانهٔ جاودانی، و دوری و جدایی از خانهٔ فریب، و آماده شدن برای مرگ، قبل از آمدنش.) و شاید خواجه بخواهد بگوید: اکنون، برای من روشن گردید که چه چیز مرا در هجران نگاه داشته بود.

**مطرب! از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان**

**تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد**

ای خواننده و طرب آورندهٔ مجلس عشّاق! از گفته‌های پر شورم غزلی آتشین بخوان تا از گذشتهٔ ایّام عاشقی‌ام یادی کنم. در جایی می‌گوید:

معاشران! ز حریف شبانه یاد آرید  حقوق بندگیِ مخلصانه یاد آرید
چو در میانِ مراد آورید، دستِ امید  ز عهد صحبت ما، در میانه یاد آرید
به وقت سرخوشی از آه و نالهٔ عُشّاق  به صورت ونغمهٔچنگ و چغانه یاد آرید[2]

و در جایی دیگر می‌گوید:

مطربِ خوش نوا! بگو، تازه به تازه نو به نو
بادهٔ دلگشا بجو، تازه به تازه نو به نو
بر زحیات کِیْ خوری،گرنه مدام مِیْ خوری
باده بخور به یاد او، تازه به تازه نو به نو
شاهد دلربای من، می‌کند از برای من
نقش و نگار ورنگ بو،تازه‌به‌تازه نو به نو[3]

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۸۳
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۷، ص ۲۰۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۴، ص ۳۶۳.

## غزل ۱۹۱

دلی که غیب نماست و جام جم دارد — ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — به دست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

**دلی که غیب نمای است و جام جم دارد**
**زخاتمی که از او گم شود چه غم دارد؟**

گویا خواجه با این بیت اشاره دارد به عصمت حضرت سلیمان علیه‌السلام و او را به پاکی (از گفتاری که به وی نسبت داده‌اند که انگشتری خود را گم نمود و دیگر نتوانست کارهای خلاف عادی انجام دهد) می‌خواند. بیت دیگر در غزلی شاهد بر این معنا است که می‌گوید:

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی[1]

از این دو بیت معلوم می‌شود بیت دیگر که به وی نسبت داده شده، صحیح نمی‌باشد، که:

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه، خاتم جم یاوه کرد و باز نجست[2]

در واقع، خواجه می‌خواهد با بیت صدر غزل، اشاره به بیان آیات شریفه بنماید که می‌فرماید: «عالِمُ الْغَيْبِ فَلا يُظْهِرُ عَلى غَيْبِهِ أَحَداً إِلاّمَنِ ارْتَضى مِنْ رَسُولٍ، فَإِنَّهُ يَسْلُكُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ رَصَداً. لِيَعْلَمَ أَنْ قَدْ أَبْلَغُوا رِسالاتِ رَبِّهِمْ وَأَحاطَ بِما لَدَيْهِمْ وَأَحْصى كُلَّ شَيْءٍ عَدَداً.»[3]: (خداوند، به هر غیب داناست، و غیبش را بر هیچ کس آشکار

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۱، ص ۴۰۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰، ص ۷۱.
۳ـ جن: ۲۶ـ۲۸.

نمی‌کند مگر کسی را که از او خشنود باشد، از جمله رسولان، که از پیش رو، و از پشت سرش نگهبانانی [= فرشتگان] را می‌فرستد؛ تا بداند که پیامهای پروردگارشان را کاملاً رسانده‌اند. خداوند به آنچه نزد رسولان است احاطهٔ کامل دارد، و به شمارهٔ هر چیزی به خوبی آگاه است).

و شاید بخواهد بگوید: حضرت سلیمان‌ﷺ جزو «مَنِ ارْتَضی مِنْ رَسُولٍ» می‌باشد و علم غیب می‌داند (غیب نماست) و چیزی بر او پوشیده نیست؛ زیرا جام جم و مقام خلافة اللّهی را دارد و همان‌گونه که خداوند، عالم غیب است، علم غیب خود را به «مَنِ ارْتَضی» عنایت نموده، و حضرت سلیمان‌ﷺ نیز از ایشان بوده، و چنانچه خاتمی از او گم شود غمی ندارد و باذن الله آنچه را بخواهد می‌داند. علاوه بر این، اگر حضرت سلیمان‌ﷺ در همه موجودات تصرف می‌فرموده به وسیلهٔ انگشترش نبوده، بلکه مقام معنوی و «مَنِ ارْتَضی» بودنش او را دارای این منزلت قرار داده.

در نتیجه می‌خواهد بگوید: دل عارف و عاشقی که به کمالات معنوی راه یافته و به مقام مشاهدهٔ جمال و اسماء و صفات حضرت دوست نائل گشته، دیگر غم اموری را که از دست می‌دهد نخواهد خورد؛ که: ﴿ما أَصابَ مِنْ مُصيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلا في أَنْفُسِكُمْ، إِلّا في كِتابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَها، إِنَّ ذٰلِكَ عَلَى اللهِ يَسيرٌ؛ لِكَيْلا تَأْسَوْا عَلى ما فاتَكُمْ وَلا تَفْرَحُوا بِما آتاكُمْ. وَاللهُ لا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ﴾[1]. (هیچ مصیبتی در زمین و نفسهایتان به شما نمی‌رسد مگر اینکه پیش از آنکه آن را [در این عالم] ایجاد کنیم، در کتابی [ثبت] است. و این کار بر خدا آسان است. [شما را بر این حقیقت با خبر ساختیم] تا بر آنچه از دست می‌دهید اندوهگین نگردید، و بر آنچه به شما می‌رسد شادمان [با غرور و تکبّر] نشوید. خداوند هیچ متکبّر بسیار فخر فروش را دوست ندارد.)

**به خطّ و خال گدایان مده خزینهٔ دل**

**به دست شاه وشی ده، که محترم دارد**

---

۱ـ حدید: ۲۲ و ۲۳.

تمامی این عالم و حتّی عالم آخرت و نعمتهایش، مظاهری هستند که ظهور و بود و بقایشان به حضرت دوست بوده و می‌باشد، بدانند یا ندانند، و همه دست گدایی و احتیاج به جانب او دراز کرده‌اند؛ که: «**لا إلٰهَ إلاّ أنْتَ، کُلُّ شَيْءٍ فَقیرٌ مُفْتَقِرٌ إلَیْكَ.**»[1]: (معبودی جز تو نیست، هر چیزی فقیر و نیازمند به توست.) و نیز: «**وَکُلُّ خَلْقِكَ إلَیْكَ فَقیرٌ، وَلا أجِدُ أفْقَرَ مِنّي إلَیْكَ.**»[2]: (و تمام مخلوقاتت نیازمند و فقیر درگاه تو هستند. و من هیچ چیزی را فقیرتر از خود به تو نمی‌یابم.) و همچنین: ﴿**یا أیُّهَا النّاسُ! أنْتُمُ الْفُقَراءُ إلَی اللهِ، واللهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمیدُ**﴾[3]: (ای مردم! همه شما فقیران درگاه الهی هستید، و تنها او بی‌نیاز و ستوده است.) پس شایسته نیست که دل به خط و خال و جمال مظاهر دهیم، بلکه باید خزینهٔ دل را به تمامی، متوجّه دوست نماییم.

خواجه هم می‌گوید: دلی که از دوست است نباید جایگاه غیر او قرار گیرد و آن را متوجّه جمالهای مظاهر که همه گدای اویند و هرچه دارند از اوست، قرار داد؛ که: «**خابَ الْوافِدُونَ عَلی غَیْرِكَ، وَخَسِرَ الْمُتَعَرِّضُونَ إلاّ لَكَ، وَضاعَ الْمُلِمُّونَ إلاّ بِكَ.**»[4]: (آنان که بر غیر تو وارد شدند، محروم و نومید گشتند. و آنان که جز تو را خواستند، زیان بردند، و کسانی که به سوی غیر تو فرود آمدند، به هلاکت رسیدند.) و نیز: «**اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلا تُسْکِنْ حَرَمَ اللهِ غَیْرَ اللهِ.**»[5]: (دل، حرم و جایگاه خداوند است، پس غیر خدا را در حرم الهی جای مده.)

**نه هر درخت، تحمّل کند جفای خزان**
**غلام همّت سروم، که این قَدَم دارد**

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۷، ص ۲۴۳.
۲ـ بحارالانوار، ج ۹۷، ص ۲۷۸.
۳ـ فاطر: ۱۵.
۴ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۳.
۵ـ بحارالانوار، ج ۷۰، ص ۲۵، روایت ۲۷.

آری، سالک می تواند با کسب کمالات و معارف الهی، همواره یاد دوست را در دل خود سر سبز نگاه داشته و بر آن استقامت نموده و به نتایج آن دست یابد؛ که: ﴿ إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللهُ، ثُمَّ اسْتَقَامُوا، تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ: أَلَّا تَخَافُوا، وَلَا تَحْزَنُوا، وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ ﴾[1]؛ (حتماً آنان که گفتند: پروردگار ما خداست، و سپس [بر این گفته] پایدار ماندند، فرشتگان بر آنها نازل شده [و مژده می‌دهند:] که هیچ ترس و حزن و اندوهی به خود راه ندهید و بشارت باد شما را به بهشتی که وعده داده شده‌اید.) اینجاست که سالک از ناملایمات عالم طبیعت و مشکلات بعد از این عالم، خوف و حزنی نخواهد داشت.

به عنوان مثال، در وقایع عاشورا، هر چه مصیبت بر سیدالشهداء علیه السلام و بعضی از یاران ایشان وارد می‌شد، چهرهٔ آنان برافروخته‌تر می‌گردید؛ که: «لَمّا اشْتَدَّ الأَمْرُ بِالْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ، نَظَرَ إِلَيْهِ مَنْ كَانَ مَعَهُ فَإِذَا هُوَ بِخِلَافِهِمْ؛ لِأَنَّهُمْ كُلَّمَا اشْتَدَّ الأَمْرُ تَغَيَّرَتْ أَلْوَانُهُمْ، وَارْتَعَدَتْ فَرَائِصُهُمْ، وَوَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ؛ وَكَانَ الْحُسَيْنُ (عَلَيْهِ السَّلَامُ) وَبَعْضُ مَنْ مَعَهُ مِنْ خَصَائِصِهِ تَشْرَقُ أَلْوَانُهُمْ، وَتَهْدِئُ جَوَارِحُهُمْ، وَتَسْكُنُ نُفُوسُهُمْ.»[2]؛ (چون کار بر حسین بن علیّ بن ابی‌طالب سخت شد، بعضی از اصحاب به وی نگاه کرده و با تحیّر دیدند او بر خلاف ایشان است؛ زیرا وقتی کار بر آنان سخت می‌شد، رنگشان تغییر کرده، و بندهای [بدن]شان لرزیده، و دلهایشان ترسان می‌شد؛ ولی امام حسین علیه السلام و بعضی از یاران خاصّش رنگشان نورانی، و اعضائشان آرام، و نفوسشان با سکینه و وقار می‌گشت.)

و نیز ناراحتی و درد شمشیر را احساس نمی‌نمودند، چنانکه امام باقر علیه السلام می‌فرماید: امام حسین علیه السلام قبل از شهادت به اصحابش فرمود: «إِنَّ رَسُولَ اللهِ (صَلَّى اللهُ

۱ـ فصّلت: ۳۰.

۲ـ بحارالانوار، ج ۴۴، ص ۲۹۷، روایت ۲.

عَلَيْهِ وَآلِه) قالَ لي: يا بُنَيَّ! إنَّكَ سَتُساقُ إلَى العِراقِ... وَإنَّكَ تُسْتَشْهَدُ بِها، وَيُسْتَشْهَدُ مَعَكَ جَماعَةٌ مِنْ أَصْحابِكَ لا يَجِدُونَ أَلَمَ مَسِّ الحَديدِ.»[۱]: (همانا رسول خدا ﷺ به من فرمود: پسر عزیزم! تو به زودی رهسپار عراق می‌شوی... و در آنجا به شهادت می‌رسی، و گروهی از یارانت نیز که درد تماس آهن [شمشیرها] را احساس نمی‌کنند، با تو به شهادت می‌رسند.)

خواجه هم در این بیت می‌خواهد بگوید: تحمّل و پایداری در برابر ناملایمات کار هر کسی نیست. این، بندگان خاص و مخلَصین (به فتح لام) و عاشقان و دلباختگانِ دوست هستند که تاب تحمّل آن ناملایمات را دارند و بلکه به استقبال آن می‌روند. به گفته خواجه در جایی:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان، غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کَنَد
چون تو را نوح است کشتیبان، ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان، غم مخور[۲]

**رسید موسم آن، کز طرب چو نرگس مست**
**نهد به پایِ قدح، هر که شش دِرَم دارد**
**زَرْ از بهای مِیْ اکنون، چو گل دریغ مدار**
**که عقلِ کل به صدت عیب متّهم دارد**

از این دو بیت نمی‌توان فهمید که خواجه آن را به چه منظور فرموده است، امّا

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۴۵، ص ۸۰، روایت ۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۵، ص ۲۳۷.

می‌توان گفت که موقعیّتی برای وی پیش آمده که می‌توانسته با بخشش مال، لقاء دوست و مشاهده محبوب را خریداری نماید؛ که: ﴿ إِنَّ اللهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ ﴾[1]. (خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریداری نمود.) و نیز: ﴿ وَجاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ ﴾[2]. (با مالها و جانهای خود جهاد کنید).

شاید بخواهد بگوید: ای سالک! بهشتِ لقاء دوست را با شش درهم می‌توان خرید، فرصت را غنیمت شمار و از انفاق و بخشش زَرْ دریغ مدار؛ زیرا چون در این امر کوتاهی نمایی، رسول الله ﷺ تو را به عیبها و صفات ناپسندیده (بخل، حرص، محبّت دنیا و غیره) متّهم می‌سازد، که چرا با آنکه می‌توانستی با شش درهم لقاء دوست را خریداری نمایی، عقل و شعور خود را از دست دادی و حبّ مال و آرزوهایت، مانعِ از این معامله شد.

ای سالک! ملاحظه کن، گل چگونه وقت بهار، هستی خود را در معرض نسیم خوش و بادهای بهاری قرار می‌دهد، و باد بهاری و هوای بهار نیز از رنگ و بو و مستی بخشیدن به او دریغ نمی‌کند و هر چه می‌خواهد به او می‌بخشد؛ پس تو نیز در بذل هستیِ خود چون گل باش، تا تو را نیز رنگ و بویی از دیدار دوست نصیب گردد.

به گفته خواجه در جایی:

| | |
|---|---|
| ای دل! به کوی عشق گذاری نمی‌کنی | اسباب، جمع داری و کاری نمی‌کنی؟ |
| این خون که موج می‌زند اندر جگر، چرا | در کار رنگ و بویِ نگاری نمی‌کنی؟ |
| گر دیگران به جان، غمِ جانان خریده‌اند | ای دل! تو این معامله، باری نمی‌کنی؟ |
| در آستینِ کام تو، صد نافه مندرج | و آن را، فدای طرّهٔ یاری نمی‌کنی؟[3] |

---

۱ـ توبه: ۱۱۱.

۲ـ توبه: ۴۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۸، ص ۳۷۹.

**زسرّ غیب کس آگاه نیست، قصّه مخوان**

**کدام محرمِ دل، ره در این حرم دارد**

هیچ سالکی آگاه نیست دوست چه کسی را در حرمِ دیدارش می‌پذیرد و کیست که محرمِ دل می‌شود و معرفت نَفْس پیدا می‌کند تا در حرم دوست راه یابد؛ لذا قصّه مخوان و مگو که من به حرم دیدار دوست راه یافته‌ام، بلکه باید به کارِ خود مشغول باشیم تا ببینیم یار که را می‌خواهد و میلش با کیست.

به این همه، نباید به خود ناامیدی راه داد. و به گفته خواجه در جایی:

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی — بُوَد که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بُوَد که پرتو نوری به بام ما افتد[۱]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

**دلم که لاف تجرّد زدی، کنون صد شغل**

**بـه بـوی زلف تو با باد صبحدم دارد**

گمان می‌کردم مجرّد شده و محرم حَرمِ یار گشته و به مقصد راه یافته‌ام، امّا صبح هنگام که عنایتها و نسیمهای قدسی و نفحات جان فزای دوست وزیدن گرفت، به اشتباه و نقص خود پی برده و دانستم تا بکلّی از خویش رها نشده و کارم تمام نگردد، لیاقت دیدار یار و محرم حریمش شدن را نخواهم داشت.

در جایی می‌گوید:

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود — شدم خراب جهانی زغم، تمام و نشد[۲]

حـال:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص ۱۹۱.

**مرادِ دل ز که جویم، که نیست دلداری**

**کـه جـلوهٔ نـظر و شیوهٔ کـرم دارد؟**

با کدام رهنما بنشینم و دست ارادت به کدام استادی دهم که با نظر و عنایت و کرامتش مرا به حرمسرای دوست و عالم تجرّد راهنماییم کند؟

به گفته خواجه در جایی:

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور بسی شدم بـه گـدایـی بَـرِ کـرام و نشـد

بـه کـوی عشـق منه بـی‌دلیل راه، قـدم که‌من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد[1]

**زجَیْبِ خرقهٔ حافظ چه طَرْف بتوان بست**

**کـه مـا صـمد طـلبیدیم و او صـنم دارد**

ای آنان که در فکر بهره‌مندی از خواجه می‌باشید و می‌خواهید مرا راهنمای خویش قرار دهید! شما در جستجوی صمدید، ولی هنوز در خرقه بشریّت من، صنم وجود دارد. غرض شما از من حاصل نخواهد شد، راهنمای دیگری جستجو کنید.

کنایه از اینکه: کسی که راهنمای سالک می‌شود باید بکلّی از تعلّقات گسسته باشد: که:

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ ولی معاشر رندان آشنا مـی‌باش[2]

و ممکن است به خود خطاب کرده و بگوید: ای خواجه! چگونه با داشتن صنمها در گریبان خرقهٔ عالم طبیعت خود، صمد می‌طلبی؟!

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص ۲۵۵.

## غزل ۱۹۲

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا جان رسد به جانان یا خود ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و در دل حسرت که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم به تنگ آمد — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم به خویش کردی برگیر دل دلم گفت — کار کسی است این کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد — چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم و هردم گرد چمن برآید

هردم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری — ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و قیامت — هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ زآن انجمن برآید

خواجه در این غزل با بیانات شیرین و شیوای خود اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و می‌گوید:

**دست از طلب ندارم، تا کام من برآید**
**یا جان رسد به جانان، یا خود زتن برآید**

تا به کام و مقصود خود نائل نگردم، محال است آرام بگیرم و از طلب دوست باز نشینم، خواه این دیدارم به موت اختیاری دست دهد و به شهود ﴿**إنّا لِلّهِ، وَإنّا إلَیهِ راجِعُونَ**﴾[1] (همانا ما برای خداییم، و به سوی او باز می‌گردیم.) برسم؛ و خواه به مرگ اضطراری، که باز به مقصود خود نائل خواهم شد؛ که: «**فَإنّی لا أرَی المَوْتَ إلّا سَعادَةً**»[2]؛ (همانا من مرگ را جز سعادت و خوشبختی نمی‌بینم.) و نیز «**أفْضَلُ تُحْفَةِ المُؤمِنِ، ألْمَوْتُ.**»[3]؛ (برترین ارمغان برای مؤمن، مرگ می‌باشد.) و یا: «**بَقآؤُکُمْ إلی فَنآءٍ، وَفَنآؤُکُمْ إلی بَقآءٍ.**»[4]؛ (بقاء و پایداریتان رو به فناء و نیستی، و نیستی تان رو به بقاء می‌باشد.) و نیز: «**فِی المَوْتِ راحَةُ السُّعَدآءِ.**»[5]؛ (راحتی سعادتمندان و نیکبختان تنها در مرگ حاصل می‌شود.)

---

۱ـ بقره: ۱۵۶.
۲ـ بحارالانوار، ج ۴۴، ص ۳۸۱.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.
۴ و ۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۲.

آری، یگانه چیزی که سالک باید از ابتداء سیر تا انتهایش به آن اهمیّت تمام دهد، روحِ «طلب» است که او را به کوشش می‌دارد و در نتیجه، در این عالم و یا پس از این عالم به مقصد نائل می‌سازد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

سرّ سودای تو اندر سر ما می‌گردد — تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد

هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما — همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم — دردمندی است، به امّید دوا می‌گردد[۱]

**بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر**

**کز آتش درونم، دود از کفن برآید**

ای دوست! اگر باور نمی‌داری که تو را می‌جویم و می‌خواهم، پس از مردن، مزار مرا بگشای تا بنگری که چگونه آتش درونی طلبم، جانم را سوزانیده و دودِ آن از کفنم بر می‌آید. سخنی است عاشقانه.

کنایه از اینکه: روح طلب دیدارت نه تنها در زمان حیاتم، که پس از مرگ نیز از من جدا نمی‌شود: که: «**وَقَدْ عَلِمْتُ أَنّ أَفْضَلَ زادِ الرّاحِلِ إِلَيْكَ عَزْمُ إِرادَةٍ يَخْتارُكَ بِها، وَقَدْ ناجاكَ بِعَزْمِ الإِرادَةِ قَلْبِي.**»[۲]: (و به طور قطع، می‌دانم که بهترین توشهٔ کوچ کننده به سوی تو، همان ارادهٔ جازم اوست که با آن تنها تو را بر می‌گزینند، و همانا دلم با ارادهٔ جازم و ثابت با تو در مناجات است.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

ندارم دستت از دامن،بجز در خاک وآندم هم

چو بر خاکم گذار آری، بگیرد دامنت گَرْدَم[۳]

**بنمای رخ که خلقی،حیران شوند و واله**

**بگشای لب که فریاد، از مرد و زن برآید**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۶، ص ۲۹۶.

کنایه از اینکه: ای دوست! چرا جمال خود را نمی‌نمایی تا همه را با دیدارت حیران و سرگشته کنی؟ و چرا سخن نمی‌گویی تا فریاد مرد و زن از شیرینی و شنیدن گفتارت بلند گردد و آرامش از آنها گرفته شود؟ «إلهی! بِكَ هامَتِ القُلوبُ الوالِهَةُ، وَعَلی مَعْرِفَتِكَ جُمِعَتِ العُقُولُ المُتَبايِنَةُ: فَلا تَطْمَئِنُّ القُلُوبُ إلاّ بِذِكْراكَ، وَلا تَسْكُنُ النُّفُوسُ إلاّ عِنْدَ رُؤْياكَ.»[1] (بار الها! دلهای واله و حیران، پا بست عشق و محبّت توست، و عقول مختلف بر معرفت و شناسایی تو متّفقند؛ لذا دلها جز به یادت اطمینان نمی‌یابند، و جانها جز هنگام دیدارت آرام نمی‌گیرند.)

**جان بر لب است و در دل، حسرت که از لبانش**

**نگرفته هیچ کامی، جان از بدن برآید**

معشوقا! چنان مشتاق دیدار جمالت می‌باشم و از حسرت آن در ناراحتی و سوز و گداز بسر می‌برم، که می‌ترسم جانم به لب آید و کامی از تو بر نگرفته از این جهان بروم.

کنایه از اینکه: محبوبا! مرا از دیدار خود محروم منما؛ که: «وَرُؤْيَتُكَ حاجَتی، وَجِوارُكَ طَلَبی، وَقُرْبُكَ غايَةُ سُؤْلی.»[2]: (و مشاهده‌ات تنها خواسته‌ام، و جوارت تنها مطلوبم، و مقام قربت منتهای خواهش من است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت  جانم بسوختی و به دل، دوست دارمت

بارم ده از کَرَم بَرِ خود، تا به سوزِ دل  در پای، دم به دم گهر از دیده بارمت[3]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

**از حسرت دهانت، جانم به تنگ آمد**

**خود، کام تنگ دستان، کی زآن دهن برآید**

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

معشوقا! عمری به اشتیاق نوشیدن جرعه‌ای آب حیات از لبان و تجلّیات روح بخشت به سر بردم، جانم به لب آمد و سرانجام قطره‌ای از آن نصیبم نگشت.

حال بیا:

بکن معامله‌ای، وین دل شکسته بخر    که با شکستگی ارزد، به صد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز    نمی‌کنی به‌ترحّم، نطاق سلسله سست[1]

آری، نوشیدن آب حیات از لبان محبوب، سرمایه‌ای بس عظیم از محبت او و بندگی خالصانه‌ای را تمنّا می‌کند. و تا عاشق آن سرمایه را نداشته باشد، کجا وی را آب حیات می‌بخشند؟ و چگونه تقاضای آن برایش سزاوار است؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

زِ زَرت کنند زیور، به زَرَت کشند در بَر    منِ بینوایِ مضطر، چه کنم که زر ندارم؟

دگرم مگو که خواهم، که ز درگهت برانم    تو بر این‌و من‌بر آنم،که‌دل از تو بر ندارم[2]

**گفتم به خویش: کزوی برگیر دل، دلم گفت**

**کار کسی است این کو، با خویشتن برآید**

با خود گفتم: حال که دلدار به من عنایتی ندارد و مرا از دیدارش بهره‌مند نمی‌سازد، دل از او برگیرم، دلم گفت: آری، دل‌کندن از او کار هشیاران است نه عاشقان و فریفتگانش؛ که: «**إلهی کُلَّما أخرَسَنی لُؤمی، أنطَقَنی کَرَمُكَ، وَکُلَّما آیَسَتنی أوصافی، أطمَعَتنی مِنَنُكَ.**»[3]؛ (بار الها! هر گاه نارساییها و اعمال زشتم مرا از گفتار در پیشگاهت نگاه می‌دارد، کرم و بزرگواری تو مرا به سخن گفتن می‌دارد؛ و هر زمان خصلتهایم مرا مأیوس می‌کند، احسانهای تو مرا به طمع می‌آورند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیدار، در زمانه ندیدی کسی مرا    در خواب اگر خیال تو گشتی مصوّرم

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰، ص ۷۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

من عمر، در غم تو بـه پـایان بـرم ولی      باور مکن که بی تو زمانی بسر بـرم[۱]

**هر یک شکن ز زلفت، پنجاه شست دارد**
**چون این دل شکسته، با آن شکن برآیـد؟**

ای دوست! این گونه که می‌نگرم همه مظاهرت را از طریق کثرات گرفتار و صید نموده و به دام خود افکنده‌ای، دیگر برای چون منِ شکسته بال و پر، و یـا شکسـته دل جایی نمانده است. سخنی است عاشقانه.

در واقع خواجه می‌خواهد بگوید: جایی که در دام زلف و مـظاهرت، انـبیاء و اولیاء عليهم‌السلام صیدت شده باشند، مرا چه ارزش که صید تو باشم؟

و ممکن است مـنظور خـواجـه از بـیت، مـعنایی بـاشد کـه در حـاشیه حـافظ قدسی[۲] نوشته شده است.

**بر بوی آنکه در باغ، یابد گلی چو رویت**
**آید نسیم و هـر دم، گِـرد چـمن بـرآیـد**

در واقع می‌خواهد بگوید: ای دوست! علّت آنکه در چمنزار مظاهرت بر گِـرد هر مظهری می‌گردم، آن است که گُلِ جمال تو را با دیدهٔ دل از طریق ایشان مشـاهده نمایم؛ زیرا دانسته‌ام تو با آنها، و محیط به آنهایی، و با ایشان می‌توانـمت بـیابم؛ کـه: ﴿ فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ ﴾[۳] (پس پاک و منزه است خدایـی که [عالم] ملکوت هر چیزی تـنها بـه دست اوست، و تـنها بـه سـوی او بـازگشت می‌کنید.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

دلم را شسد سـر زلف تـو مسکـن      بـدین سـانش فـرو مگـذار و مشکـن

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.
۲ـ ص ۱۶۳.
۳ـ یس: ۸۳.

وگر دل سر کشد چون زلف از خط — به دست آرش، ولی در پاش مفکن[1]

**هر دم چو بی‌وفایان، نتوان گرفت یاری**
**ماییم وآستانش، تا جان ز تن برآید**

محبوبا! من آن عاشق و بندهٔ بی‌وفایی نیستیم که هر ساعتی دل به غیر تو دهم. تا جان در تن دارم، سر بندگی به درگاه تو می‌سایم و بس، خواه مرا بپذیری یا نپذیری؛ که: «**كَيْفَ يُرْجىٰ سِواكَ، وَأَنْتَ ما قَطَعْتَ الإِحْسانَ؟ وَكَيْفَ يُطْلَبُ مِنْ غَيْرِكَ، وَأَنْتَ ما بَدَّلْتَ عادَةَ الإِمْتِنانِ؟**»[2]؛ (چگونه به غیر تو امیدوار می‌توان شد، در صورتی که تو هرگز احسان و نیکی‌ات را قطع ننموده‌ای؟ و چگونه از غیر تو می‌توان طلب نمود، و حال آنکه عادت لطف و کرمت را تغییر نداده‌ای؟)

**برخیز تا چمن را، از قامت و قیامت**
**هم سرو در برآید، هم نـازوَنْ برآیـد**

محبوبا! تو برایم ظهور نکرده‌ای و جمال خود را با مظاهرت برای من آشکار ننموده‌ای، هر یک از موجوداتت جلوه‌ای و قیامی و قامتی در نظرم می‌آورند و مرا به خود می‌خوانند. جلوه‌ای بنما تا نه تنها من، که هر موجودی با دیدن جمالت با خویش، سَرْوِ قامتت را بنگریم و دیگر به خود و قد و قامت خود ننازیم.

کنایه از اینکه: ای دوست! ما مشتاق دیدارت می‌باشیم (البته نه در کنار مظاهر) و می‌خواهیم تو را از راه ایشان، و با ایشان مشاهده کنیم، به آن گونه که فرموده‌ای: «**سَنُرِيهِمْ آياتِنا فِي الآفاقِ وَفي أَنْفُسِهِمْ حَتّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الحَقُّ. أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهيدٌ؟ أَلا إِنَّهُمْ في مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ، أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ.**»[3]؛ (به زودی نشانه‌های روشن خود در آفاق و نواحی [جهان] و در جانهایشان را به آنها نشان

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۳، ص ۳۴۴.

۲ـ اقبال الأعمال، ص ۳۴۹.

۳ـ فصلت: ۵۳ و ۵۴.

خواهیم داد، تا برای آنان روشن گردد که تنها او حق است. آیا اینکه پروردگارت بر هر چیزی مشهود است [جهت روشن شدن اینکه او حق است] کفایت نمی‌کند؟ آگاه باش! که آنها از لقای پروردگارشان در شک و انکارند. آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.)

**گویند ذکر خیرش، در خیل عشقبازان**

**هر جا که نام حافظ، ز آن انجمن برآید**

ای خواجه! چرا عشاق در مجلس ذکرشان از تو سخن نگویند و ذکر خیرت را نکنند که گفتار تو مجلس آرای ایشان است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

نام حافظ رقم نیک پذیرفت، ولی

پیش رندان،رقم سود و زیان این همه نیست[۱]

و در جای دیگر:

عراق و پارس گرفتی به‌شعر خویش،حافظ! بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است[۲]

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۳، ص ۹۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۰، ص ۷۸.

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست — وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان — جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندر این کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر دهاد — باده ریحانی و ساقی روحانی بود[1]

دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

(۱) در بعضی از نسخه ها مصراع دوم چنین است: باده ریحانی و ساقی، مست ریحانی بود.

**در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود**

**تا ابد جام مرادش، همدم جانی بود**

کنایه از اینکه هر کس را که در ازل جام شراب دیدار محبوب بخشیده‌اند و دولت مشاهده‌اش نصیب گردیده، تا ابد دیدار محبوب و آثار آن همدم جان او خواهد بود و همواره «بَلیٰ، بَلیٰ» گو می‌باشد، خواه توجه داشته و یا نداشته باشد؛ زیرا میثاق از جان او گرفته شده و به جان، او را مشاهده نموده؛ که: ﴿وَأَشْهَدَهُمْ عَلیٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُم؟ قالُوا: بَلیٰ، شَهِدْنا﴾[1]. (و آنان را بر جانهایشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بله، گواهی می‌دهیم.). به گفتهٔ خواجه در جایی:

هرگزم، مهر تو از لوحِ دل و جان نرود　　هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

در ازل، بست دلم با سر زلفت پیوند　　تا ابد سر نکشد، و ز سر پیمان نرود[2]

لذا می‌گوید:

**من همان ساعت که از بیخ خواستم شد توبه کار**

**گفتم این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بود**

آری، چرا کسی که می‌خواهد از ذکر و مراقبهٔ جمالِ محبوب توبه کند و از آنچه در ازل شهادت داده نادم شود، پشیمان نباشد که از توجّه به فطرتِ ﴿فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ﴾[3]. (همان سرشت الهی که خداوند همه مردم را

---

۱ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

۳ـ روم: ۳۰.

بر آن آفرید، تغییر و تبدیلی در آفرینش خدا نیست.) بر کنار شدن است و خود را از جان موجودات و خویش جدا ساختن و ﴿وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُوحِي﴾[۱]: (و از روح خود در آن دمیدم.) و نیز: ﴿وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنتُمْ﴾[۲]: (و هر جا که باشید، او با شماست.) و همچنین: ﴿أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّحِيطٌ﴾[۳]: (آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.) را نادیده گرفتن است.

خواجه نیز می‌فرماید: چون در ازل، فیض دولت دیدار دوست را ارزانی‌ام داشتند، هر زمان (به سبب تاریکی‌هایی که از عوارض بشریت بر من چیره می‌شد و گمان می‌کردم که دیگر بازگشت به عهد ازل ممکن نیست) می‌خواستم از گرفتن می ذکر و مراقبه توبه کنم، خود را سرزنش می‌کردم؛ زیرا بر من روشن گشته بود که جام مرادم همواره همدم جان من است، و لذا در بیت بعد می‌گوید:

**خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش**

**همچو گل، بر خرقه رنگ می مسلمانی بود**

در این فکر شدم که به جهت حفظ سرّ خویش از نامحرمان، خرقهٔ زهد و تقوی را صورتاً به دوش کشم؛ امّا از طرفی ممکن نبود رنگ مسلمانی و سر سپردگی به دوست را که از ازل با من قرین، و در خرقهٔ عالم بشریتم نهفته است پنهان بدارم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

برو زاهدا! خرده بر ما مگیر — که کار خدایی، نه کاری است خُرد

مرا از ازل، عشق شد سرنوشت — قضای نوشته، نشاید سِتُرد[۴]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

---

۱ـ حجر: ۲۹ و ص: ۷۲.

۲ـ حدید: ۴.

۳ـ فصّلت: ۵۴.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

**خلوت ما را فروغ، از عکس جام و باده باد**
**ز آنکه کنج اهل دل، باید که نـورانـی بـود**

الهی! که همواره جلوهٔ جانان، خلوت سرای دل و وجود ما را روشن و به مشاهدات جمالی‌اش برافروخته دارد؛ زیرا اهل دل در کنج عزلت جز با نور جمال دوست سر و کاری ندارند؛ که: «**یا مَنْ أنوارُ قُدسِهِ لأبْصارِ مُحِبّیهِ رائِقَةٌ! وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عارِفِيهِ شائِقَةٌ! یا مُنی قُلُوبِ المُشتاقینَ! وَیا غایَةَ آمالِ المُحِبّینَ!**»[1]: (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی است! و تجلیّات و انوار وجهش [=اسماء و صفات] بر قلوب عارفان او، شوق‌آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آرزوها و آمال دوستداران!)

**بی‌چراغ جام، در خلوت نمی‌آرم نشست**
**وقت گل، مستوریِ مستان زنـادانـی بـود**

هنگامی که دوست جلوه نماید و خلوت سرای دل را به جمال خود روشن کند، چگونه می‌توان آرام نشست و از آفتاب دیدارش بهره نگرفت و مست نگردید؟! پس: **وقت گل، مستوری مستان ز نادانی بود**؛ که: «**وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغی عَنْكَ مُتَحَوِّلاً**»[2]: (و تحقیقاً هر کس که از تو روگردان شد، زیان برد.) و نیز: «**خابَ الوافِدُونَ عَلی غَيْرِكَ وَخَسِرَ المُتَعَرِّضُونَ إلّا لَكَ.**»[3]: (آنان که بر غیر تو وارد شدند، محروم و نومید گشتند؛ و آنان که جز تو را خواستند، زیان بردند.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

خـلوت گـزیده را، بـه تـماشا چـه حـاجت است
چون کوی دوست هست،به صحرا چـه حـاجت‌است[4]

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۳.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱، ص ۷۶.

**مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان**
**جامِ می نگرفتن از جانان، گران جانی بود**

حال که وسائل انس با محبوب، مهیّا گشته و بهار تجلّیاتش شکوفا شده و دوست قصد دارد با ما عنایتی داشته باشد، و سخن از بازگشت به عشق ازلی در میان است، خودداری نمودن و توبه از گرفتن باده تجلّیات، گران جانی از خود نشان دادن است، و توبه نکردن از توبه بسی سخت دلی و قساوت نشان دادن از خود می‌باشد. : «بابُكَ مَفْتُوحٌ لِلرّاغِبینَ، وَخَیْرُكَ مَبْذُولٌ لِلطّالِبینَ، وَفَضْلُكَ مُباحٌ لِلسّائِلینَ، وَنَیْلُكَ مُتاحٌ لِلآمِلینَ.»[1]؛ (درگاهت به روی راغبان و مشتاقان گشوده، و خیر و احسانت برای طالبان مبذول، و فضل و کرمت برای سائلان مباح، و عطایت برای امیدواران مهیّا و آماده است.) لذا می‌گوید:

**همّت عالی طلب، جامِ مُرصّع گو مباش**
**رند را آبِ عِنَب، یاقوتِ رُمّانی بود**

در واقع خواجه می‌خواهد بگوید: سالک و رند عالم سوز باید همّتش بلند باشد که: «مَنْ لَمْ یَکُنْ هَمُّهُ ما عِنْدَ اللهِ ـ سُبْحانَهُ ـ لَمْ یُدْرِكْ مُناهُ»[2]؛ (هر کس قصدش آنچه که نزد خداوند سبحان است نباشد، به آرزویش نمی‌رسد.)، و نیز: «اَلشَّرَفُ بِالهِمَمِ العالِیَةِ، لا بِالرِّمَمِ البالِیَةِ»[3] (شرافت و بزرگی به همّت‌های بلند است، نه به استخوانهای پوسیدهٔ [پدران و اجداد].)

یعنی: زمانی که همه وسائل دیدار محبوب برای عاشق فراهم است، نباید از گرفتن باده تجلّیات کوتاهی ورزد، اگر چه با ناملایماتی مواجه شود: «اِلهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ... قَرَّتْ بِالنَّظَرِ إِلی مَحْبُوبِهِمْ أَعْیُنُهُمْ: وَاسْتَقَرَّ بِإِدْراكِ السُّؤْلِ وَنَیْلِ المَأْمُولِ قَرارُهُمْ: وَرَبِحَتْ

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۳.
۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص ۴۲۳.

فِي بَيْعِ الدُّنيا بِالآخِرَةِ تِجارَتُهُم.»[1]: (بار الها! ما را از آنانی قرار ده که... به واسطه نظر به محبوب چشمانشان روشن گشته، و به خاطر رسیدن به خواسته‌ها و نیل به آرزویشان آرامش خاطر یافته، و در فروش دنیا به آخرت، تجارتشان سود برده است.)

**نیک‌نامی خواهی ای دل! با بدان صحبت مدار**

**خود پسندی، جانِ من! برهانِ نادانی بود**

از مصرع دوّم این بیت بر می‌آید که خواجه می‌خواهد بگوید: با دنیا پرستان و هواها و صفات بدِ خود، همدم مباش؛ یعنی ای سالک! اگر در پی نیکنامی هستی و می‌خواهی در بین ملکوتیان و اهل دل باشی و به مانند ایشان، پاکی اختیار نمایی، باید با دنیا پرستان و خود، ترک مراوده کنی و هواپرستی و خودبینی و خودستایی را کنار بگذاری؛ زیرا تنها دلیلِ بر نادانی تو همان همنشینی با اهل غفلت و خودستایی توست؛ که: «إيّاكَ وَصُحْبَةَ مَنْ أَلْهاكَ وَأَغْراكَ، فَإنَّهُ يَخْذُلُكَ وَيُوبِقُكَ.»[2]: (از همنشینی با کسی که تو را [به کارهای بیهوده] وا داشته و بدان تشویق می‌کند، دوری کن، که او تو را یاری ننموده و هلاک خواهد کرد.)

و یا: «يَنْبَغي لِمَنْ أَرادَ صَلاحَ نَفْسِهِ وَإحْرازَ دينِهِ، أَنْ يَجْتَنِبَ مُخالَطَةَ أَبْناءِ الدُّنْيا.»[3]: (هر کس که خواهان صلاح نفس و نگهداری دینش می‌باشد، سزاوار است که از معاشرت با فرزندان دنیا دوری کند.) و نیز: «صُحْبَةُ الْوَلِيِّ اللَّبيبِ، حَياةُ الرُّوحِ.»[4]: (همنشینی با دوست خردمند، حیات و زندگانی روح است.)

**گرچه بی‌سامان نماید کار ما، سهلش مبین**

**کاندر این کشور، گدایی، رشکِ سلطانی بود**

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۵.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۹.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۷.

آری، کسانی که در راه رسیدن به کمالات عالیهٔ انسانی گام بر می‌دارند، باید توجّهشان را از استقبال دادن به خویش و عالم بردارند، بلکه به فقر و نداری ذاتی خود توجّه نمایند؛ که این همان چیزی است که بشر را به سامان می‌رساند و غنیِّ باللّه می‌گرداند، و گدایی، رشک سلطانی خواهد شد؛ که: «یا أَیُّهَا النّاسُ! أَنْتُمُ الْفُقَرآءُ إِلَی اللهِ، وَاللهُ هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمیدُ.»[1]: (ای مردم! همه شما فقیران درگاه الهی هستید، و فقط او بی‌نیازِ ستایش شده است.) و نیز رسول الله ﷺ فرمود: «یا أَباذَرٍّ! یَقُولُ اللهُ جَلَّ ثَناؤُهُ: وَعِزَّتی وَجَلالی، لا یُؤْثِرُ عَبْدی هَوایَ عَلی هَواهُ، إِلّا جَعَلْتُ غِناهُ فی نَفْسِهِ و...»[2]: (ای ابوذر! خداوند ـ که ثنایش بزرگ باد ـ می‌فرماید: به عزّت و جلالم سوگند، هیچ بنده‌ای [از بندگانم] خواستهٔ مرا بر خواستهٔ خودش مقدّم نمی‌دارد جز آنکه بی‌نیازی او را در نفس خودش قرار می‌دهم و...)

**خوش بُوَد خلوت هم ای صوفی! ولیکن گر در او**
**بادهٔ ریحانی و ساقیِ روحانی بود**

خواجه در این بیت به زاهد نصیحت کرده و خطاب می‌کند که ای زاهد و ای پشمینه پوش! خلوت تو نیز چون من هنگامی خوش می‌گردد که مشاهده دوست در آن باشد و محبوب، با تجلّیاتش از شراب ذکر و مشاهده و مراقبه به جمالش (در حال عبادت و بندگی و خلوت) به تو عنایتها کند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

خوش است خلوت اگر، یار یارِ من باشد     نه من بسوزم و او، شمع انجمن باشد[3]

**دی عزیزی گفت حافظ، می‌خورد پنهان شراب**
**ای عزیز من! گناه آن بِهْ که پنهانی بود**

---

۱ـ فاطر: ۱۵.

۲ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۳، ص ۱۲۳.

شب گذشته، یکی از دوستان و اهل حال می‌گفت: حافظ در پنهان مشغول نوشیدن می مراقبه و مشاهده با محبوب است.

بله، ای عزیز من! حال که اهل ظاهر ما را گناه کار می‌پندارند، خوب است که آن را در پنهان انجام دهیم؛ که: «عَلَيْكَ بِحِفْظِ كُلِّ أَمْرٍ لا تُعْذَرُ بِإِضاعَتِهِ.»[1]: (بر تو باد حفظ و نگهداری هر امری که برای افشاء آن عذری نداری.)، و نیز: «هَلَكَ مَنْ لَمْ يَحْرِزْ أَمْرَهُ.»[2]: (هلاک شد آن که کارش را حفظ و نگهداری ننمود.)



۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الحفظ، ص ۷۲.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الحفظ، ص ۷۲.

## غزل ١٩٤

دلم بی جمالت صفائی ندارد — چو بیگانه‌ای کاشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین — به بازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن — که چون گل زمانه بقائی ندارد

اگر چه دلم رفت لیکن غمش نیست — بجز آن خم زلف جائی ندارد

از این سینه تنگ ترسم که تیرش — رود جای و آنگه دوائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن — دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دوست است، می‌گوید:

**دلم بی‌جمالت صفایی ندارد**

**چو بیگانه‌ای کاشنایی ندارد**

محبوبا! آرامش و صفا دهنده دل من تویی، چگونه می‌توانم بی‌دیدار جمالت آرامش و خوشی داشته باشم؟ من مهجور از مشاهدات به مانند آن غریبی می‌باشم که آشنایی نداشته باشد، آیا می‌توان به وی گفت که آرام باشد و غم مخورد؟ «فیا مُنْتَهی أَمَلِ الآمِلینَ! وَیا غایَةَ سُؤْلِ السّائِلینَ! وَیا أَقْصی طَلِبَةِ الطّالِبینَ! وَیا أَعْلی رَغْبَةِ الرّاغِبینَ!... أَسْأَلُكَ أَنْ تُنیلَنی مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُدیمَ عَلَیَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ. وَها! أَنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّدیدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعُرْوَتِكَ الْوُثْقی مُتَمَسِّكٌ.»[1]: (پس ای نهایت آرزوی آرزومندان! و ای خواستهٔ نهایی نیازمندان! و ای عالی‌ترین مطلوب طالبان! و ای بالاترین خواهش خواهشمندان!... از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودی‌ات نائل سازی، و نعمتهایی را که بر من منّت نهادی، پاینده داری. هان! من اکنون به درگاه کرمت ایستاده، و در معرض نسیمهای الطافت درآمده، و به رشتهٔ محکم تو چنگ زده، و به دستگیرهٔ استوار و مطمئنّت درآویخته‌ام.)

به گفتهٔ خواجه در جایی:

من عمر، در غم تو به پایان برم، ولی

باور مکن که بی‌تو، زمانی بسر برم

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

درد مــرا طــبیب نــدانــد دوا، کــه مــن

بی‌دوست،خسته‌خاطر و بادوست،خوشترم[1]

**متاعِ دلِ پاکِ عشّاقِ مسکین**

**به بازار حسنش بهایی ندارد**

معشوقا! حُسنت نه حُسنی است که بتوان آن را با بهایی ناچیز خریداری نمود، عشاق تو را متاعی برای بـه دست آوردن دیـدارت، جـز دلی پـاک از شـرک و یـاد و محبّت غیر تو نیست، آن را هم چون عرضه بدارند از آنان نبوده، بلکه به عـنایت تـو حاصل می‌شود، حسنت را با اظهار مسکنت و فقر و تهی‌دستی مـی‌توان خـریداری نمود؛ که: «**إلهی! أنَا الفقیرُ فی غِنایَ، فَکَیْفَ لا أکُونُ فقیراً فی فقْری.**»[2]: (بار الها! من در حال بی‌نیازی فقیرم، پس چگونه در حال نیازمندی فقیر نباشم؟) به گفتهٔ خواجه در جایی:

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریـم / آه اگر خرقهٔ پشـمین بـه گـرو نـستانند

گر به نزهتگه ارواح بَرَد بـوی تـو بـاد / عقل و جان، گوهر هستی به نثار افشانند[3]

**دلا! جام و ساقیِ گلرخ طلب کن**

**که چون گل زمانه بقایی ندارد**

ای خواجه! و یا ای سالک! و یا ای بشـر! زمـانه بـقاء و دوامـی نـدارد، در بـهار جوانی و فراغت، دیدهٔ دلی به دست آر که محلّ تجلّیات دوست گردد، و حـضرتش از شراب مشاهداتش بهره‌مندت سازد؛ که بقاء و دوام و حیات ابدی تو در آن است، و زمانه را بقایی نمی‌باشد. «**أللّهُمَّ! إنّی أسألُكَ إیماناً لا أجَلَ لَهُ دُونَ لِقائِكَ، أحْیِنی ما أحْیَیْتَنی، عَلَیْهِ؛ وَتَوفَّنی إذا تَوَفَّیْتَنی، عَلَیْهِ؛ وَابْعَثْنی إذا بَعَثْتَنی، عَلَیْهِ.**»[4]: (خـداونـدا! از تـو ایـمانی

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۵، ص ۲۹۴.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۷۵.

درخواست می‌کنم که پایانی کمتر از لقایت نداشته باشد، تا زنده‌ام مرا بر آن باقی دار، و هنگام گرفتن جانم نیز بر آن بگیر، و وقتی که مرا [در قیامت] بر انگیختی بر همان ایمانم برانگیز.)

**اگر چه دلم رفت، لیکن غمش نیست**

**به جز آن خَمِ زلف، جایی ندارد**

محبوبا! اگر چه توجّه به تو، دل و خواطر عوالم خیالی و توجّهاتِ به غیر تو را از من گرفت، چه غم دارم که تو را با کثرات، و در کثرات، نه جدای از آنها مشاهده می‌کنم؛ که: «**وَأَنْتَ الَّذي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً في كُلِّ شَيْءٍ.**»[1]: (و تویی که خود را در هر چیزی به من شناساندی، تا تو را آشکارا در هر چیزی دیدم.) و همچنین: «**إِلهي أَمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إِلَى الآثارِ، فَارْجِعْني إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الأَنْوارِ وَهِدايَةِ الإِسْتِبْصارِ، حَتّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْها، كَما دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إِلَيْها، وَمَرْفُوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الإِعْتِمادِ عَلَيْها؛ إِنَّكَ عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ.**»[2]: (بار الها! خود امر فرمودی به بازگشت به آثار و مظاهرت، پس مرا با پوشش انوار و راهنمایی که تو را با دیدهٔ دل مشاهده کنم، به خویش باز گردان، تا همچنانکه از طریق آنها به تو وارد شدم، از طریق آنها نیز به سوی تو باز گردم، در حالی که درونم از نظر به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از تکیه و بستگی بر آنها برداشته شده باشد؛ که تو بر هر چیزی توانایی.)

**از این سینهٔ تنگ ترسم که تیرش**

**رَوَد جای و آنگه دوایی ندارد**

در واقع، مطلوب خواجه آن است که هدف تیر دوست گردد، و دوای وی هم همان هدف تیر دلدار شدن است، ولی کلام را به گونه‌ای بیان می‌کند که گویا چنین

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

امری را نمی‌خواهد.

می‌گوید: می‌ترسم که تیر نگاه و مژگان و جذبهٔ جمالی و جلالی محبوب چنان در سینه‌ام جای گیرد که نتوانم چاره آن نموده و بیرونش کشم، و در نتیجه، تمنّای چنین امری را دارد و گویا می‌خواهد بگوید که: «**إلهی! هَبْ لی قَلْباً یُدْنیهِ مِنْكَ شَوْقُهُ، وَلِساناً یُرْفَعُ [یَرْفَعُهُ] إلَیْكَ صِدْقُهُ، وَنَظَراً یُقَرِّبُهُ مِنْكَ حَقُّهُ.**»[1]: (معبودا! به من دلی عنایت نما که شوقش آن را به تو نزدیک گرداند، و زبانی که صدق و راستی‌اش به درگاهت آورده شود [و یا: صدق و راستی‌اش آن را به سویت بالا کشد]، و نظر و نگرشی که حقیقت بینی‌اش آن را در نزدت مقرّب گرداند.)

**همه چیز دارد دلارام، لیکن**
**دریغا! که با ما وفایی ندارد**

تمامی کمالات و زیبایی‌ها از آن دلارام ماست، ولی نمی‌دانم چرا به ما وفا روا نمی‌دارد و جمال خود را نمی‌نمایاند؟

شاید علّت آن، وفا نکردن ما به عهد عبودیّت و واقع نشدن در صراط مستقیم باشد؛ زیرا کسی که چنین باشد، بکلّی از خویش رها شده و حضرت دوست او را خواهد پذیرفت؛ که: «**وَأَوْفُوا بِعَهْدی، أُوفِ بِعَهْدِکُمْ.**»[2]: (و به عهد خود با من وفا کنید، تا به عهد و پیمان خود با شما وفا کنم.) و نیز: «**وَأَنِ اعْبُدُونی، هذا صِراطٌ مُسْتَقیمٌ.**»[3]: (و مرا بپرستید که این، راه راست و صراط مستقیم است.)

و در واقع، وفای محبوب، در بی‌وفایی است، تا عاشق بکلّی از خود برهد و خویش را نبیند و به دوست آرامش پیدا کند؛ لذا می‌گوید:

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲ـ بقره: ۴۰.

۳ـ یس: ۶۱.

**چو ماه است روشن، که بی مهر رویت**

**دل و جانِ حافظ، صفایی ندارد**

ای دوست! عنایتی نما و جان و عالم ظاهر و باطن خواجهٔ خود را به خورشید جمالت منوّر ساز، که چون ماه روشن است که بی‌جمال دلارایت، عالم خیالی و جانم تاریک است. «إلهی! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحیدِكَ، كَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟ وَضَمیرٌ انْعَقَدَ عَلی مَوَدَّتِكَ، كَیْفَ تُحْرِقُهُ بِحَرارَةِ نیرانِكَ [نارِكَ]؟»[1]. (معبودا! نَفْسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌نمایی؟ و دلی را که بر عشق و محبّت تو دل بسته، چگونه با گرمی آتشت می‌سوزانی؟)



۱- بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

دل شوق لبت مدام دارد | یارب ز لبت چه کام دارد

جان عشرت مهر باده شوق | در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار دانم | در دام بلا مقام دارد

آخر نرسد که باز پرسیم | کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو | اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت | با یار علی الدوام دارد

تا صید کند دلی به شوخی | بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس

اسباب طرب تمام دارد

خواجه در این غزل نیز در مقام اظهار اشتیاق به دوست می‌باشد و چنین می‌سراید:

**دل، شوق لبت مدام دارد**

**یا رب! ز لبت چه کام دارد**

می‌گوید: ای دوست! دل و عالم خیال و مظهریّتم، همواره اشتیاق بهره گرفتن از تو را دارد، نمی‌دانم در ازل از لب و جمال حیات بخشت چه کامی گرفته‌ام؟

کنایه از اینکه: اثرات معنوی اخذ میثاق ازلی‌ات، اکنون در عالم مظهریّتم نیز اثری بسزا گذاشته است: «فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتي؛ فَأَنْتَ ـ لا غَيْرُكَ ـ مُرادي.»[1]: (توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته؛ پس تویی مقصودم، نه غیر تو.) و نیز: «إلهي! هذا ذُلّي ظاهِرٌ بَيْنَ يَدَيْكَ، وَهذا حالي لا يَخْفي عَلَيْكَ، مِنْكَ أَطْلُبُ الْوُصُولَ إِلَيْكَ.»[2]: (بار الها! این ذلّت و خواری من است که در پیشگاهت آشکار و پیداست، و این حال من است که بر تو پوشیده نیست، از تو وصالت را خواستارم.)

**جان، عشرت مهر و بادهٔ شوق**

**در ساغر دل، مدام دارد**

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

معشوقا! نه تنها دل و عالم خیالی‌ام، که جان من نیز همواره در آرزوی عشرت با خورشید جمال تو و نوشیدن باده و می تجلّیات اسماء و صفاتی‌ات می‌باشد و بادهٔ شوق و عشرت با تو را همواره تمنّا دارد. «إلهي! حَقِّقْني بِحَقائِقِ أهْلِ القُرْبِ، وَاسْلُكْ بي مَسْلَكَ أهْلِ الجَذْبِ.»[۱]. (بار الها! مرا به حقایق مقرّبان درگاهت بیارای، و به راه و روش مجذوبان [جمالت] رهسپارم ساز.)

**شوریدهٔ زلف یار، دائم**

**در دام بلا، مقام دارد**

محبوبا! عاشقی که گرفتار عالم کثرت و طبیعت است، همواره در هجران، و با ابتلائات آن عالم بسر می‌برد و دائم شوریده خاطر خواهد بود؛ زیرا با وجود اینکه در کنار توست، امّا از تو بهره‌ای نمی‌برد تا آرامش خاطر داشته باشد.

کنایه از اینکه: من چنینم، پس به من عنایتی نما؛ که: «إلهي! أسْكَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَكْرِها، وَعَلَّقْتَنا بِأيْدِي المَنايا في حَبائِلِ غَدْرِها، فَإلَيْكَ نَلْتَجِيءُ، مِنْ مَكائِدِ خُدَعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الإغْتِرارِ، بِزَخارِفِ زينَتِها؛ فَإنَّها المُهْلِكَةُ طُلاّبَها، المُتْلِفَةُ حُلاّلَها، المَحْشُوَّةُ بِالآفاتِ، المَشْحُونَةُ بِالنَّكَباتِ. إلهي! فَزَهِّدْنا فيها وَسَلِّمْنا مِنْها بِتَوْفيقِكَ وَعِصْمَتِكَ.»[۲]؛ (معبودا! ما را در خانه‌ای منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلهٔ خود در آویخته است؛ لذا از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم؛ زیرا این دنیا، جویندگانش را هلاک ساخته، و وارد شوندگان و پذیرفتگانش را نابود می‌کند. خانه‌ای که پر از بلایا و آفات، و آکنده از رنجها و نکبتهاست. بار الها! پس ما را به توفیق و نگاهداری‌ات زاهد در آن گردانده و از گزند آن سالم بدار.)

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

**آخر نرسد که باز پرسیم**
**کان دلبر ما، چه نام دارد**

هنوز وقت آن نرسیده که نام دوست خود را بدانیم، تا با آن اسم او را بخوانیم و بنگریم؛ یعنی، نمی‌دانیم آیا او را به صفت جلالش بخوانیم و ببینیم و یا به صفت جمال؛ زیرا او ما را به دست جلال و جمال خود سپرده که گاهی به جلال، و گاهی به جمال به هر سوی می‌کشد.

کنایه از اینکه: محبوبا! تاکی در این کشاکش باشم. «**فَاهْدِنِي بِنُورِكَ إِلَيْكَ**»[1]: (پس مرا با نورت به سوی خود رهنمون شو.) در جایی می‌گوید:

يـا مَـلْجَأَ الْبَـرايا! يا واهِبَ الْعَطايا عَطْفاً عَلى مُقِلٍّ حَلَّتْ بِهِ الدَّواهی[2]

حافظا! چو دوست از تو گه گاه می‌برد نام رنجش ز بخت منما، بازا به عذرخواهی[3]

**با یار کجا نشیند آن کو**
**اندیشهٔ خاص و عام دارد؟**

خواجه در این بیت، خود، علّت فراق و دوری‌اش را از دوست ذکر کرده، و می‌گوید: آنکه شب و روز در فکر جلب توجّه خاص و عام است، تا خوش آمدِ آنان را به دست آورد و همه او را احترام بگذارند، کی می‌تواند به دوست راه یابد و به او محبّت داشته باشد؟ زیرا: «**ما جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فی جَوْفِهِ**»[4]: (خداوند، در درون هیچ کس، دو دل قرار نداده است.) و همچنین: «**لا أَفْلَحَ قَوْمٌ اشْتَرَوْا مَرْضاةَ الْمَخْلُوقِ بِسَخَطِ الْخالِقِ**»[5]: (هرگز رستگار نشد قومی که خشنودی مخلوق را با خشم خالق

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۲ـ ای پناهگاه خلایق! و ای بخشنده عطاها! بر فقیری که مصیبتهای بسیار بر او فرود آمده مهربانی نما.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۶، ص ۳۷۸.
۴ـ احزاب: ۴.
۵ـ بحارالانوار، ج ۴۴، ص ۳۸۳.

معامله کردند!) و نیز «ما أعْظَمَ وِزْرَ مَنْ طَلَبَ رِضَى الْمَخْلُوقِينَ بِسَخَطِ الْخالِقِ!»[۱]: (چقدر بزرگ است گناه کسی که خشنودی آفریدگان را با خشم خالق بجوید!)

**خُرّم دل آن کسی که صحبت**

**با یار علی الدَّوام دارد!**

خوشا بر احوال کسی که همواره با دوست است و از دیدارش برخوردار! که: «لا یَشْغَلُهُمْ عَنِ اللهِ شَیْءٌ طَرْفَةَ عَیْنٍ.»[۲]: (هیچ چیزی به اندازهٔ چشم بر هم زدنی آنان [اهل آخرت] را از خدا مشغول نمی‌کند.) و نیز: «لا أرىٰ فِی قَلْبِهِ شُغْلاً بِمَخْلُوقٍ.»[۳]: (اصلاً در قلبش اشتغال به مخلوق نمی‌بینم). در جایی پس از نیل به این معنی می‌گوید:

عیشم مدام است، از لعل دلخواه ... کارم به کام است، اَلْحَمْدُلِلّه

ای بخت سرکش! تنگش به بر کش ... که جام زرکش، گه لعل دلخواه

رو بر نتابم، از راه خدمت ... سر بر ندارم، از خاک درگاه[۴]

**تا صید کند دلی به شوخی**

**بر گُل ز بنفشه دام دارد**

دوست، برای صید دلها به سوی خود، مظاهر و جمالهای ظاهری را که آنها نیز مظهر اسماء و صفات اویند، دامی قرار داده، تا بدین طریق عاشق را به خود متوجّه نماید؛ یکی از آنها گل بنفشه است (زیرا وی کنار از مظاهرش تجلّی نداشته و ندارد): که: «بِصُنْعِ اللهِ یُسْتَدَلُّ عَلَیْهِ، وَبِالْعُقُولِ تُعْتَقَدُ مَعْرِفَتُهُ، وَبِالْفِطْرَةِ تَثْبُتُ حُجَّتُهُ، خِلْقَةُ اللهِ الْخَلْقَ حِجابٌ بَیْنَهُ وَ بَیْنَهُمْ.»[۵]: (با آفرینش زیبای خداوند می‌توان بر او رهنمون شده، و با

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب السّخط، ص ۱۵۵.

۲ و ۳ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۵، ص ۳۷۰.

۵ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۲۷، روایت ۳.

عقول می‌توان به معرفت و شناختش اعتقاد پیدا نمود، و با سرشت و فطرت، حجّت و دلیل بر او ثابت می‌گردد. آفریده خداوند، حجاب میان او و بندگانش گردیده.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دو تا نیست      در رهگذری نیست که دامی زبلا نیست
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان      دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست[۱]

**حافظا چو دمی خوش است مجلس**
**اسباب طَرَب تمام دارد**

از این بیت آشکار می‌گردد که خواجه مشاهدهٔ کوتاهی داشته و تمام گفتار این غزل نیز بیانگر آن مشاهده است و لذا می‌گوید: در این دم که مجلس انس من خوش است، موجبات خوشی‌ام با دوست، تمام می‌باشد؛ که: «**یا مَوْلایَ! بِذِکْرِکَ عاشَ قَلْبی، وَبِمُناجاتِکَ بَرَّدْتُ أَلَمَ الْخَوْفِ عَنّی.**»[۲]: (ای مولای من! با یاد و ذکرت دلم زنده است، و با مناجاتت درد خوف خود را تسکین می‌دهم.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۳.

## غزل ۱۹۶

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وآن شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی‌کفایت است
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

خواجه در این غزل از ناراحتیهای روزگار هجرانِ خود، و همچنین از بی‌وفاییهای دوست، و از ثبات قدم خویش سخن رانده و می‌گوید:

**رو بر رَهَش نهادم و بر من گذر نکرد**

**صد لطف، چشم داشتم و یک نظر نکرد**

خاک راه دوست گشتم و صورتِ بندگی و ذلّت به پیشگاهش نهادم، مرا به عبودیّتش نپذیرفت، و با آنکه به الطافش چشم دوخته بودم نظری و عنایتی نفرمود.

در جایی می‌گوید:

چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت　　فسون ما بَرِ او گشته است افسانه[1]

با این همه، در جایی دیگر می‌گوید:

آن که پا مال جفا کرد چو خاکِ راهم　　خاکْ می‌بوسم و عُذرِ قَدَمش می‌خواهم

من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا!　　چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود　　آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم![2]

خواجه در واقع، می‌خواهد بگوید: اشکال از جانب من بود، نه از سوی دوست؛ زیرا او همه لطف و محبّت است؛ لذا در بیت بعد می‌گوید:

**سیل سرشک ما ز دلش کین بِدَر نبرد**

**در سنگ خاره، قطرهٔ باران اثر نکرد**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۸، ص ۳۶۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

هر چه اشک از دیدگان باریدیم، دوست به ما همچنان بی‌اعتناء بود؛ زیرا او در مقام عزّ خود حاضر نیست غیر خود را ببیند و صید کس بشود؛ که: «وَبِعِزَّتِكَ الَّتي لا يَقُومُ لَها شَيْءٌ»[1]: (و [درخواست می‌کنم] به عزّت تو که هیچ چیزی در برابر آن بر پا نیست.)

ما می‌خواهیم با عبادات و اشک چشم و غیره او را به دام خود اندازیم، و این محال است؛ زیرا او محکوم چیزی و کسی و امری واقع نخواهد شد؛ که: ﴿وَاللهُ غالِبٌ عَلى أَمْرِهِ وَلكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لا يَعْلَمُونَ﴾[2]: (خداوند بر کار خود غالب و چیره است، و لیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.)

در جای دیگر، در تمنّای این معنی می‌گوید:

تا کی کشم عتابت، از چشم نیم خوابت روزی کرشمه‌ای کن، ای نور هر دو دیده!

زنهارا تا توانی اهل نظر میازار دنیا وفا ندارد، ای یار برگزیده![3]

لذا باز می‌گوید:

**ماهیّ و مرغ، دوش نخفت از فغان من**

**و آن شوخ دیده بین، که سر از خواب بر نکرد**

کنایه از اینکه: شب گذشته ناله و گریه و فغان من در اشتیاق دیدار دوست به حدّی بود که دل موجودات دریایی و پرندگان آسمانی به حالم سوخت و گریستند؛ ولی دوست همچنان به من بی‌اعتنا بود.

چرا چنین نباشد؟ که مرا در عاشقی و ادّعایم صادق نمی‌بیند. «فَاهْدِني بِنُورِكَ إِلَيْكَ، وَأَقِمْني بِصِدْقِ الْعُبُودِيَّةِ بَيْنَ يَدَيْكَ.»[4]: (پس با نورت مرا به خویش رهنمون شو، و

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

۲ـ یوسف: ۲۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۰، ص ۳۶۷.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

با بندگی راستین، در پیشگاهت برپا دار.) و نیز به گفته خواجه در جایی:

دلیلِ راه شو ای طایر خجسته لقا! که دیده آب شد از شوق خاک آن‌درگاه
منم که بی‌تو نَفَس می‌زنم، زهی خجلت مگر تو عفو کنی، و رنه چیست عذر گناه
به عشق روی تو، روزی که از جهان بِرَوم ز تربتم بدمد سرخ گل، به جای گیاه[1]

**می‌خواستم که میرمش اندر قدم، چو شمع**
**او خود گذر به من، چو نسیم سحر نکرد**

در حالی که در فراق محبوب چون شمع می‌سوختم و آب می‌شدم، آرزویم آن بود (اگر جلوه نماید و مرا به دیدارش شاد کند) به پایش جان بسپارم، ولی افسوس! که بر من گذری نکرد، تا با دیدارش چون شمع (که با نسیم صبح در آخرین لحظات روشنایی‌اش نابود می‌گردد) نابودی و فنای خود را با عنایاتش مشاهده کنم و لایق پیشگاهش گردم و مرا بپذیرد. در جایی می‌گوید:

چه بودی ار دل آن ماه، مهربان بودی؟ که کار ما، نه چنین بودی ار چنان بودی
به‌رُخ، چو مهر فلک بی نظیر آفاق است به دل، دریغ! که یک ذرّه مهربان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک که بر دو دیدهٔ ما، حکم او روان بودی[2]

**یا رب! تو آن جوان دلاور نگاهدار**
**کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد**

مفهوم این بیت هم گله‌ای است ممزوج با دعا. می‌گوید: گرچه دوست که همواره در طراوت و زیبایی یکتاست، و در بی‌اعتنایی به من دل آور است، و از تیر آهم نمی‌هراسد، از آه گوشه نشینان که در فراقش می‌سوزند نگاه دارش که من با این همه، از او دست نخواهم کشید تا شاید روزی به دیدارش نائل آیم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۹، ص ۳۶۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

زجستجوی تو ننشینم، ار چه هر نَفَسم میان خونِ دل و آبِ دیده بنشانی
ز خاکِ پای عزیز تو، سر نگردانم گرَم ز دست فراقت به سر بگردانی
تو چون سپهر، جفا پیشه‌ای و احوالم ز روزگار نهاده است ره به ویرانی[1]

**جانا! کدام سنگدلِ بی‌کفایت است**

**کو پیش زخمِ تیغ تو، جان را سپر نکرد**

در واقع، خواجه می‌خواهد با این بیت جواب گفتار خود را که در اوّل غزل، محبوب را سنگدل خواند، بدهد و بگوید که: او سنگدل نیست، عاشقی که در پیشگاه او جان ندهد سنگدل است، می‌گوید: محبوبا! عاشقی که در برابر شمشیر تو هراس به خود راه دهد و جانش را در مقابل تیغ تو سپر نسازد تا به نابودی بپیوندد، سنگدل و بی‌کفایت و بی‌عقل و اندیشه است؛ زیرا صلاح عاشق در کشته شدنِ در پیشگاه دوست است. در جایی می‌گوید:

در طریق عشقبازی، امن و آسایش خطاست ریش باد آن دل، که با درد تو جوید مرهمی
اهلِ کام آرزو را، سوی رندان راه نیست رهروی باید،جهان سوزی،نه‌خامی،بی‌غمی
آدمی، در عالم خاکی نمی‌آید به دست عالَمی از نو بباید ساخت، وز نو آدمی[2]

**شوخی نگر، که مرغ دلِ بال و پر کباب**

**سودای خامِ عاشقی، از سر بدر نکرد**

خواجه در این بیت، بلندْ همّتی عاشقِ صادق را ستوده و به او آفرین گفته، و می‌گوید: چه نیکو عاشقی است آنکه بال و پر مرغ دلش در فراق محبوبش سوخته و کباب شده و هستی خود را در راه او به باد داده و هنوز سودای عاشقی را که از آن نتیجه نگرفته از سر خود بیرون ننموده است.

در جایی می‌گوید:

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۷، ص ۳۹۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

آتش عشق بتان در خود مزن / ور نه در آتش گذر کن چون خلیل
یا مکن با پیل بانان دوستی / یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی / یا منه پای اندر این ره، بی‌دلیل[1]

**حافظا حدیث عشق تو از بس که دلکش است**

**نشنید کس، که از سر رغبت زبَر نکرد**

ای خواجه! این گونه که تو از ثبات قدم خویش در برابر بی‌اعتناییهای دوست سخن می‌رانی و اهل دل را در راه عاشقی، به استقامت تشویق می‌نمایی، کیست که این ابیات دلکش را بشنود و برای دلداری خود آن را حفظ نکند تا به موقع از آن استفاده کند؟



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۷، ص ۲۸۲.

## غزل ۱۹۷

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بر این تخیل بر آستان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن — باشد که بوسه‌ای چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است — ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی — باشد که گوی عیشی با این و آن توان زد

حافظ به حق قرآن کز زرق و شید باز آ
شاید که گوی خیری در این میان توان زد

**راهی بزن که آهی، بر ساز آن تـوان زد[1]**

**شعری بخوان که با او، رطل گران توان زد**

گویا خطاب خواجه در ایـن بـیت بـا دوست است. مـی‌گوید: ای دوسـت، بـا عنایات و نفحاتت چنان شور در ما ایجاد کن تا بتوانیم با آن از خود بیخود شده و از تجلّیاتت بهتر بهره‌مند شویم؛ و با ما گفتار و سخنانی بگو کـه در عشـق و مسـتی مـا تأثیر بیشتری داشته باشد. به گفته خواجه در جایی:

کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بِشِکَن　　　به غمزه، رونقِ بـازار سـامری بِشِکَـن

برونْ خرام وببر گویِ نیکی از همه کس　　　سزایِ حور ده و رونقِ پری بِشِکَـن[2]

**بر آستانِ جانان، گر سر تـوان نـهادن**

**گُلبانگِ سربلندی، بر آسمان توان زد**

چنانچه نفحات و عنایات پر شور جـانان شـامل حـالمان شـود و وی مـا را بـه بندگی خود بپذیرد، کوس سـربلندی به آسمان خواهیم زد. به گفته خواجه در جایی:

همای اوج سعادت، بـه دام مـا افـتد　　　اگـر تـرا گـذری، بـر مـقام مـا افـتد

حُباب وار، براندازم از نشـاط، کـلاه　　　اگر زروی تو عکسی، به جام ما افتد

---

۱ـ منظور خواجه از «راهی بزن»، روشی است در نواختن که نوازندگان می‌نوازند؛ یعنی، گـاهی بـه طـریق عراقی، گاهی به روش حجازی، گاهی غیر اینها و خواجه نیز با این تعبیر، به بیانات فوق اشاره می‌نماید.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند ... بُوَد که پرتو نوری، به بام ما افتد[۱]

خواجه در واقع، می‌خواهد بگوید: تا زمانی که به عالم خاکی تعلّق داریم، نمی‌توانیم خود را از آسمان برتر بدانیم و بگوییم که او امانت الهی را قبول نکرد؛ که: ﴿فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها﴾[۲]: (از حمل آن اباء نمودند.) و ما قبول کردیم؛ که ﴿وَحَمَلَها الْإِنسانُ﴾[۳]: (و انسان آن را حمل نمود.)؛ زیرا هنگامی می‌توانیم خود را از آسمان برتر بدانیم که از آستانِ غیر دوست، سر بندگی برکنیم و دیوانه‌وار در پیشگاه محبوب حقیقی خاضع باشیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چشم‌آلوده نظر از رخ جانان دور است ... بر رخ او، نظر از آینهٔ پاک انداز[۴]

**در خانقه نگنجد، اسرار عشق و مستی**

**جامِ میِ مُغانه، هم با مغان توان زد**

اسرار عشق و مستی و تجلّیات اسماء و صفاتی دوست چیزی نیست که بتوان در خانقاهها و یا محل عبادت زهّاد قشری بدست آورد؛ بلکه آن اسرار در همنشینی عشّاق و اهل کمال و آنان که خود به این مشاهده رسیده‌اند بدست می‌آید؛ که: «وَوَفِّقْني لِطاعَةِ مَنْ سَدَّدَني، وَمُتابَعَةِ مَنْ أَرْشَدَني»[۵]: (و مرا به فرمانبری از آنکه به راه صواب و راستی می‌خواندم، و پیروی از کسی که به راه راست راهنمایی‌ام می‌کند، موفّق گردان.)

**شد رهزنِ سلامت، زلف تو وین عجب نیست**

**گر راهزن تو باشی، صد کاروان توان زد**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۲ـ احزاب: ۷۲.

۳ـ احزاب: ۷۳.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

۵ـ صحیفه سجادیه، دعای ۲۰.

محبوبا! اگر زلف و کثرات عالم، با مظهریّت جمال و کمالی که نسبت به تو دارند؛ که: «وَبِأَسمائِكَ الَّتی غَلَبَتْ [مَلَأَتْ] أَرْكانَ كُلِّ شَیءٍ.»[1]: (و از تو مسألت دارم...] به اسمائت که بر ارکان و سراسر هر چیزی چیره شده [یا: آن را پر کرده ] است) عشّاقت را راهزنی کنند و سلامتی ایشان بستانند، امر عجیبی نیست؛ زیرا در واقع، این تویی که راهزن ایشان هستی و آنان را به خود فریفته می‌سازی و از خود می‌ستانی: **گر راهزن تو باشی، صد کاروان توان زد.**

و ممکن است معنا این باشد که: محبوبا! تو در کنار موجودات تجلّی نداری، بلکه از طریق کثرات رهزنی می‌نمایی و سلامتی عاشقانت را با فانی ساختن ایشان می‌ستانی، و بدین طریق آنان تو را به تجلّیات اسماء و صفات در همه جا و با همه اشیاء خواهند دید و صد کاروان کثرت را بی‌کثرت مشاهده می‌نمایند و حتّی کثرت اسم و صفتی هم نمی‌بینند؛ که: ﴿قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ﴾[2]: (بگو: او خدای بی‌همتاست.) مرا به چنین عنایتی مفتخر بنما تا بگویم «اَللّهُمَّ إِنی أَخْلَصْتُ بِانْقِطاعی إِلَیْكَ، وَأَقْبَلْتُ بِكُلّی عَلَیْكَ، وَصَرَفْتُ وَجْهی عَمَّنْ یَحْتاجُ إِلی رِفْدِكَ.»[3]: (خداوندا! همانا من با بریدن [توجه] از غیر تو، خالصانه به سوی تو آمده، و با تمام وجود به تو رو آورده، و از آنکه به عطای تو نیازمند است، رو گردانده‌ام.)

**گر دولت وصالت، خواهد دری گشودن**

**سرها بر این تخیّل، بر آستان توان زد**

ای دوست! اگر بنای تو بر این باشد که عاشقانت را به وصالت نائل سازی و دری به روی ایشان بگشایی، بدین خیال می‌توان عمری سر عبودیّت بر آستان تو زد، ولی افسوس! که نمی‌دانیم آیا تو چنین امری را نسبت به ما مقدّر فرموده‌ای، یا

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷، و مصباح المتهجّد، ص ۸۴۴.

۲ـ اخلاص : ۱.

۳ـ صحیفه سجّادیه، دعای ۲۸.

خیر ؟ «أَسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ... أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إِنْعامِكَ. فِي الْقُرْبى مِنْكَ وَالزُّلْفى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ. وَها أَنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِكَ وَعَطْفِكَ وَ...»[1].

(به انوار [و یا عظمت] وجهت [=اسماء وصفات] از تو درخواست می‌نمایم... که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و إنعام نیکویت در قرب به تو، و نزدیکی و منزلت در نزدت، و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی. هان! اینک من خود را در معرض نسیمهای عنایت و لطفت درآورده‌ام و...)

**قدّ خمیدهٔ ما، سهلت نماید امّا**

**بر چشم دشمنانت، تیر از کمان توان زد**

ای دوست! به قامت خمیده ما که در راه محبّت تو چون کمانی گشته بی‌عنایت مباش، زیرا آن جواب گوی خوبی برای راهزنان راه توست که عشق ورزیدن و تقرّب به تو را صحیح نمی‌دانند. اگر ممکن و صحیح نبود چگونه خواجه عمر و جوانی خود را در این راه صرف کرد؟

و ممکن است منظور خواجه از «دشمنان»، شیاطین باشند؛ یعنی، ای دوست! اگر عنایت خود را شامل حال ما فریفتگان و کسانی که جوانی خود را به پای عشقت از دست داده‌ایم بنمایی و به مقام مخلَصیّت (به فتح لام) و فنای کلّی نائل سازی، خواهیم توانست از حیله‌های او آزاد گردیم؛ که: ﴿ قالَ: فَبِعِزَّتِكَ، لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعينَ، إِلّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصينَ ﴾[2]؛ (شیطان عرض کرد: به عزّت و عظمتت سوگند، حتماً همهٔ آنها را گمراه خواهم نمود، جز بندگان مخلَص و پاک گشته‌ات را.)

**از شرم در حجابم، ساقی! تلطّفی کن**

**باشد که بوسه‌ای چند، بر آن دهان توان زد**

میان من و دوست، هیچ حجابی جز حجاب شرمندگی از اینکه غیر او را در

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲ـ ص: ۸۲ و ۸۳.

دل راه داده‌ام، نیست. ای ساقی و ای محبوبِ حقیقی! با پیاله‌ای از شراب تجلّیات مرا مست خود کن، تا آن نیز از میان برداشته شود و بتوانم بوسه‌ای چند بر دهانِ تو زنم و به تمامِ معنا در جمال تو فانی گردم و آب حیات ابدی از لبت بنوشم: که: «وَاجْعَلْ لِي عِنْدَكَ مَقِيلاً آوِي إِلَيْهِ مُطْمَئِناً وَمَثَابَةً أَتَبَوَّأُهَا وَأَقِرُّ عَيْناً.»[1]؛ (برای من در نزد خود آسایشگاه آرامی که بدانجا پناه برم، و بازگشتگاه و منزلی که در آنجا سکنی گزینم و چشمم بدآن روشن گردد، قرار ده.)

**بر جویبار چشمم،گر سایه‌افکند دوست**

**بر خاکِ رهگذارش، آب روان توان زد**

اگر دوست به اشک چشمانم ترحّم کند و سایهٔ عنایتش را بر سرم بیافکند و مرا به دیدار خویش خشنود سازد، پس از آن می‌توان به خاکساری و عبودیّت حقیقی پرداخت و اشک شوق به پای او ریخت.

و ممکن است منظور از بیت این باشد که: اگر اشک دیدگانم موجبات دیدار دوست را فراهم سازد، می‌توان برای رسیدن به این عنایت. سربندگی به خاک درگاهش سائید و بیش از این گریست.

در جایی می‌گوید:

زهی خجسته، زمانی که یار، باز آید / به کامِ غمزدگان، غمگسار باز آید

مقیم، بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / به آن هوس، که بر این رهگذار، باز آید

سرشک من، نزند موج بر کنار چو بحر / اگر میان وی‌ام در کنار، باز آید[2]

**درویش را نباشد، منزل، سرای سلطان**

**مائیم و کهنه دلقی، کاتش در آن توان زد**

گویا خواجه می‌خواهد بگوید: ما فقیران؛ که: ﴿ يا أَيُّهَا النّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَراءُ إِلَى اللّهِ،

---

۱ـ صحیفهٔ سجادیه، دعای ۴۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

﴿وَاللّٰهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ﴾[1]: (ای مردم! همه شما به خداوند نیازمندید، و تنها او بی‌نیاز ستایش شده است.) چگونه می‌توانیم لیاقت دیدار و همنشینی با دوست را داشته باشیم و به بارگاهش راه یابیم، که جز کهنه دلقی از عالم بشریّت و مظهریّت برای نثار نداریم، و آن نیز در معرض حوادث و نابودی است و می‌توان آن را رها کرد.

آری، عاشق هنگامی لیاقت دیدار و همنشینی با دوست را می‌یابد، که به خرقهٔ عالم مظهریّت خویش آتش زده و به فناء و فقر خود راه یابد و همواره گفتارش این باشد: «إلهي! أنَا الفَقيرُ في غِنايَ، فَكَيْفَ لا أكونُ فَقيراً في فَقْري؟»[2]: (بار الها! من در بی‌نیازیم مستمندم، پس چگونه در فقر و نداری، نیازمند نباشم؟) و نیز بگوید: «كَيْفَ أخيبُ وَأنْتَ الحَفِيُّ بي. ها أنَا أتَوَسَّلُ إلَيْكَ بِفَقْري إلَيْكَ، وَكَيْفَ أتَوَسَّلُ إلَيْكَ بِما هُوَ مَحالٌ أنْ يَصِلَ إلَيْكَ؟»[3]: (چگونه محروم مانم در صورتی که تو به من مهربانی. هان! اینک من با فقر و نیازم به تو متوسّل می‌شوم، و چگونه با چیزی، که محال است به تو برسد، به تو متوسّل شوم؟). و همچنین ورد زبانش باشد «إلهي! كَيْفَ لا أفْتَقِرُ وَأنْتَ الَّذي فِي الفُقَراءِ أقَمْتَني؟ أمْ كَيْفَ أفْتَقِرُ وَأنْتَ الَّذي بِجُودِكَ أغْنَيْتَني؟»[4]: (معبودا! چگونه نیازمند نباشم و حال آنکه تو خود، مرا جزو فقرا قرار داده‌ای؟ و یا چگونه فقیر باشم، در صورتی که تو خود با جود و کرمت مرا بی‌نیاز گردانده‌ای؟)

**اهل نظر دو عالم، در یک نظر ببازند**
**عشق است و داو اوّل، بر نقد جان توان زد**

کسانی که عاشق و طالب دوست هستند، دو عالم را در یک نظر به او، از دست خواهند داد؛ زیرا سرمایه خریداری‌اش عشق است و عاشق می‌تواند با یک دیدارش، نقدِ جان خویش را تقدیم نماید و به مقصود نائل آید.

---

۱ـ فاطر: ۱۵.
۲ و ۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۴ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

و یا می‌خواهد بگوید: آنان که مورد نظر دوست واقع شده‌اند، با یک نظر او به ایشان، دادِ حراج خود زده و به نیستی خواهند گرایید: **عشق است و دادِ اوّل...**

در واقع، گویا با این بیان آن نظر را طلب می‌کند؛ که: «**إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأَجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[1]: (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و تو را اجابت نمودند، و به ایشان نگریستی و از جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)

**با عقل و فهم و دانش، دادِ سخن توان داد**

**چون جمع شد معانی، گویِ بیان توان زد**

گویا خواجه با این بیت می‌خواهد از گفتار خود که از روی عقل و فهم و دانش است، تعریف کرده و بگوید: هر کس که گفتارش جامع این سه امر (عقل، فهم و دانش) باشد می‌تواند داد سخنوری سر دهد.

**عشق و شباب و رندی، مجموعهٔ مراد است**

**ساقی! بیا که جامی، در این زمان توان زد**

در این بیت به آمادگی خود برای پذیرفتن تجلّیات حضرت حق اشاره نموده و می‌گوید: ای خواجه! مجموعهٔ مرادت، در این سه چیز (عشق، جوانی و رندی) حاصل می‌شود که هر سه در تو جمع است و فقط عنایت و تجلّی از ناحیهٔ دوست کارت را تمام می‌کند، محبوبا! جامی از تجلّیات خود به من عطا کن تا به کمال نائل گردم؛ که: «**إلهی! أُطْلُبْنی بِرَحْمَتِكَ حَتّی أَصِلَ إِلَیْكَ، وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ حَتّی أُقْبِلَ عَلَیْكَ.**»[2]: (معبودا! با رحمتت مرا بخوان تا به وصال تو نائل آیم، و با عطایت مرا جذب نما تا بر تو روی آورم.)

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

**بر عزم کامرانی، فالی بزن، چه دانی؟**
**باشد که گوی عیشی، با این و آن توان زد**

ای سالک! و یا ای خواجه! به عزم این که از دوست کامی برگیری، تفأل به خیر و نیکی بزن و به کار سلوک و مجاهده بپرداز. امید است به مشاهده او از طریق مظاهرش کامروا شوی و گوی عیشی را با همه موجودات بزنی و در این جهان و جهان دیگر به دیدهٔ توحید در مظاهرش بنگری؛ که: «**وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِکُلِّ شَیْءٍ.**»[1]؛ (و تویی که خود را در هر چیزی به من شناساندی تا تو را آشکار در هر چیزی دیدم، و تو برای هر چیزی آشکار هستی.)

**حافظا! به حقّ قرآن، کز زَرْق و شید بازآ**
**شاید که گوی خیری، در این میان توان زد**

آری، با حیله‌گری و زهد فروشی و قدس ظاهری، نمی‌توان به دوست نزدیک شد، بلکه گوی خیر و سعادت را کسی می‌تواند ببرد، که از قشر و ظاهر بیرون آمده و به لُبّ بپردازد و به عبادت و کارهای خود رنگ اخلاص بزند.

خواجه نیز به خود خطاب کرده و می‌گوید: به حقّ قرآن، لباس زهد خشک و دو روئی و خودنمائی در عبادت و بندگی دوست را از تن برگیر و به اخلاص در کردار کوش، تا شاید بدین وسیله به قرب دوست راه یابی، که: «**أَخْلِصْ تَنَلْ.**»[2]؛ (اخلاص ورز تا نائل گردی.) یا: «**مَنْ أَخْلَصَ، بَلَغَ الْآمالَ.**»[3]؛ (هر کس اخلاص ورزد، به آرزوهایش می‌رسد.)

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب اخلاص، ص ۹۳.

## غزل ۱۹۸

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند — زآن وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد

من که در تدبیر غم بیچاره ام — چارهٔ آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این دام بلا — کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان — زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند

ای دریغ از رازداران یاد باد

**روز وصلِ دوستداران یاد باد**

**یاد باد آن روزگاران، یاد باد**

از این بیت بر می‌آید که خواجه به جهت هجران، و یا از دست دادن وصال، سخت در ناراحتی و اندوه بسر می‌برده است؛ امّا با این وجود، نمی‌خواسته از خود چیزی گفته باشد، لذا از دیگران سخن به میان می‌آورد و «روز وصل دوستداران» می‌گوید و با این طریق، وصل خود را می‌طلبد؛ بدین نظر در بیت تخلّص می‌گوید: «راز حافظ بعد از این ناگفته ماند.»

و شاید منظور خواجه از «دوستداران»، محبوب، و یا اسماء و صفات دوست باشد؛ یعنی، یادِ آن ایّام که مرا با تجلّیات دوست الفتی بود، خوش باد.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه رُخَت شمع طَرَب می‌افروخت

وین دل سوخته، پروانهٔ بی‌پروا بود[1]

**این زمان در کس وفا داری نماند**

**ز آن وفاداران و یاران، یاد باد**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۰، ص ۲۱۴.

این بیت تقاضایی است عاشقانه با ظاهری گله آمیز. می‌گوید: آن زمان که ما با تجلّیات دوست الفت و مشاهده‌ای داشتیم و او با ما وفادار بود، یادش به خیر باد.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

یاری اندر کس نمی‌بینم، یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد؟ دوستداران را چه شد؟
صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟[1]

**کامم از تلخیِ غم، چون زهر گشت**
**بانگِ نوشِ باده خواران، یاد باد**

من که اکنون کامم از تلخی غم هجران دوست چون زهر است، خوش آن زمان که به دیدار دوست بسر می‌بردم و فریاد عیش و نوش باده نوشان جمالش هم به دیدارش بلند بود. در جایی می‌گوید:

آن یار، کز و خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش، چون پری از عیب‌بری بود
از چنگِ مَنَش، اخترِ بد مهر بِدَر بُرد
آری چه کنم، فتنهٔ دور قمری بود
اوقات خوش آن بود، که بادوست بسر رفت
باقی، همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود[2]

**من که در تدبیر غم بیچاره‌ام**
**چارهٔ آن غمگساران یاد باد**

هر چه تلاش می‌کنم تا غم هجران دوست به پایان رسد، ممکن نمی‌شود،

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص ۲۱۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۲۱۷.

بلکه تقدیر دوست به تدبیرم می‌خندد؛ که: «یابْنَ آدمَ!... تقدیری یَضحَکُ مِن تَدبیرک.»[۱] (ای پسر آدم!... تقدیر و اندازه‌گیری من، از تدبیر تو به خنده می‌آید.) نمی‌دانم آیا غمگساران با چه دارویی غم هجر خود را چاره کردند تا من نیز چنان کنم؟ در جایی می‌گوید:

زهی خجسته، زمانی که یار باز آید / به کامِ غمزدگان، غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش، همی تپد دلِ صید / خیال آنکه، به رسمِ شکار یاز آید

چه جورها، که کشیدند بلبلان از دیْ / به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید[۲]

**گرچه یاران فارغند از یادِ من**

**از من ایشان را هزاران یاد باد**

اگر چه شراب نوشیدگان وصال جانان به من هجران کشیده کاری ندارند، ولی نمی‌توانم با این وجود (که خود را مهجور و ایشان را در دامن دوست می‌بینم) از یادشان فارغ باشم. به گفته خواجه در جایی:

شب تاریک و بیم‌موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حالِ ما، سبکباران ساحلها؟[۳]

و یا: از من آنان را یاد خیر باد که با تلاش و راهنماییهای خود در حقّ من کوتاهی ننمودند.

و ممکن است منظور از «یاران»، محبوب، و یا تجلّیات اسماء و صفاتی دوست باشد؛ یعنی، گرچه دوست و تجلّیاتش اکنون از من فارغند و نوازشم نمی‌نمایند، مرا هزاران یاد از آنان باد، که زمانی از آنها بهره‌ای داشتم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ـ کتاب احادیث قدسیه، باب ۲۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱، ص ۳۸.

ذکرش به خیر، ساقیِ فرخنده فال من

کز دَرْ مُدام، با قدح و ساغر آمدی

جانها نثار کردمی آن دلنواز را

گر همچو روح، جلوه‌کنان در بَر آمدی[۱]

**مبتلا گشتم در این دام بلا**

**کوشش آن حق گزاران یاد باد**

من که اکنون در دام بلای هجران گرفتارم، امّا یاد کسانی که کوشیدند و آنچه که وظیفهٔ ایشان بود انجام دادند تا دوست آنان را پذیرفت خوش باد.

و یا مقصود این باشد که یاد آنانکه برای نجات من از هجران زحمتها کشیدند، به خیر باد؛ ولی: **هجران، بلای ما شد یا رب! بلا بگردان.**[۲]

در جایی می‌گوید:

سینه مالامال درد است، ای دریغا! مرهمی

دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد، زین سپهرِ گرم رُو؟

ساقیا! جامی بیاور، تا بر آسایم دمی[۳]

**گرچه صد رود است،از چشمم روان**

**زنده رودِ باغ‌کاران یاد باد**

اگر چه اشک چشمم در فراق یار به قدری است که نباید از زنده رود اصفهان و باغ‌کاران یادی کنم، ولی بسیاری اشک دیدگانم و فرو ریختنش بر گونه‌ام یاد زنده رود و باغ کاران اصفهان را به خاطرم می‌آورد.

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۲، ص ۴۰۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۳.

کنایه از اینکه: ناراحتی و اندوه من اجازه نمی‌دهد تا از جمال و کمال و اسماء و صفات دوست که در ایّام وصالش بهره‌مند بودم، یادی تمام داشته باشم، ولی آن را فراموش هم نمی‌توانم بنمایم.

چه بودی از دلِ آن ماه، مهربان بودی؟ | که کار ما، نه چنین بودی ار چنان بودی
خیال اگر نشدی، سدِّ آب دیدهٔ من | هزار چشمه به هرگوشه‌ای روان بودی[1]

و یا بخواهد با این بیان،به‌زیادی اشک خود برای وصال محبوب اشاره کند.

**رازِ حافظ بعد از این ناگفته ماند**

**ای دریغ! از راز داران یاد باد**

پس از این همه اشارات و کنایات، رازِ ما از ابتلائات روزگار هجران ناگفته ماند. چه روزگاری دارند راز دارانی چون من؟ دریغا به روزگار ایشان! که نمی‌توانند راز درونی خود را آن گونه که هست جز با دوست بیان کنند! که او نیز خود ﴿عَلیمٌ بِذاتِ الصُّدُورِ﴾[2]: (آگاه به اسرار دلها) است و رازِ درون پیش او باز کردن جا ندارد. به گفته خواجه در جایی:

بگفتمی: که چه ارزد نسیمِ طرّهٔ دوست
گرم به هر سر مویی، هزار جان بودی
زپرده کاش، برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما، حکمِ او روان بودی[3]

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

۲ـ حدید : ۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

## غزل ۱۹۹

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر می زند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور | که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته اند به زر | که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

**رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند**

**چنان نماند و چنین نیز هم‌نخواهد ماند**

از این بیت معلوم می‌شود خواجه پس از فراق مکرّر، وصالی داشته، که می‌گوید: **چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند.**

خلاصه آنکه: ای خواجه! در گذشته، روزگاری را به فراق بسر بردی، وصالت روی داد؛ حال هم که مژدهٔ وصالت داده‌اند، به فراق نخواهی ماند «**إلهی! نَفسٌ أعززتها بتَوحیدِكَ، كَيفَ تُذلُّها بِمَهانَةِ هِجرانِكَ؟**»[1]: (بار الها! چگونه نَفْسی را که با توحیدت گرامی داشتی، با پستی هجرانت خوار می‌گردانی؟).

در جایی می‌گوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سَرِ جان برخیزم  طایرِ قدسم و از دام جهان برخیزم
گر چه پیرم،تو شبی تنگ در آغوشم گیر  تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم[2]

**من ار چه در نظر یار، خاکسار شدم**

**رقیب نیز، چنین محترم نخواهد ماند**

محبوبا! اگر چه متابعت از شیطان موجب شد تا از نظر تو بیافتم و شیطان با قدرتی که برای اغوای من به او داده بودی به آرزوی خود برسد، ولی چنین نیست که همیشه او را سلطه باشد، و من نزد تو سر افکنده باشم؛ زیرا به مژده وصالت،

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

خود را از عبّاد و مخلَصین (به فتح لام) خواهم دید، آنجا دیگر ذلّت مال اوست، نه من؛ لذا محترم نخواهد ماند؛ که گفت: ﴿ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ، إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ ﴾[1]: (به عزّت و عظمتت سوگند، حتماً همه آنها، جز بندگان مخلَص پاک شده‌ات را گمراه خواهم نمود.)

در جایی می‌گوید:

ز رقیب دیو سیرت، به خدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب، مددی کند سُها را

همه شب در این امیدم،که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی، بنوازد آشنا را[2]

**چو پرده دار، به شمشیر می‌زند همه را**
**کسی مقیم حریم حرم، نخواهد ماند**

از این که می‌بینم وصال دوست برای هیچ کس دوام ندارد، دانستم که کسی مقیم حرم سرای دوست نخواهد بود.

یا می‌خواهد بگوید: اینکه می‌نگرم یار هر که را به قرب خود راه می‌دهد، فانی و کشته و نابود می‌سازد، معلوم می‌شود آن کس که آنجا راه یافت، خود را نخواهد دید؛ که: «إلهی إنّ... مَنْ أَقْبَلْتَ عَلَيْهِ غَيْرُ مَمْلُوكٍ [مَمْلُولٍ]»[3]: (بار الها! همانا... هر کس که تو بدو روی کنی، بندهٔ دیگری [یا: خسته و ملول] نخواهد شد و تو مالک علی الاطلاق او خواهی شد.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که شد محرم‌دل در حرم‌یار بماند   آنکه این کار ندانست در انکار بماند

---

۱ـ ص: ۸۲ و ۸۳
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶

به تماشاگـه زلفش دل حـافظ روزی شد که بازآید وجاوید گرفتاربماند[1]

**توانگرا! دل درویش خود بدست آور**

**که مخزنِ زَرْ و گنج دِرَم نخواهد ماند**

این بیت سخن و تمثیلی عاشقانه است که خواجه از آن بـه نـفع خـود اسـتفاده می‌کند و الّا خزائن دوست تمام شدنی نیست.

خلاصه آنکـه: ای دوست! مـن فـقیر درگـاه تـو هـستم و مشـتاق دیـدارت، و سرمایه‌ای ندارم تا تو و دیدارت را خریداری کنم؛ پس به وصالت، درویش پـروری کن و دلِ شکسته و به فراق مبتلای مرا خریداری نما؛ که: «إلهي! هـذا ذُلّـي ظـاهِرٌ بَـيْنَ يَدَيْكَ، وَ هذا حالي لا يَخْفى عَلَيْكَ، مِنْكَ أَطْلُبُ الْوُصُولَ إِلَيْكَ.»[2]؛ (معبودا! این خـاکسـاری و خواری من است که در پیشگاه تو آشکار است، و این حال من که بر تو پنهان نیست. از تو، وصال به خودت را خواهانم.).

**غنیمتی شمُر ای شمع! وصـل پروانـه**

**که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند**

گویا خواجه در این بیت با تمثیل شمع و پروانه (بر عکس آنچه در زبانهاست که عاشق را پروانه و معشوق را شمع می‌گویند) به نکته‌ای نـظر دارد و آن ایـن است که عاشق چون شمع باید بسوزد و نابود گردد تا معشوق بماند و بس.

و در حقیقت، روی سخن خواجه در این بیت با خویش است که: اگر چه مژده وصل به تو داده‌اند، ولی معلوم نیست چون بدان رسی، دوام داشته بـاشد (چـنانکه در گذشته نیز چنین بوده) پس توجّه داشته باش لحظاتی را که به دیدار دوست نـائل می‌گردی، غنیمت بدانی تا با دیدارش، به نابودی و فنای خویش راه یابی.

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیا کـه وقت شناسان، دو کَوْن بفروشند
به یک پیاله مِیِ صـاف و صـحبت صَـنَمی

دوام عیش و تـنعّم نـه شیوهٔ عشق است
اگـر مـعاشر مـایی، بنوش نـیش غـمی

نمی‌کنم گله، امّا سـحاب رحـمت دوست
بـه کشتزار جگـر تشـنگان نـداد نَـمی[1]

**سروش عالم غیبم، بشارتی خوش داد**
**که بر در کرمش کس دُژَم نخواهد ماند**

پیام آور عالم غیب (خاتم الانبیاء ﷺ) با بیانات الهی مرا مژده داد که هیچ کس درخواسته‌های خود از درگاه الهی نباید به خود ناامیدی راه دهد، بلکه باید چشم امید بـه کَرَم او دوزد؛ کـه: ﴿وَلا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللهِ﴾[2]: (و از رحـمت الهـی نـومید نشوید.) و نیز: ﴿ما يَفْتَحِ اللهُ لِلنّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلا مُمْسِكَ لَها﴾[3]: (هر رحـمتی کـه خدا برای مردم بگشاید، هیچ کس نمی‌تواند ببندد.) و هـمچنین: ﴿قُلْ: يا عِبادِيَ الَّذينَ أَسْرَفُوا عَلى أَنْفُسِهِمْ! لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ﴾[4]: (بگو: ای بندگان من کـه بـه نـفس خـود اسراف کردید! از رحمت الهی نومید مشوید.) در واقع، بـا ایـن بیان بـه خـود امید وصال می‌دهد.

**بر این رواقِ زَبَرجَد نوشته‌اند بـه زَرْ**
**که جز نکوییِ اهل کرم نخواهد ماند**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۶، ص ۴۰۵.

۲ـ یوسف: ۸۷.

۳ـ فاطر: ۲.

۴ـ زمر: ۵۳.

خواجه با این بیان تقاضای دیدار مژده داده شدهٔ دوست را نموده و می‌گوید: خورشید زرّینی که در آسمان لاجوردی طلوع و غروب می‌کند، همه موجودات را با زر افشانیش از نور خود بهره‌مند می‌سازد و گویا با زبانِ حال می‌گوید: اگر همه مرا یاد می‌کنند به سبب نکویی کردن به آنهاست و اگر شما هم چنین باشید ایشان از شما نیز به نیکی یاد می‌کنند.

کنایه از اینکه: ای دوست! مضایقه مکن و مرا از رحمتهای خاصّت که فرموده‌ای: ﴿إِنَّ رَحْمَتَ اللهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ﴾[1]: (همانا رحمت الهی به نیکوکاران نزدیک است.) بهره‌مند ساز؛ که نیکی نیکان به جا خواهند ماند؛ که: «أَلْبَذْلُ يَكْسِبُ الْحَمْدَ»[2]: (بخشش، سپاس را به دنبال دارد)، و نیز: «نَيْلُ الْمَآثِرِ بِبَذْلِ الْمَكارِمِ»[3]: (رسیدن به آثار ستوده، با بذل جود و کرم حاصل می‌شود.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

ده روزه دَوْرِ گردون، افسانه است و افسون

نیکی به جای یاران، فرصت شمار یارا!

ای صاحب کرامت! شکرانهٔ سلامت

روزی تفقّدی کن، درویش بینوا را[4]

**سرود مجلس جمشید، گفته‌اند این بود**

**که جام باده بیاور، که جم نخواهد ماند**

خواجه در این بیت نیز با این بیان تقاضای دیدار می‌نماید و در واقع می‌خواهد بگوید: این عالم و آنچه در اوست نمی‌ماند و همه فانی و نابود خواهند

---

۱ـ اعراف: ۵۶.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب البذل، ص ۴۱.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب البذل، ص ۴۲.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳، ص ۳۹.

شد؛ و فقط آنچه می‌ماند، لذّتی است که ما از دیدار تو برده باشیم، پس به‌بشارتی که داده‌ای عمل نما.

در ساقی نامهٔ خود می‌گوید:

بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که یابد ز فیضش، دل و جان فَرَح
به من ده که از غم خلاصم دهد — نشان رو بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است — دل خسته را همچو جان، درخور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سرا پرده بالای گردون زنم[1]

**چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است**
**که کس همیشه گرفتارِ غم نخواهد ماند**
**ز مهربانی جانان، طمع مَبُر حافظ!**
**که نقش مهر و نشانِ ستم نخواهد ماند**

خواجه در این دو بیت به خود خطاب کرده و می‌گوید: حال که می‌دانی گرفتاری غم هجران دوامی ندارد و سخن از نیک و بد به میان آوردن فایده‌ای نمی‌بخشد، بهتر آن است که تسلیم خواستهٔ دوست باشی؛ که: ﴿ ماأصابَ مِن مُصیبَةٍ فِی الأَرْضِ وَلا فی أَنْفُسِکُمْ إلّا فی کِتابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبرَأَها. إنَّ ذلِكَ عَلَى اللهِ یَسیرٌ؛ لِکَیلا تَأْسَوْا عَلی ما فاتَکُمْ وَلا تَفْرَحُوا بِما آتاکُمْ. وَاللهُ لا یُحِبُّ کُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ ﴾[2] : ( هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان به شما نمی‌رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالم] ایجاد کنیم، در کتابی ثبت است. و این کار بر خدا آسان است. [شما را از این حقیقت با خبر ساختیم] تا بر آنچه از دست می‌دهید اندوهگین نگردید، و بر آنچه به شما عطا فرموده، خوشحال [با تکبّر و غرور] نشوید. و خداوند هیچ

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ساقی نامه، ص ۴۲۵.
۲ ـ حدید: ۲۲ و ۲۳.

متکبر بسیار فخر فروش را دوست ندارد.).

و دیدهٔ امید به عنایات بی‌پایان او بدوزی؛ که: «إلهی! کَیْفَ أَنْقَلِبُ مِنْ عِنْدِكَ بِالْخَیْبَةِ مَحْرُوماً، وَقَدْ کانَ حُسْنُ ظَنّی بِجُودِكَ أَنْ تَقْلِبَنی بِالنَّجاةِ مَرْحُوماً؟»[1]؛ (بار الها! چگونه محروم و نومید از نزد تو باز گردم، در صورتی که حسن ظنّم به بخشش تو آن بود که در حالیکه مرا مورد رحمت قرار دادی از اهل نجاتم گردانی.)

و بدانی که نقش مهر و نشان ستم همواره نخواهد ماند؛ که: «إلهی! إِنَّ مَنِ انْتَهَجَ بِكَ لَمُسْتَنیرٌ؛ وَإِنَّ مَنِ اعْتَصَمَ بِكَ لَمُسْتَجیرٌ.»[2]؛ (معبودا! هر که به تو راه یافت روشن شد، و هر کس به تو پناه آورد، مسلّم پناه داده شد.)



۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷

## غزل ۲۰۰

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگهدار که سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان به عاشقان نظری کن — هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست بدل داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی — هرکه در این آستانه راه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منظر چشم — خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

خواجه با ابیات این غزل اظهار اشتیاق به دوست نموده و تمنّای دیدار او را دارد.

**روشنیِ طلعتِ تو ماه ندارد**

**پیش تو گل، رونقِ گیاه ندارد**

ای دوست! رخسار و روشنی ماه کجا و طلعت و برافروختگی وزیبایی رخسار تو کجا؟ و گل کجا و جمال دلآرای تو کجا؟ اگر آنان روشنی و زیبایی دارند، از تو دارند؛ و بلکه روشنی و زیبایی آنها قطره‌ای از جمال و کمال و طلعت توست.

در واقع، می‌خواهد بگوید: محبوبا! تمام موجودات در هر مرحله‌ای از جمال و کمال که باشند، نمی‌توانند با جمال و کمال تو برابری کنند؛ بلکه خود مظهر جمال و کمال تو هستند؛ که: «وَبِنورِ وَجْهِكَ الَّذي أَضاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ. يا نُورُ! يا قُدُّوسُ.»[1] ([و از تو می‌خواهم] به نور وجهت [اسماء و صفات] که هر چیزی بدان روشن و نورانی است. ای نور! ای بسیار پاک و منزّه!) به گفتهٔ خواجه در جایی:

| | |
|---|---|
| ای خونِ بهای نافهٔ چین، خاکِ راه تو! | خورشید، سایه پرورِ طَرْفِ کلاه تو! |
| نرگس کرشمه می‌برد از حد، برون خرام | ای جان فدایِ شیوهٔ چشمِ سیاه تو! |
| آرام و خوابِ خلقِ جهان را، سبب تویی | ز آن شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو[2] |

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۳، ص ۲۵۶.

لـذا می‌گوید:

**جانبِ دلها نگاهدار، که سلطان**
**مُلک نگیرد، اگر سپاه نـدارد**

ای دوست! تو به وسیله ما شناخته مـی‌شوی و سـلطنتت بـرپاست. اگـر مـا، و بلکه همه عالم نبودند، مقام و منزلت تو آشکار نمی‌گشت؛ که: «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً [ خَفِيّاً ظ ]، فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.»[1]؛ (من، گنجی پنهان بودم که خواستم شناخته شوم، لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.)

حال که چنین است، پس به ما این گونه بی‌عنایتی منما، کـه: «إلهي! لا تُغْلِقْ عَلى مُوَحِّدِيكَ أَبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إلى جَمِيلِ رُؤْيَتِكَ. إلهي! نَفْسٌ أَعْـزَزْتَها بِتَوْحِيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟»[2]؛ (بـار الهـا! درهـای رحـمتت را بـه روی اهـل توحیدت مبند، و مشتاقان خود را از مشـاهدهٔ دیـدار نـیکویت مـحجوب مگـردان. معبودا! چگونه جانی را که با توحیدت گرامی داشتی، بـا پستی هـجرانت خـوار و ذلیل می‌گردانی؟)

**دیده‌ام آن چشمِ دل سیه که تو داری**
**جـانبِ هـیچ آشـنا نگـاه نـدارد**

محبوبا! با آن چشمان سیاه و جمال جذابت گویا قصد کشتن و نـابودی هـمه عاشقان و آشنایان و نزدیکان درگاهت را داری و نمی‌خواهی با وجود خویش، آنان از خود و کمالِ خود دم زنند؛ که: «وَبِعِزَّتِكَ الَّتي لا يَـقُومُ لَـها شَـيْءٌ.»[3]؛ ([از تـو مسألت دارم...] به عزّت و عظمتت که هیچ چیزی در برابر آن پا برجا نیست.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ مصابیح الانوار، ج ۲، ص ۴۰۵.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

ایـن قـصّهٔ عَـجَب شنو از بـختِ واژگـون
مـا را بکشت یـار، بـه انـفاس عـیسوی
چشمت به غـمزه، خانهٔ مـردم خـراب کـرد
مخموریت مباد،که خوش مست مـی‌روی[۱]

و نیز در جایی دیگر:

بـر آن چشـمِ سیه صـد آفرین بـاد — که در عاشق کُشی، سحر آفرین است
ز چشمِ شوخ تو، کی جان توان بـرد؟ — که دائم با کـمان، انـدر کـمین است[۲]

**ای شه خوبان! به عاشقان نظری کن**
**هیچ شهی چون تو این سپاه نـدارد**

محبوبا! عشق و محبّتِ لشکریان به شاهان کجا، و عشق به تو کجا؟ آنان، آنها را برای خود می‌خواهند، اینان، تو را برای تو. حال که چنین است، به عاشقانت نظری کن و ایشان را مورد عنایت خود قرار ده؛ کـه: «اِلهی! اُنْظُرْ اِلَـیَّ نَـظَرَ مَـن نـادَیْتَهُ فَـاَجابَكَ وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَاَطاعَكَ.»[۳] (پروردگارا به مـن چـون آنـانکه آنـها را مـی‌خوانـی و پاسخت می‌دهند نگاه کن و عـنایت داشـته بـاش و چـون آنـانکه کـمک و یـاریشان نمودی پس اطاعتت نمودند به‌نگر.)

**نه مـن تـنها کشـم تـطاول زلفت**
**کیست به دل، داغ این سیاه ندارد؟**

ای دوست! نه تنها ظلمت کـثرات و ظـهور صـفت جـلالت، مـوجب دوری و بی‌عنایتی‌ات به من شده و نمی‌توانم تو را با کثرات، و در کثرات مشاهده کـنم؛ بـلکه همه موجودات به داغـی کـه مـن از جـور و سـتم جـلال و زلف تـو در سینه دارم،

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۷، ص ۳۹۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۲، ص ۹۸.
۳ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۹۸.

مبتلایند؛ که: «خِلْقَةُ اللهِ الْخَلْقَ حِجابٌ بَیْنَهُ وَبَیْنَهُمْ.»[1]؛ (آفرینش خداوند مخلوقات را، حجابی است میان خدا و آنها.)

**شوخیِ نرگس نگر، که پیشِ تو بشکُفت**

**چشمْ دریده، ادب نگاه ندارد**

در واقع خواجه می‌خواهد بگوید: محبوبا! مظهری که نزد تو، از وجود و جمال و کمالات خویش دم زند، کمال بی‌ادبی را بکار برده است؛ زیرا در ابتدا هیچ بوده و همه چیزش را تو به او عنایت نمودی، و اکنون نیز بقاء وجودش و هر چه که دارد، به توست. به گفتهٔ خواجه در جایی:

شمع، گر زآن لبِ خندان به زبان لافی زد

پیشِ عشاقِ تو، شبها به غرامت برخاست

پیشِ رفتارِ تو پا بر نگرفت از خجلت

سروِ سرکش، که به ناز قد وقامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کآتش از خرمنِ سالوس وکرامت برخاست[2]

**رطل گرانم ده ای مرید خرابات!**

**شادیِ شیخی که خانقاه ندارد**

**گو برو و آستین به خونِ جگر شوی**

**هر که در این آستانه، راه ندارد**

ای کسی که به درگاه دوست راه یافته‌ای و از جمال و کمال وی بهره‌مند شده‌ای! و یا: ای استاد! و یا ای ولیِّ زمان (عجّل الله تعالی فرجه الشّریف)! به شادی و

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۲۸، از روایت ۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۰، ص ۸۴.

شکرانهٔ اینکه دوست تو را به قرب و وصل خود پذیرفته و عنایاتش را شامل حالت نموده، پیمانه‌ای از شراب پر شور مشاهدات خود را به منِ محروم از دیدار او بده و شادمانم ساز، که من شیخی هستم بازمانده از خرابات و خانقاه.

و یا! به همچون منی که مهجور از دیدار محبوب مانده است بگویید اشک فراوان از دیدگان فرو ریزم و آستین تعلّقات بدان شویم تا شاید مورد عنایات دوست قرار گیرم؛ وگرنه چگونه کسی چون منی را به آستانه او راه باشد؟ که: «إلهی! إنّ مَنِ انْتَهَجَ بِكَ لَمُسْتَنيرٌ، وَإنّ مَنِ اعْتَصَمَ بِكَ لَمُسْتَجيرٌ، وَقَدْ لُذْتُ بِكَ ـ یاإلهی [سیّدی!] ـ فَلا تُخَيِّبْ ظَنّي مِنْ رَحْمَتِكَ وَلا تَحْجُبْني عَنْ رَأْفَتِكَ.»[1]: (معبودا! هر که به تو، راه یافت روشن شد؛ و هر کس به تو پناه آورد، مسلّم پناه داده شد. بار الها! [سرور من!] به تو پناه آورده‌ام، پس حسن ظنّم به رحمتت را نومیدمساز و از رأفت وعنایتت محجوبم‌مگردان.)

**تا چه کند با رُخِ تو، دود دل من**
**آینه دانی که تابِ آه ندارد**

ای دوست! نمی‌دانم این آه و نالهٔ من در تو چه اثری می‌گذارد؟ آیا موجب لطف بیشتر تو نسبت به من می‌گردد؛ و یا سبب دوری من می‌شود. تو مرا از مشاهداتت محروم می‌سازی و می‌گویی چرا خواستهٔ مرا که فراق است، خواستهٔ خود قرار نمی‌دهی و به آن راضی نمی‌شوی و این همه آه و ناله سر می‌دهی؟ که: «رَأْسُ الطّاعَةِ، أَلرِّضا.»[2]: (بالاترین فرمانبری، رضا و خشنودی است.) و یا: «رِضَی اللهِ سُبْحانَهُ أَقْرَبُ غایَةٍ تُدْرَكُ.»[3]: (خشنودی خداوند سبحان، نزدیکترین هدفی است که بدان می‌شود رسید). لذا خواجه در بیت بعد می‌گوید:

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص ۱۳۸.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص ۱۳۸.

**خون خور و خامش نشین، که آن دل نازک**

**طـــاقتِ فـــریاد داد خــواه نـدارد**

ای خواجه! ساکت بنشین و بر فراق صبر کن و دادِ هجران مخواه؛ کـه دوست، طاقت دادخواهی ندارد؛ بلکه همواره می‌خواهد دادستان بـاشد؛ کـه «**أَفْـضَلُ الصَّـبْرِ، اَلصَّبْرُ عَنِ الْمَحْبوبِ**.»[1]: (برترین شکیبایی، شکیبایی از [دوری] محبوب است.) و یا: «**مَنْ صَبَرَ عَلى بَلآءِ اللهِ سُبْحانَهُ، فَحَقَّ اللهِ أَدّىٰ وَعِقابَهُ اتَّقىٰ وَثَوابَهُ رَجا**.»[2]: (هر کس بـر ابتلاء خداوند سبحان شکیبا باشد، حقّ خدا را ادا نموده، و از عـذابش پـرهیز کـرده، و بـه ثوابش امید بسته است.)

**گوشه ابروی توست، منظر چشمم**

**خوشتر از این گوشه، پادشاه ندارد**

محبوبا! دل من جز به محراب ابروان و جمال تو دیده نخواهـد گشـود، و جـز بندگی و توجّه به تو را نمی‌خواهد؛ کـه: ﴿**إِيّاكَ نَعْبُدُ وَإِيّاكَ نَسْتَعينُ**﴾[3]: (تـنها تـو را می‌پرستیم، و تنها از تو کمک می‌جوییم.) کدام پادشاهی است کـه خـوشتر از ایـنکه من دارم و می‌خواهم، داشته باشد؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

دلم بـــی‌جمالت صـــفایی نـــدارد چـــو بـیگانه‌ای کـاشنایی نـــدارد

دلا! جام و ساقیِ گُـلرخ طـلب کـن که چون گـل، زمـانه بـقایی نـدارد

چو ماه است روشن، که بی‌مهر رویت دل و جان حافظ صـفایی نـدارد[4]

**حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب**

**کافرِ عشـق ای صـنم! گـناه نـدارد**

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الصّبر، ص ۱۹۱.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الصّبر، ص ۱۹۴.

۳ـ فاتحه: ۵.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۴، ص ۱۶۴.

پس ای دوست! اگر در برابر جمالت خاکسارم و بندگی‌ات را اختیار کرده‌ام، مرا عیب مکن؛ زیرا عاشقت نمی‌تواند بندگی غیر تو را اختیار نماید؛ که: ﴿وَأَنَّ هٰذا صِراطی مُسْتَقیماً فَاتَّبِعُوهُ، وَلا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ، فَتَفَرَّقَ بِکُمْ عَنْ سَبیلِهِ، ذٰلِکُمْ وَصّاکُمْ بِهِ، لَعَلَّکُمْ تَتَّقُونَ﴾[۱]: (و همانا این راهِ راست من است. پس از آن پیروی کنید و از راههای دیگر متابعت نکنید، تا شما را از راه خدا جدا سازد، این سفارش را به شما نمود، شاید [خدا را] نگاهدارید.) و نیز: ﴿فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغُوتِ وَیُؤْمِنْ بِاللّهِ، فَقَدِ اسْتَمْسَکَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقیٰ لَاانْفِصامَ لَها﴾[۲]: (لذا هر کس به طاغوت و هر چه غیر خداست، کفر ورزیده و به خداوند ایمان آورد، به طور قطع به دستگیرهٔ محکم و استواری که ترکی [شکستگی بدون جدا شدن] هم ندارد، چنگ زده است.)



۱ـ انعام: ۱۵۳.
۲ـ بقره: ۲۵۶.

## غزل ۲۰۱

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کس دگرم نیست روی گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت در این چمن نوزید

بهار می‌گذرد مهر گسترا دریاب
که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر به حافظ ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

**رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید**

**وظیفه گر برسد،مصرفش‌گل‌است ونبید**

**صفیر مرغ برآمد، بَطِ شراب کجاست؟**

**فغان فتاد به بلبل، نقاب گل که درید؟**

گر چه خواجه در این دو بیت در ظاهر از بهار و گل و سبزه و مرغ و بلبل سخن به میان آورده، لیکن می‌خواهد با این بیان به نزدیک شدن و یا رسیدن به تقاضای خود (که مشاهده دوست است) اشاره کند و بگوید: دوست، مژدهٔ رسیدن بهار تجلّیات خود را به من داد. اگر این مژده عملی شود، باید در پیشگاه او به ذکر و مشاهده و بهره‌برداری از تجلّیات اسماء و صفاتی‌اش مشغول شوم.

از وجد و فریادِ همه عاشقان و اهل دل دریافتم مژده‌ای که داده شده، تحقّق یافته. محبوبا! ظرف شراب مشاهدات کجاست؟ تا پیاپی بیاشامم و به ذکر و مشاهدات مشغول شده و از جمالت برخوردار گشته و از فرصت استفاده نمایم؛ و همچنین از فغان بلبلان و اهل کمال دریافتم که پرده از رخسار دوست برافکنده شده است. بار الها! کدامین ولیّ و کدامین دل سوخته‌ای با آه و ناله و اشک دیدگانش حجاب از جمال دوست بر کنار نمود؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

مژده ای دل! که مسیحا نَفَسی می‌آید		که ز انفاس خوشش، بوی کسی می‌آید

خبرِ بلبل این باغ مپرسید، که من		ناله‌ای می‌شنوم، کز قفسی می‌آید

دوست را،گر سرِ پرسیدن بیمارِ غم است گو بیا، خوش، که هنوزش نفسی می آید[1]

**ز روی ساقیِ مَهْوَشْ گلی بچین امروز**

**که گِرْد عارضِ بُستان، خطِ بنفشه دمید**

ای خواجه! امروز که دوست در تجلّی است و جمال یار از طریق مظاهر، در کمال طراوت و تازگی جلوه گر است، از او بهره‌ای برگیر، چون معلوم نیست دیدارت پایدار باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دوستان! وقت گل آن بِهْ که به‌عشرت کوشیم

سخن پیر مغان است، به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و، وقت طرب می‌گذرد

چاره آن است، که سجّاده‌به میْ بفروشیم[2]

**چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد**

**که با کسِ دگرم نیست، روی گفت و شنید**

از این بیت بر می‌آید: خواجه به مژدهٔ داده شده، رسیده که می‌گوید: کرشمه و تجلّی مخصوص محبوب که با نازش آمیخته بود، چنان از من دل و عالم خیالی‌ام را ستاند که حاضر نبودم با غیر او سخن بگویم، و یا از غیر او سخن بشنوم.

کنایه از اینکه: محبوب، به گونه‌ای تجلّی کرد که مرا از من گرفت که دیگر خود را نمی‌دیدم و با هیچ کس غیر از او سخن نگفته و نمی‌شنیدم. در جایی می‌گوید:

مرا، میْ دگر باره از دست برد به من باز آورد میْ، دستبُرد

هزار آفرین بر میِ سرخ باد که از روی ما رنگِ زردی ببرد

شود مستِ وحدت ز جام اَلَست هر آن کو چو حافظ، میِ صاف خورد[3]

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۳، ص ۱۹۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

و نیز می‌گوید:

دلبرِ جانانِ من، بُرد دل و جان من / بُرد دل و جان من، دلبر جانان من

از لب جانان من، زنده شود جان من / زنده شود جان من، از لب جانان من[۱]

حال که عنایات دوست شامل حالم گردیده است:

**من این مرقّع رنگین چو گل بخواهم سوخت**

**که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید**

چون استاد و راهنمای من، حاضر نیست لباس زهد مرا با جرعه‌ای از باده تجلّیات دوست خریداری کند، مرا چه نیازی به عبادات قشری؟ آن را به آتش خواهم کشید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

فَتوِیِ پیر مغان دارم و قولی است قدیم / که حرام است میْ آن جا که نه یار است و ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی، چه کنم؟ / روح را صحبت ناجنس، عذابی است الیم[۲]

و پس از این به عبادات لُبّی می‌پردازم؛ که: «اَلْإِخْلاصُ عِبادَةُ الْمُقَرَّبینَ.»[۳]: (اخلاص، عبادت مقرّبان است.)، و نیز: «مَنْ أَخْلَصَ النِّيَّةَ، تَنَزَّهَ عَنِ الدَّنِيَّةِ.»[۴]: (هر کس نیّتش را پاک سازد، از پستی و زبونی پاک و منزّه گردیده است.)

**به کوی عشق مَنِهْ بی‌دلیلِ راه، قدم**

**که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید**

خواجه در این بیت به اهمیّت استاد، در طریق حقّ اشاره می‌کند، و اینکه چگونه می‌شود بشر در امور جزئی دنیوی به استاد نیاز داشته باشد، ولی در کاری که مشکل‌ترین امور است استاد نخواهد؟!

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۸، ص ۳۵۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۰، ص ۳۱۶.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۳.

می‌گوید: در مسیر عشقِ دوست، بدون راهنما طیِ طریق مکن که بیراهه خواهی رفت و از مقصد باز خواهی ماند، که فرموده‌اند: «هَلَكَ مَنْ لَيْسَ لَهُ حَكيمٌ يُرْشِدُهُ»[1]: (نابود شد کسی که برای او حکیمی نبود تا ارشادش کند.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن روز، بر دلم دَرِ معنی گشاده شد کز ساکنان درگه پیر مغان شدم[2]

**ز میوه‌های بهشتی چه ذوق در یابد**

**کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید؟**

اگر اولیای خدا مشاهدات و مقاماتی روحانی، برتر از مقامات دیگران در این جهان و جهان دیگر دارند، آن را به دور از مظاهر بدست نیاورده‌اند، بلکه از طریق مظاهر بدان راه یافته‌اند. و: ﴿وَلَدَيْنا مَزيدٌ﴾[3]: (و نزد ما، افزونتر از آن است.) و: ﴿عِنْدَ مَليكٍ مُقْتَدِرٍ﴾[4]: (نزد پادشاه با قدرت.) و: ﴿وَادْخُلي جَنَّتي﴾[5]: (و به بهشت خاصّ من وارد شو)، و نیز: «فَإِنَّ لَكُمْ كُلَّ جُمُعَةٍ زَوْرَةً...»[6]: (همانا شما در هر جمعه، زیارتی دارید...) در بهشت، عنایتی در کنار مظاهر و نعمتهای بهشتی نیست؛ بلکه مزیّتی است از دوست بر ایشان، که در این عالم با مجاهده بدست آورده و بدان رسیده‌اند.

در این بیت خواجه نیز می‌خواهد با ذکر نعمتی از نعمتهای بهشتی، به معنای فوق اشاره نموده، بگوید: کسی، از نعمتهای بهشتی لذّت واقعی می‌برد، که در این

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۷۸، ص ۱۵۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۴، ص ۳۲۳.

۳ـ ق: ۳۵.

۴ـ قمر: ۵۵.

۵ـ فجر: ۳۰.

۶ـ بحارالانوار، ج ۸، ص ۲۱۶.

عالم جمال یار را با مظاهر دیده و برگزیده باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیا تا گل بر افشانیم و میْ در ساغر اندازیم
فَلَک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

صبا! خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بُوَد کآن شاهِ خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بهشت عَدْن اگر خواهی، بیا با ما به میخانه
که از پای خُمَت یکسر، به حوض کوثر اندازیم[1]

**مکن ز غُصّه شکایت، که در طریق ادب**
**به راحتی نرسید، آنکه زحمتی نکشید**

ای خواجه! و یا ای سالک! ادبِ عبودیّت و بندگی. تو را به کمالات معنوی می‌رساند و از غم و غصّهٔ هجران می‌رهاند. در این امر کوتاهی مکن و از آن شکایت منما، تا عنایت الهی شامل حالت گردد و به راحتی به دیدار دوست نایل آیی؛ که: «سَبَبُ تَزْکِیَةِ الْأَخلاقِ، حُسْنُ الْأَدَبِ»[2]. (راه تزکیه و پاک سازی اخلاق، ادب نیکوست.)

**عجایبِ رهِ عشق ای رفیق! بسیار است**
**زپیشِ آهوی این دشت، شیر نَرْ برمید**

پیمودن راه عشقِ حضرت جانان، طریق سهل و آسانی نیست (و به فرمودهٔ یکی از بزرگان: «این راه، با مژه کوه کندن است.») در این راه عجایبی است و هر قدم، خارهایی، و هر منزل، مشکلاتی در پیش دارد که شیر دلانِ این وادی را کوچکترین ناملایمات مانع از سیر می‌گردد. در بیابان اگر آهو از شیر فرار می‌کند، در این طریق، شیر از آهو می‌رمد. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۳، ص ۲۹۲.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الادب، ص ۱۱.

هر شبنمی دراین راه، صد موج آتشین است

دردا کــه ایـن معمّا، شـرح و بـیان نـدارد[۱]

و یا منظور از «عجائب رهِ عشق»، تجلّیاتی باشد که سالک را از خـود مـی‌گیرد، یعنی، گوشه‌ای از تـجلّیات راه دوست، کسـانی را کـه در پیشگاه الهی در کـمالات انسانی یگانه‌اند، به حیرت و نابودی و بـی خـودی مـی‌کشد؛ کـه: ﴿فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ، جَعَلَهُ دَکّاً وَخَرَّ مُوسیٰ صَعِقاً﴾[۲]. (پس هـنگامی کـه پـروردگار مـوسی [علیه‌السّلام] برای کوه تجلّی نمود، آن را متلاشی ساخته و موسی بیهوش افتاد.)

**خدای را مددی، ای دلیلِ راه حرم!**

**که نیست بادیهٔ عشق را، کرانه پدید**

ای استاد! و راهنمای کعبه مقصود! تو را به خدا سوگند، عنایتی کن و از منی که بـهره‌ای کـامل از تـجلّیات بـی‌پایان دوست نگـرفته‌ام، دستگیری بـنما. در جـایی می‌گوید:

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته! که مـن

پـیاده مـی‌روم و هـمرهان، سـوارانـند[۳]

و نیز می‌گوید:

مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ورنـه کار صعبی است، مبادا که خطایی بکـنیم[۴]

و لذا خواجه در بیت بعد می‌گوید:

**گـلی نـچید ز بستانِ آرزو، دل مـن**

**مگر نسیم مروّت در این چمن نوزید؟**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.

۲ـ اعراف : ۱۴۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص ۳۲۹.

هنوز آن گونه که باید، از دیدار دوست بهره‌مند نشده‌ام. نمی‌دانم چرا این‌گونه با من بی‌عنایت و سر گران است؟ «أسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إِكْرامِكَ وَجَميلِ إِنْعامِكَ، فِي الْقُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ.»[1]: (به عظمت وجه [ - اسماء و صفات ] و به انوار قدست، از تو درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمانم را به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت در قرب به تو، و نزدیکی و منزلت در نزدت، و بهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم، تحقّق بخشی.)

**بهار می‌گذرد، مهر گسترا! دریاب**
**که رفت موسم و عاشق،هنوز می نچشید**

ای محبوبی که در وقت بهار، بساط مهر و محبّت خود گسترانیده‌ای و همه موجودات از تو بهره گرفته و در طراوتند! مرا هم دریاب که بهار جوانی و روزگاری که ممکن است از تو و جمال تو بهره‌مند شوم،سپری می‌شود؛ که: «إِلٰهي! أُنْظُرْ إِلَيَّ نَظَرَ مَنْ نادَيْتَهُ فَأَجابَكَ، وَاسْتَعْمَلْتَهُ بِمَعُونَتِكَ فَأَطاعَكَ، يا قَريباً لا يَبْعُدُ عَنِ الْمُغْتَرِّ بِهِ! وَيا جَواداً لا يَبْخَلُ عَمَّنْ رَجا ثَوابَهُ!»[2]: (معبودا! به من همچون کسی که او را خواندی و اجابتت نمود و او را به یاری خود به عمل گماردی و اطاعتت نمود، بنگر. ای نزدیکی که هرگز از کسی که فریفتهٔ توست، دور نمی‌شوی! و ای جواد و کریمی که هرگز بر آنکه امید به پاداشت دارد، بخل نمی‌ورزی!)

**شراب، نوش کن و جام زرّ به حافظ ده**
**که پادشه، ز کَرَم جرم صوفیان بخشید**

محبوبا! اگر چه من گنهکارم و عمری را بر خلاف فطرت و یادت به طریق

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۴.

پشمینه پوشان بسر بردم، امّا تو مرا به بزرگی و کرم خویش ببخش و با تـمامْ تـجلّی، خورشید جمالت را برای من آشکار کن تا به خوبی از تو بهره‌مند گردم؛ که: «أسْألُكَ أنْ تَجْعَلَنی مِنْ أوْفَرِهِمْ مِنْكَ حظّاً... فَكُنْ أنیسی فی وَحْشَتی، وَمُقیلَ عَثْرَتی، وَغـافِرَ زَلّـتی، وَقـابِلَ تَوْبَتی و...»[1]: (از تو درخواست می‌کنم که مرا از بـهره‌مندترین آنـان از خـودت قـرار دهی... پس در حال وحشت و هولناکی انیس و مونس من بـاش، و عـذر لغـزشم را بپذیر، و از خطایم درگذر، و توبه‌ام را قبول نما و...)



۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

## غزل ۲۰۲

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد | زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش | که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شب های دراز و غم دل | همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد | که به سعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز | قصه غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب | گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی حال من از زلف تو بود | حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

از تمامی این غزل به خوبی ظاهر می‌شود که خواجه را کمال به آخر رسیده و ، صال دائمی برای وی میسّر شده است، چنانکه در غزل ۱۷۳ (دوش، وقت سحر ز غصه نجاتم دادند) نیز به این معنا عنایت دارد.

**روز هجران و شب فُرقَت یار آخر شد**

**زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد**

خلاصه آنکه: از دوام تجلّیات و مشاهدات و عنایات پی در پی دوست، و یا از رؤیت بی‌پرده‌اش در همه جا و با همه کس، مرا امید دوام وصل حاصل شد و آن را به فال نیک گرفتم که دیگر روزگار هجرانم بسر آمده و اختر نحس من سپری شده و شب تار هجرانم پایان یافته؛ که: ﴿ یا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعی إِلیٰ رَبِّكِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً، فَادْخُلی فی عِبادی وَادْخُلی جَنَّتی ﴾[1]: (ای نفس مطمئن! در حالی که [از خداوند] خشنودی و [او نیز از تو] خشنود است به سوی پروردگارت باز آی و در میان بندگانم وارد شو، و در بهشت خاصّ من داخل شو.)

**آن همه ناز و تنعّم که خزان می‌فرمود**

**عاقبت، در قَدَمِ بادِ بهار آخر شد**

کنایه از اینکه: آن همه ناراحتی که در هجران دوست کشیدم و مرا از دیدار خود به ناز و کرشمه‌اش محروم می‌داشت و از مشاهدهٔ جمال زیبایش در حجاب

---

۱ ـ فجر: ۲۷ ـ ۳۰.

بودم، اکنون که بهار تجلّیاتش شکوفه کرده و پرده از رخسار خویش برافکنده، همهٔ ناراحتیهایم به پایان رسید. «إلهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ... قَرَّتْ بِالنَّظَرِ إلی مَحْبُوبِهِمْ أَعْیُنُهُمْ، وَاسْتَقَرَّ بِإدْراکِ السُّؤْولِ وَنَیْلِ المَأْمُولِ قَرارُهُمْ، وَرَبِحَتْ فی بَیْعِ الدُّنْیا بِالآخِرَةِ تِجارَتُهُمْ.»[1]: (بار الها! پس ما را از آنانی قرار ده که... به واسطه نظر به محبوب چشمانشان روشن گشته، و به خاطر رسیدن به خواسته‌ها و نیل به آرزویشان، آرامش خاطر یافته، و در فروش دنیا به آخرت، تجارتشان سود برده است.)

**بعد از این، نور به آفاق دهم از دل خویش**

**که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد**

آری، غبار تعلّقات عالم بشریّت و حجابهای ظلمانی و نورانی، بشر را از رسیدن به مدارج عالیه انسانیّت و مشاهدهٔ جمال و کمال حقّ سبحانه باز می‌دارد. و چون (با بندگی صحیح) غبار بستگی‌ها و حجابها مرتفع گردید، به آن مقامات و مشاهدات و فناء و نیستی خویش راه می‌یابد؛ که: «إلهی! هَبْ لی کَمالَ الإنْقِطاعِ إلَیْکَ، وَأَنِرْ أَبْصارَ قُلُوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها إلَیْکَ، حَتّی تَخْرِقَ أَبْصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ.»[2]: (معبودا! انقطاع کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، و دیده‌های دل ما را به روشنایی‌یی که با آن تو را مشاهده کند، روشن ساز، تا آنکه دیده‌های دلمان حجابهای نور را بدرد).

زیرا تا انقطاع حاصل نشود، حجابهای ظلمانی میان بنده و دوست برطرف نخواهد شد، و وی بنده را مورد عنایت قرار نخواهد داد تا با آن عنایت، حجابهای نورانی نیز برطرف شود، و دیدهٔ دلش تماشاگه معدن عظمت حق گردد، و روح و حقیقتش به مقام عزّت متّصل شود؛ که: «فَتَصِلَ إلی مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ، وَتَصیرَ أَرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِکَ.»[3]: (تا دیده‌های دلمان به معدن عظمت واصل گشته، و جانهایمان به مقام قدس عزّتت بپیوندند) و به نور پروردگار ملحق گردد؛ که: «إلهی! وَأَلْحِقْنی بِنُورِ عِزِّکَ

---

۱ ـ بحارالأنوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲ و ۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

الْأَبْهَجِ.»[1]: (بار الها! و مرا به نور برافروخته و درخشان مقام عزّتت بپیوند.)

و همان گونه که حقّ تعالی به نور وجه خود عالم را منور می‌کند؛ که: «وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذِي أَضاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ.»[2]: ([و از تو می‌خواهم...] به نور وجهت [اسماء و صفات] که هر چیزی بدان روشن و نورانی است.) بنده نیز به اذن الله و به حساب مقام نورانیّت و ولایتش آن گونه خواهد شد.

اینجاست که معنای: ﴿اللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ﴾[3]: (خدا، نور آسمانها و زمین است.) و: ﴿يَهْدِي اللهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشاءُ﴾[4]: (خداوند، هر کس را که بخواهد، به نور خود راهنمایی می‌نماید.) روشن می‌شود.

و همچنین معنای حدیث قدسی ذیل و شبیه به آن واضح می‌گردد، که: «عَبْدِي! أَطِعْنِي حَتَّى أَجْعَلَكَ مِثْلِي، أَنَا حَيٌّ لا أَمُوتُ، أَجْعَلُكَ حَيّاً لا تَمُوتُ؛ أَنَا غَنِيٌّ لا أَفْتَقِرُ، أَجْعَلُكَ غَنِيّاً لا تَفْتَقِرُ؛ أَنَا مَهْما أَشاءُ، يَكُونُ، أَجْعَلُكَ مَهْما تَشاءُ، يَكُونُ.»[5]: (بندهٔ من! از من اطاعت کن تا تو را نمونهٔ خود قرار دهم، من زنده‌ای هستم که هرگز نمی‌میرم، تو را نیز زنده‌ای می‌گردانم که هرگز نمی‌میری؛ من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز بی‌نیازی می‌کنم که هرگز فقیر نمی‌شوی؛ من هر چه بخواهم می‌شود، تو را نیز آنچنان می‌گردانم که هر چه بخواهی می‌شود.)

خواجه نیز با بیت گذشته می‌خواهد بگوید: تا هنگامی که غبارهای عالم طبیعت، دل مرا احاطه کرده بود، از دوست خبر نداشتم، و چون آن غبارها زائل گشت و از او خبردار شدم، از خویش بی‌خبر گردیده و به نور او متّصل گشتم و در نتیجه همهٔ آفاق از نور من بهره‌مند خواهند شد، در واقع (به بیانی که گذشت) به نور

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۳ و ۴ـ نور: ۳۵.

۵ـ الجواهر السنیّة، ص ۳۶۱.

دوست ادامه حیات می‌دهند.

**آن پریشانیِ شبهایِ دراز و غم دل**

**همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد**

آری، دوست را فقط از راه مظهر می‌توان مشاهده نمود، و به نصّ کتاب و سنّت او با همه اشیاء، و محیط به همه مظاهر است، و در کنار و جدای از موجودات نمی‌توان به دیدار او نائل آمد؛ که: «إلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ، أَنَّ مُرادَكَ مِنّی، أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَیَّ فی كُلِّ شَیْءٍ حَتّی لا أَجْهَلَكَ فی شَیْءٍ»[1]؛ (معبودا! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و گوناگون شدن تحوّلات دانستم که مقصود تو از من این است که خودت را در هر چیزی به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) و واضح است که این مشاهده با دیدهٔ دل میسّر است، نه با دیدهٔ سر.

خواجه نیز می‌خواهد بگوید: همهٔ ناراحتی‌ها و غم‌هایی که از فراق دوست داشتم، در سایهٔ کثرات به پایان رسید و محبوب را که از کنار موجودات می‌جُستم، با خود و کثرات یافتم.

و لذا از این موهبت، از محبوب اظهار تشکّر کرده و می‌گوید:

**ساقیا! عمر دراز و قدحت پر میْ باد**

**که به سعی توام اندوه خمار آخر شد**

محبوبا! اگر عنایات و الطافت نبود، هرگز نمی‌توانستم به دیدارت راه یابم و به دور از موجودات به جستجویت بپردازم.

معشوقا! عنایاتت بود که به سعی و کوشش من خاتمه داد و مرا از خماری عشقت رهایی بخشید؛ که: «اَللّهُمَّ! إِنّی أَجِدُ سُبُلَ المَطالِبِ إِلَیْكَ مُشْرَعَةً، وَمَناهِلَ الرَّجاءِ إِلَیْكَ مُتْرَعَةً و... وَأَعْلَمُ أَنَّكَ لِلرّاجینَ [لِلرّاجی] بِمَوْضِعِ إِجابَةٍ، وَلِلْمَلْهُوفینَ [لِلْمَلْهُوفِ] بِمَرْصَدِ إِغاثَةٍ...

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

وَأَنَّ الرّاحِلَ إِلَيْكَ قَرِيبُ المَسافَةِ.»[1]: (خدایا! من راههای خواسته‌ها و حوایج به سوی تو را باز، و چشمه‌های امید به تو را پر آب و لبریز... می‌یابم، و می‌دانم که تو برای امیدواران [امیدوار] در جایگاه اجابت و پذیرش قرار داری، و برای پریشان خاطران [پریشان خاطر] در کمین یاری و کمک رسانی هستی... وآنکه به سوی تو کوچ می‌کند، مسافتش نزدیک می‌باشد.)

**شکر ایزد، که به اقبالِ کُلَه گوشهٔ گل**
**نخوت باد دِی و شوکت خار آخر شد**

کنایه از اینکه: چون دوست جلوه کرد و وی را محیط به موجودات و با ایشان مشاهده نمودم، دیگر تند بادهای حوادث نتوانستند مرا از دیدار او جدا کنند، و مظاهر نتوانستند در نظرم جلوه‌ای داشته باشند تا از اویم باز دارند.

محبوبا! تو را شاکرم که مرا به دیدارت شادمان نمودی؛ که: «أَنْتَ الَّذي أَشْرَقْتَ الأَنْوارَ في قُلُوبِ أَوْلِيائِكَ حَتّى عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ، [وَجَدُوكَ] وَأَنْتَ الَّذي أَزَلْتَ الأَغْيارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ حَتّى لَمْ يُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ يَلْجَأُوا إِلى غَيْرِكَ.»[2]: (تویی که انوار را در دلهای اولیائت تابانیدی، تا اینکه به مقام معرفت و توحیدت نائل آمدند؛ [یا: تو را یافتند.] و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند.)

**باورم نیست ز بد عهدی ایّام هنوز**
**قصّهٔ غُصّه، که در دولت یار آخر شد**

روزگار هجران و بی‌اعتنایی محبوب و ناراحتیهای ایّام فراق به حدّی طولانی شد، که اکنون پس از سپری شدن آن روزگار باورم نمی‌آید که قصّهٔ غصّه‌هایم به پایان رسیده باشد. و گویا رسیدن به وصالت را در رؤیا دیده‌ام.

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

صبح امید، که بُدْ معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی، که کار شب تار آخر شد

عمری به امید دیدار دوست بسر بردم؛ که: «اَللّهُمَّ أَنْتَ ثِقَتي في كُلِّ كَرْبٍ وَرَجائي في كُلِّ شِدَّةٍ [شديدةٍ]، وأَنْتَ لي في كُلِّ أَمْرٍ نَزَلَ بي ثِقَةٌ وَعُدَّةٌ...»[1]: (بار خدایا! تو در هر ناراحتی،مورد اعتماد، و در هر سختی [کار سخت] امید، و در هر امری که بر من فرو می‌آید، مورد اعتماد و ذخیرهٔ من هستی.) آن امید در سینه من، به مانند صبحی بود که در کنار شب تار و ظلمانی در خفاء و اعتکاف و انزوا بسر برد؛ امّا می‌دانستم که سرانجام همانند سپیدهٔ صبح یار از حجاب بیرون خواهد آمد، و چنان شد. امید را خبر دهید که دیگر در انتظار دیدار دوست مباش و از پرده برون آی؛ که: «يا مَنْ تَجَلّى بِكَمالِ بَهائِهِ فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الإِسْتِواءَ. كَيْفَ تَخْفىٰ وَأَنْتَ الظّاهِرُ؟ أَمْ كَيْفَ تَغيبُ وَأَنْتَ الرَّقيبُ الحاضِرُ؟ إِنَّكَ عَلىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ، وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ وَحْدَهُ.»[2]: (ای کسی که با نهایت زیبایی و فروغ جلوه نمودی تا اینکه عظمت تمام مراتب وجود را فرا گرفت، چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو مراقب و حاضر هستی؟ همانا تو بر هر چیز توانایی. و سپاس مخصوص خداوند یکتاست.)

گرچه آشفتگیِ حال من از زلف تو بود
حلِّ این نکته هم از زلف نگار آخر شد

چنانکه در شرح بیت چهارم گفته شد، دوست (سبحانه) در کنار موجودات متجلّی نمی‌باشد، محیط به همه اشیاء و مخلوقات خود است؛ که: ﴿ أَلا إِنَّهُمْ في مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ، أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ ﴾[3]: (آگاه باش! که آنان از ملاقات پروردگارشان در شک و تردیدند، هان! او بر هر چیزی احاطه دارد.)

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۵۶۱.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ـ فصّلت: ۵۴.

بنابراین: مظاهر، ما را جز به خالق عالم توجّه نداده و به حقیقتشان که محیط به آنهاست، راهنمایند، ولی جهت خلقی‌شان بین ما و عالم امر و تجلّیات اسمائی و صفاتی مانع‌اند.

اینجاست که باید دست به کاری زد تا این مشکل حلّ شود. و آن مشکل حل شدنی نیست، مگر با بندگی بهتر و خالص‌تر؛ که: ﴿مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً...﴾[1]؛ (هر کس، از مرد و زن، به شرط ایمان، عمل صالح انجام دهد، ما او را زنده می‌گردانیم، زندگانی پاکیزه‌ای...)

حیاتی که در آیهٔ فوق بدان اشاره شده است، همان مشاهدهٔ ملکوت و عالم امرِ موجودات است که حقّ تبارك و تعالی می‌فرماید: ﴿أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ﴾[2]؛ (آگاه باشید که عالم خلق و امر فقط برای اوست.) و نیز می‌فرماید: ﴿بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ﴾[3] (ملکوت هر چیزی تنها به دست اوست.)

خواجه نیز در این بیت می‌خواهد بگوید: می‌دانستم تو در کنار موجودات تجلّی نداری، ولی مظهریّت مظاهر مرا به آشفته حالی کشیده بودند و نمی‌گذاشتند به ملکوتشان راه یافته و با دیدهٔ دل به حقیقتِ پنهانِ در آنها بنگرم؛ امّا سرانجام، عنایات تو در نتیجهٔ مجاهدتهایم شامل حال گردید؛ که: ﴿وَالَّذينَ جاهَدُوا فينا، لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا، وَإِنَّ اللهَ لَمَعَ الْمُحْسِنينَ﴾[4]؛ (و مسلّماً کسانی را که در [راه] ما مجاهدت می‌کنند، به راههای خود رهنمون خواهیم شد، و همانا خداوند با نیکوکاران است.) و همانی که مرا آشفته ساخته بود، به دوست راهنمایم شد و او را با خود، و محیط به خویش و اشیاء مشاهده نمودم؛ که: «وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ فی كُلِّ

---

۱ـ نحل: ۹۷.

۲ـ اعراف: ۵۴.

۳ـ یس: ۸۳.

۴ـ عنکبوت: ۶۹.

شَیْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهِراً فی كُلِّ شَیْءٍ. وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَیْءٍ.»[1]: (و تویی كه خودت را در هر چیز به من شناساندی، تا اینكه تو را آشكارا در هر چیزی دیدم. و تو برای هر چیزی ظاهر و آشكاری.)

**در شمار ار چه نیاورد كسی حافظ را**
**شكر،كآن محنتِ بی‌حدّ و شمار آخر شد**

گویا خواجه اسرار خود را در ایّام سیر و سلوك مخفی می‌داشته است. و شاید اهل كمال و سالكین آن زمان هم از حالات وی بی‌خبر بوده‌اند، و در قرنهای بعد تا امروز كه ششصد سال از درگذشت او می‌گذرد، هنوز وی را جز افراد نادری در هر قرن نشناخته و نمی‌شناسند، و از اهل الله و رسیدگان به كمالات انسانیت و بلكه متمكّنین در شهود توحید به شمار نیاورده و نمی‌آورند.

خواجه نیز با بیت ختم می‌خواهد بگوید: اگر كسی مرا در شمار رسیدگان و در دامن دوست قرار گرفتگان به حساب نمی‌آورد، اهمّیتی ندارد؛ شكر، كه دوست مرا پذیرفت و از غم و اندوه هجران نجات بخشید و در دامن پر مهرش پذیرا شد.

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

حافظ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد / از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست / دوش به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

این غزل حکایت از آن می‌کند که خواجه پس از سالها که از دیدار دوست محروم بوده و در کنج عزلت چون زهّاد بسر می‌برده، دیدار و تجلّی تازه‌ای برایش دست داده که می‌گوید:

**حافظ خلوت نشین، دوش به میخانه شد**

**از سر پیمان گذشت، بر سر پیمانه شد**

پس از مدّتی که به مانند زاهد انزوا اختیار کرده و با خود پیمان بسته بودم که دیگر به میخانه نروم و چون اهل دل به ذکر و مراقبه مشغول نباشم، چون یار جلوه نمود، پیمان خود را شکسته و باز بر سر پیمانهٔ شراب ذکر و مراقبه شدم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون

می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی،نه به دست من و توست

آنچه استاد ازل گفت بکن، آن کردم[1]

لذا در بیت بعد می‌گوید:

**شاهدِ عهدِ شباب، آمده بودش به خواب**

**باز به پیرانهِ سر، عاشق و دیوانه شد**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.

محبوبی که در جوانی، و یا عهد ازل مرا مونس و یار بود، در عالم رؤیا، جلوه نمود، لذا باز در پیری، طریقهٔ عشق و دیوانگی را اختیار نمودم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

پیرانه سرم، عشق جوانی به سر افتاد وآن راز که در دل بنهفتم، به در افتاد

از راهِ نظر، مرغ دلم گشت هواگیر ای دیده! نظر کن که به دام که در افتاد[۱]

و امّا چگونه معشوقم در خیال جلوه کرد؟ و چگونه عاشق و دیوانه گشتم:

**مغبچه‌ای می‌گذشت، راهزنِ دین و دل**

**در پیِ آن آشنا، از همه بیگانه شد**

آثار تجلّیات گذشته محبوب، سبب شد که صفتی از صفاتش در نظرم آید و از عبادات قشری که در خلوت داشتم باز دارد و نتوانم کاری جز توجّه به آشنای غیبی خویش و مشاهده‌اش داشته باشم. در جایی می‌گوید:

ساقی! بیا، که یار ز رُخ پرده برگرفت کارِ چراغِ خلوتیان باز در گرفت

آن شمعِ سرگرفته، دگر چهره برفروخت و آن پیرِ سالخورده، جوانی ز سر گرفت[۲]

و نیز می‌گوید:

امروز، شاهِ انجمن دلبران یکی است

دلبر اگر هزار بُوَد، دل، بر آن یکی است

من بَهرِ آن یکی، دل و دین داده‌ام به باد

عیبم مکن، که حاصل هر دو جهان یکی است[۳]

**آتشِ رخسارِ گل، خرمن بلبل بسوخت**

**چهرهٔ خندانِ شمع، آفت پروانه شد**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۲، ص ۱۲۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۹، ص ۱۱۰.

کنایه از اینکه: تجلّی محبوب، خرمن هستی‌ام بسوخت و روشنایی و نور جمالش، به نابودی‌ام پرداخت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن روز، ساغر میِ خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارضِ ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار، چو پرگار می‌شدم
دوران، چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
بر برگِ گُل، ز خونِ شقایق نوشته‌اند
کآنکس که پخته شد، میِ چون ارغوان گرفت[۱]

**گریهٔ شام و سحر، شکر که ضایع نگشت**
**قطرهٔ باران ما، گوهر یک دانه شد**

آری، اگر عبادات لبّی برای سالک میسّر نباشد، نباید از عبادات قشری نیز دست بکشد، بلکه با تضرّع و زاری و خوف از آتش جهنّم و غیره باید اعمال عبادی خود را به هر طریق ممکن انجام دهد، تا سرانجام الطاف الهی شامل حالش گشته و جذبات الهی او را به مقصد اصلی از خلقت برساند؛ که: «بالطّاعَةِ یَکُونُ الْفَوْزُ.»[۲]؛ (رستگاری تنها به طاعت میسّر است.) و نیز: «تَمَسَّكْ بِطاعَةِ اللهِ، یُزْلِفْكَ.»[۳]؛ (به طاعت و عبادت الهی چنگ زن تا خداوند تو را به خود نزدیک گرداند.) و همچنین: «جِوارُ اللهِ مَبْذُولٌ لِمَنْ أطاعَهُ.»[۴]؛ (همسایگی خداوند به هر کس که از او فرمانبری و اطاعت نماید، بخشیده می‌شود.) و یا: «دَوامُ العِبادَةِ بُرْهانُ الظَّفَرِ بِالسَّعادَةِ.»[۵]؛ (دائمی بودن عبادت، نشانهٔ دستیابی به خوشبختی است.)

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۲.
۲ و ۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الطاعة، ص ۲۱۸.
۵ـ غرر و درر موضوعی، باب العبادة، ص ۲۲۹.

خواجه نیز می‌گوید: همچون زاهد، خلوت و کنج عزلت را اختیار نمودم و گریه و زاری می‌کردم، ولی همین عزلت و گریه‌ها و عبادات بود که مرا به مقصد اصلی نائل ساخت. در جایی می‌گوید:

مرا در این ظلمات، آنکه رهنمایی داد دعای نیمه شبی بود و گریه سحری[۱]

و نیز می‌گوید:

سحرم، دولتِ بیدار به بالین آمد گفت: برخیز، که آن خسروِ شیرین آمد

گریه، آبی به رُخ سوختگان باز آورد ناله، فریاد رسِ عاشق مسکین آمد[۲]

**نرگس ساقی بخواند، آیتِ افسونگری**

**حلقهٔ اَوْراد ما، مجلس افسانه شد**

چون جذبهٔ چشمان و جمال دلارای دوست تجلّی نمود، مرا به خود متوجه ساخت، و به عبادات لبی پرداخته و دانستم که چگونه باید اعمال و اوراد خود را رنگ اخلاص بزنم، و پی بردم که اذکار و عبادات و حلقه‌های ذکر گذشته‌ام، از اخلاص برکنار، و جز صورتی بیش نبوده. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ما وِرد سحر، بر سرِ میخانه نهادیم اوقات دعا، در رهِ جانانه نهادیم

در دل ندهم رَهْ پس از این، مِهر بُتان را مُهر لب او، بر در این خانه نهادیم

آن بوسه، که زاهد زِپِیَش داد به ما دست از روی صفا، بر لب جانانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ یا رب! چه گدا همّت و شاهانه نهادیم[۳]

**صوفیِ مجلس که دی، جام و قدح می‌شکست**

**دوش به یک جرعه مِیْ، عاقل و فرزانه شد**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۰، ص ۳۲۳.

زاهد پشمینه پوش که تا روز، و یا شب گذشته با اهل دل نـزاع داشـت و جـام و قدح ایشان را می‌شکست و روش اهل الله را، که طریقهٔ فطرت است قـبول نـداشت، چون عنایت دوست شامل حالش شد و شب گذشته پیمانه‌ای از بادهٔ ازلی نـوشید و بار دیگر به فطرت خود متوجّه گشت، به عقل آمد و از مـخالفت بـا اهـل الله دست کشید.

ممکن است منظور از «صوفی»، پشمینه پوش نباشد، بلکه اهل صفوت و صفا و خود خواجه منظور باشد که در نتیجه معنا این می‌شود: من که تا دیشب به تـجلّی دوست، خــود را از دست داده بـودم و دیگـر بـه مـظاهر اعـتنایی نـداشته و فـنای موجودات را می‌دیدم، حال با جرعه‌ای دیگر به عالم بـقاء قـدم گـذاشته و عـاقل و فرزانه شده و در عین دیدن کثرت با کثرت، وحـدت را نـیز مشـاهده نـمودم. «**إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَـصَعِقَ لِـجَلالِكَ، فَـناجَیْتَهُ سِـرّاً وَعَـمِلَ لَكَ جَـهْراً.**»[۱]: (معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و تو را اجابت نمودند، و بـه ایشـان نگریستی و از جلال و عظمت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنـها بـه مـناجات نشستی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) لذا می‌گوید:

**منزلِ حافظ کـنون، بـارگه کـبریاست**

**دل بَرِ دلدار رفت، جان بر جانانه شد**

حال، منزل من بارگه کـبریائیّت است؛ یـعنی، آنـجا کـه دوست حـاضر نـیست کسی از خود دم زند؛ که: رسول الله ﷺ فرمود: خداوند متعال مـی‌فرماید: «**اَلْکِـبْریاءُ رِدآئی، وَالْعَظَمَةُ إزاری؛ فَمَنْ نازَعَنی فی واحِدٍ مِـنْهُما، اَلْـقَیْتُهُ فـی جَـهَنَّمَ.**»[۲]: (لبـاس و رداء کبریائیّت و برتری، و جامه عظمت مرا زیبد، هر کس در یکی از آن دو با من مـقابله

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ـ تنبیه الخواطر ونزهة النواظر (مجموعة ورّام)، ج ۱، ص ۱۹۸.

کند، او را در جهنم می‌افکنم.)

یعنی، به جائی رسیده‌ام که از خود دست کشیده‌ام، هم عالم خیال و بشریت را به او دادم، و هم جان و حقیقت خود را؛ پس دیگر مرا از من می‌پرسید، که: «**إلهی! وَأَلْحِقْني بِنُورِ عِزِّكَ الأَبْهَجِ، فَأَكُونَ لَكَ عارِفاً، وَعَنْ سِواكَ مُنْحَرِفاً، وَمِنْكَ خائِفاً [مُراقِباً]، یا ذَا الْجَلالِ وَالإِکْرام!**»[1]؛ (بار الها! و مرا به نور برافروخته و درخشان عزّتت بپیوند، تا عارف و شناسای تو بوده، و از غیر تو روگردانده، و تنها از تو ترسان [و مراقب] باشم. ای خدای صاحب جلال و بزرگواری!)



۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

# غزل ۲۰۴

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید
ز خود بدر شدم و یار در نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ورنه
بهیچ گونه دگر کار بر نمی آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو می میرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی ببخت من امشب سحر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

خواجه در این غزل از مصیبتهای روزگار هجرانش سخن می‌گوید. و با این ابیات تقاضای دیدار دوست را می‌نماید.

**ز دل بر آمدم و کار، بر نمی‌آید**

**ز خود بدر شدم و یار، در نمی‌آید**

**مگر به روی دلارای یار من، ورنه**

**به هیچ گونه دگر کار بر نمی‌آید**

خلاصه دو بیت آنکه: از عوالم مثالیه و خیالیه طبع و حتّی از خود هم بیرون شدم، امّا مشکل عشق و هجران من حلّ نگردید و یار مرا نپذیرفت و به خود راه نداد و وصالم میسّر نگشت. چه می‌توان کرد، جز آنکه دلدار با جلوه‌ای چاره ساز من گردد و با دیدارش مرا از من بگیرد تا به مشاهده‌اش راه یابم؛ وگرنه: **به هیچ‌گونه دگر کار بر نمی‌آید**؛ که: «**مِنْكَ أَطْلُبُ الْوُصُولَ إِلَيْكَ، وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَيْكَ، فَاهْدِنِي بِنُورِكَ إِلَيْكَ**»[1]: (از تو وصالت را خواستارم؛ و به تو، بر خودت راهنمایی می‌جویم؛ پس مرا با نور خویش، به سویت رهنمون شو.)

**در این خیال، بسر شد زمانِ عمر و هنوز**

**بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید**

معشوقا! عمرم بدین آرزو به‌پایان آمد تا شاید روی دلارای تو را در کنار مظاهر و با مظاهر مشاهده کنم و از هجران تو رهایی یابم، امّا جلال و زلف سیاه و عالم

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

کثراتت دست از کار خود بر نمی‌دارند و مرا در حجاب و ناراحتی از هجرانت نگاه داشته‌اند؛ که: «خِلقَةُ اللهِ الخَلقَ حِجابٌ بَينَهُ وَبَينَهُم.»[۱]: (آفرینش خداوند مخلوقات را، حجابی است میان خدا و آنها.)

**چنان به حسرت خاک دَرِ تو می‌میرم**

**که آب زندگی‌ام در نظر نمی‌آید**

محبوبا! آن قدر مشتاق لقای توام و حسرت فانی شدن به پیشگاه تو را دارم و برای رسیدن به این منزلت خود را آماده ساخته‌ام، که به زندگی عالم طبیعت، و یا آب خضر که آب حیاتش خوانده‌اند، اعتنایی ندارم و در نظرم نمی‌آید تا به دنبال آن بروم، که: «**قَد خَلَعَ سَرابيلَ الشَّهَواتِ، تَخَلّىٰ مِنَ الهُمُومِ، إلّا هَمّاً واحِداً انْفَرَدَ بِهِ.**»[۲]: (لباسهای شهوات و خواهشهای [نفسانی] را کنده، و از ناراحتیها و همّ و غم جز همّ واحدی که بدان منفرد شده خالی گشته، است.) و نیز: «**وَأَنِسوا بِما اسْتَوْحَشَ مِنْهُ الجاهِلُونَ، وَصَحِبُوا الدُّنيا بِأَبْدانٍ أَرْواحُها مُعَلَّقَةٌ بِالمَحَلِّ الأَعْلىٰ.**»[۳]: (و به آنچه نادانان از آن وحشت دارند، انس گرفته، و با بدنهایی که جانهایشان به جایگاه برتر و اعلی پیوسته با دنیا معاشرت نموده‌اند.)

**بس‌ام، حکایتِ دل هست با نسیم سحر**

**ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید**

کنایه از اینکه: در این فکرم که اگر شب هجرانم به پایان رسد و نسیم صبح وصال وزیدن گیرد و مرا به گوشهٔ چشمی عنایتی فرمایی و به دیدارت شادمانم سازی، آنگاه ناراحتیهای ایّام فراق را بازگو نمایم؛ **ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید.**

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۲۸، از روایت ۳.

۲ـ نهج البلاغة، خطبه ۸۷، ص ۱۱۸.

۳ـ نهج البلاغة، حکمت ۱۴۷، ص ۴۹۷.

با این همه، به قول شاعری:

گفته بودم چو بیایی، غمِ دل با تو بگویم چه‌بگویم،که غم از دل برود،چون تو بیایی

**فدای دوست نکردیم عمر و مال و دریغ!**

**که کار عشـق ز مـا، ایـن قَـدَر نـمی‌آید**

خواجه در این بیت دلیل مهجور بودن خود و دیگران را ذکر نموده و می‌گوید: ما می‌خواهیم با وجود توجّه به هستی خود و رها نکردن بستگیهای عـالم طـبیعت، دوست تقرّب بجوییم، و بدون مجاهدهٔ با مال و نَفْس به او راه یابیم. و این ممکن نیست؛ که: **﴿ جاهِدُوا بِأَمْوالِكُـمْ وَأَنـفُسِكُمْ ﴾**[1] (بـا مـالها و جـانهای خـویش مـجاهده نمایید.) و نیز: «**ذِرْوَةُ الغاياتِ لا يَنالُها إلّا ذَوُوالتَّهْذيبِ وَالمُجاهَداتِ.**»[2]؛ (جز اهل تهذیب و مجاهده‌های بسیار کسی به اوج اهداف نائل نمی‌شود.)

دریغا که از عشق محبوب بهره‌ای آنچنان نگرفته‌ایم، تا عمر و مال به پایش نثار کنیم!

**همیشه تیر سحرگاه من خـطا نشـدی**

**کنون چه شد،که یکی کارگر نمی‌آید؟**

همواره دوست را با من وقت سحرگاهان عنایتها بود و به خواسـته‌هایم تـوجّه می‌نمود، نمی‌دانم چه شده و چه خطایی از من سر زده که دیگر به دعاهایم تـوجّهی نمی‌کند و از غم هجرانم آزاد نمی‌سازد؟ که: «**إلهي!كَيْفَ تَطْرُدُ مِسْكـيناً إلْـتَجَأَ إلَـيْكَ مِـنَ الذُّنُوبِ هارِباً؟ أمْ كَيْفَ تُخَيِّبُ مُسْتَرْشِداً قَصَدَ إلى جَنابِكَ ساعِياً [ صافِياً ]؟ أمْ كَيْفَ تَطْرُدُ ظَمآنَ وَرَدَ عَلى [ إلى ] حِياضِكَ شارِباً؟ كَلّا، وَحِياضُكَ مُتْرَعَةٌ في ضَنْكِ المُحُولِ، وَبابُكَ مَفْتُوحٌ لِلطَّلَبِ وَالوُغُولِ، وَأَنْتَ غايَةُ السُّئُولِ [ المَسْؤُولِ ] وَنِهايَةُ المَأْمُولِ.**»[3]؛ (معبودا! چگونه بیچاره‌ای را که گریزان

---

۱ـ توبه: ۴۱.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب جهاد النّفس، ص ۵۱.

۳ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴، از روایت ۱۱.

از گناهانش به تو پناه آورده، می‌رانی؟ یا چگونه طالب راهنمایی را که شتابان [یا: نزدیکی جویان] آهنگ آستانت را نموده، محروم می‌سازی؟ یا چگونه تشنه (عنایات و رحمتهای خاصّت) را که برای سیراب شدن بر [به] حوضها و محل نزول عطایایت رو آورده، بر می‌گردانی؟ هرگز چنین نخواهی کرد؛ زیرا جایگاههای نزول رحمتت در تنگنای بی‌بارانی و خشکسالی لبریز، و درگاهت به روی هر کس که طالب وارد شدن در آن باشد و بخواهد جایگاه در آن داشته باشد، گشوده است. و تویی نهایت خواسته‌ها، [و یا: نهایت مطلوب] و منتهی مرتبه امید و آرزو.)

**ز بس که شد دلِ حافظ رمیده از همه کس**

**کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید**

ناراحتیهای ایّام فراق و بی‌اعتناییهای دوست به من، مرا از همه کس رمیده ساخته، به گونه‌ای که نمی‌توانم با کسی اُنسی و اُلفتی داشته باشم؛ و در عین حال حاضر نیستم از کثرات چشم بپوشم؛ زیرا دریافته‌ام که مقصودم که دیدار محبوب است، از راه آنان به دست می‌آید.[1]

۱ـ توضیح بیشتر در بارهٔ این بیت، در غزل ۲۰۲، ذیل بیت ۴ و ۹ گذشت.

## غزل ۲۰۵

سال ها دل طلب جام جم از ما می کرد  آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود  طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود  او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش  کو به تأیید نظر حل معما می کرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست  و اندر آن آینه صدگونه تماشا می کرد

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم  گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد

آن همه شعبده ها عقل که می کرد آنجا  سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند  جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت  ورق خاطر از این نکته محشی می کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید  دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست  
گفت حافظ گله ای از دل شیدا می کرد

**سالها، دل طلب جام جم از ما می‌کرد**

**آنچه خود داشت، ز بیگانه تمنّا می‌کرد**

عمری، دوست را در پنهان و جدای از خود و مظاهر می‌طلبیدیم؛ و حال آنکه او با ما، و با مظاهر بوده و به مشاهده‌اش دانسته و ندانسته هر پنهانی بر ما آشکار می‌شد؛ که: «وَكَيْفَ يُوصَفُ بِالْأَشْباحِ وَيُنْعَتُ بِالْأَلْسُنِ الْفِصاحِ، مَنْ لَمْ يَحْلُلْ فِي الْأَشْياءِ فَيُقالَ: أَيْنَ؟ وَلَمْ يَقْرُبْ مِنْها بِالْإِلْتِزاقِ، وَلَمْ يَبْعُدْ عَنْها بِالْإِفْتِراقِ؛ بَلْ هُوَ فِي الْأَشْياءِ بِلاكَيْفِيَّةٍ، وَهُوَ أَقْرَبُ إِلَيْنا مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ، وَأَبْعَدُ مِنَ الشُّبْهَةِ [الشَّبَهِ خ] مِنْ كُلِّ بَعِيدٍ.»[1] (و چگونه با اشباح و مظاهر توصیف، و با زبانهای رسا و گویا به تمجید در می‌آید، خدایی که در اشیاء حلول ننموده تا گفته شود [در آنهاست، و از ایشان دور نیست تا گفته شود: جدای از اشیاء است؛ و از آنها خالی نگشته تا گفته شود] کجاست؟ و به اشیاء به صورت چسبیدن نزدیک، و به صورت جدایی دور نیست؛ بلکه او در اشیاء است، بدون کیفیّت. و از رگ گردن به ما نزدیکتر، و از جهت شباهت از هر دوری، دورتر می‌باشد.)

ما او را از مظهر و صورت بشریّت و موجودات می‌طلبیدیم؛ و حال آنکه، مظاهر جز مظهری بیش نبودند؛ که: «كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِما هُوَ فِي وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ؟ أَيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَيْسَ لَكَ حَتّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟»[2]: (چگونه با چیزی که در

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۹۴، از روایت ۲۲.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ـ ۳۴۹.

وجودش نیازمند توست، می‌توان به تو رهنمون شد؟ آیا غیر تو آن چنان ظهوری دارد که برای تو نباشد، تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟) لذا در بیت بعد می‌گوید:

**گوهری، کز صدف کَوْن و مکان بیرون بود**

**طلب از گم شدگان لبِ دریا می‌کرد**

گوهر مقصودی را که صورت تعیّن و مظهریّت به خود نگرفته بود که: ﴿قُلْ: هُوَ اللهُ أَحَدٌ، اللهُ الصَّمَدُ، لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ، وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُواً أَحَدٌ﴾[1]: (بگو: او خداوند یکتاست، خدایی که بی‌نیاز است، نه‌زاده و نه زاده شده، و نه برای او همتایی است.) می‌خواستیم با تعیّن و مظهریّت خویش و یا مظاهر مشاهده‌اش کنیم و این ممکن نبود؛ زیرا: «مَتى غِبْتَ حَتّى تَحْتاجَ إِلى دَليلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؟ وَمَتى بَعُدْتَ حَتّى تَكُونَ الآثارُ هِيَ الَّتي تُوصِلُ إِلَيْكَ؟ عَمِيَتْ عَيْنٌ لا تَراكَ [تَزالُ] عَلَيْها رَقيباً.»[2]: (چه وقت پنهان بوده‌ای تا نیازمند راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر ما را به تو نزدیک سازد؟ کور است چشمی که تو را مراقب و نگهبان بر خود نبیند [یا: تو همواره بر او نگهبان هستی].)

غافل از اینکه، او را با دیدهٔ دل و حقیقت ایمان می‌توان دید؛ که: «...رَأَتْهُ الْقُلُوبُ بِحَقائِقِ الإيمانِ.»[3]: (... دلها با حقیقت ایمانشان او را می‌بینند.) و نیز غافل از اینکه، ما و تمام مظاهر در کنار دریای وجود و هستی مطلق، جز آنکه به نیستی خود اقرار کنیم ـ؛ که: «وَبِ عِزَّتِكَ الَّتي لا يَقُومُ لَها شَيْءٌ.»[4]: ([و از تو مسألت می‌کنم...] به مقام عزّتت که هیچ چیزی در برابر آن پا برجا نیست.) ـ و هر لحظه دست احتیاج برای بقاء و ادامه زندگی خود به سوی خدای سبحان دراز کرده و خاضع و خاشع به

---

۱ـ اخلاص: ۱ ـ ۴.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۷، از روایت ۲.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۶.

پیشگاهش باشیم ـ؛ که: «کُلُّ شَیْءٍ خاضِعٌ لِلّهِ»[1]؛ (هر چیزی در برابر خدا خاضع است.) و نیز: «کُلُّ شَیْءٍ خاشِعٌ لَهُ»[2]؛ (هر چیزی در برابر او خشوع دارد.) ـ چاره‌ای نداریم.

**بی‌دلی، در همه احوال خدا با او بود**

**او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد**

عاشق دلباخته (شاید مراد خود خواجه باشد) و در تمنّای دوست، همواره معشوقش با او بود، ولی وی در اثر بی‌عنایتی به این معنا و غرق در حجاب تعیُّنات بودن، او را در کنار و جدای از خود می‌پنداشت و از دور او را می‌طلبید و خدایا می‌گفت؛ و حال آنکه، محبوبش با او بود؛ که: «کَیْفَ تَخْفی وَأَنْتَ الظّاهِرُ؟ أَمْ کَیْفَ تَغیبُ وَأَنْتَ الرَّقیبُ الحاضِرُ؟»[3]؛ (چگونه پنهان باشی، در حالی که تنها تو ظاهر و پیدایی؟ یا چگونه غایب می‌شوی، در صورتی که تنها تو مراقب و حاضر هستی؟)

**مشکل خویش، بَرِ پیر مغان بردم دوش**

**کو به تأییدِ نظر، حلِّ معمّا می‌کرد**

**دیدمش خرّم و خندان، قدح باده به دست**

**واندر آن آینه، صد گونه تماشا می‌کرد**

**گفتم:این جام جهان‌بین،به‌تو کِیْ داد، حکیم؟**

**گفت: آن روز، که این گنبد مینا می‌کرد**

شب گذشته، مشکل توحیدی خود را که سؤال از سرّ توحیدی بود، نزد استاد بینای خود بردم تا بدانم که دوست چگونه با همه، و بدون همه است؟ و چگونه می‌توان او را مشاهده کرد؟ که ناگاه به من خلصه و شهودی دست داد، استاد را خرّم و خندان و به مشاهده جمال محبوب مشغول دیدم و از تجلّیات گوناگون اسمائی و

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الخضوع، ص ۹۰.

۲ـ نهج البلاغة، خطبه ۱۰۹، ص ۱۵۸.

۳ـ اقبال الأعمال، ص ۳۵۰.

صفاتی برخوردار؛ که: «اَللّهُمَّ إنَّ قُلوبَ المُخبِتینَ إلَیکَ والِهَةٌ»[1]: (خداوندا! همانا دل آنان که به تو آرامش یافته و همواره متوجّه تواند، سرگشته است.) و در جمالش غرق است. مشکل من با این امر حلّ شد. (و در واقع، نظر استاد، سبب این مشاهده گردید.)

از وی پرسیدم: این جام مشاهدات را کِیْ به دست آوردی و دوست چه زمان به تو عنایت نمود؟ گفت: همان روزی که عالم را بیافرید و: «فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ أُعْرَفَ»[2]: (پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.) فرمود. در جایی می‌گوید:

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست  آورد حِرز جان، ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشانِ جلال و جمالِ یار  خوش می‌کند حکایتِ عزّ و وقار دوست[3]

و نیز می‌گوید:

عارف از پرتو میْ، رازِ نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل، توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل، مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند، معانی دانست[4]

**آن همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد آنجا**
**سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد**

عقل، که مخلوقی است محدود، کجا باور می‌کرد که می‌توان دوست را با خود و مظاهر مشاهده نمود؛ که: «لَمْ یُطْلِعِ الْعُقُولَ عَلی تَحْدیدِ صِفَتِه»[5]: (عقلها را بر تعیین و

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۴۷۰.
۲ـ مصابیح‌الانوار، ج ۲، ص ۴۰۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۱.
۵ـ نهج البلاغة، خطبه ۴۹، ص ۸۸.

تشخیص صفتش آگاه نگردانیده است.) و نیز: «غَمَضَتْ مَداخِلُ الْعُقولِ في حَيْثُ لا تَبْلُغُهُ الصِّفاتُ لِتَناوُلِ عِلْمِ ذاتِهِ.»[۱]: (راههای ورودی عقلها از آن جهت که صفات برای تناول علم و آگاهی به ذاتش نائل نمی‌شوند، بسته است.)

بدین جهت شعبده‌های عقل نتوانست در برابر آنچه از استاد آشکارا دیده بودم، کاری بکند و نظر من به استاد و مشاهدهٔ حال وی، و یا نظر استاد به من این معمّا را حلّ نمود.

همان گونه که کارهای سامری در برابر عصا و ید بیضای موسی نتوانست کاری کند؛ که: ﴿ فَكَذٰلِكَ أَلْقَى السّامِرِيُّ. فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ. فَقالُوا: هٰذا إِلٰهُكُمْ وَإِلٰهُ مُوسىٰ، فَنَسِيَ. أَفَلا يَرَوْنَ أَلّا يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلاً وَلا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرّاً وَلا نَفْعاً؟ ﴾[۲]: (و این گونه سامریّ آن را افکند و برای آنان گوساله پیکری که صدایی داشت، بیرون آورد. آنگاه [سامری و پیروانش] گفتند: این، خدای شما و خدای موسی است. پس فراموش کرد [یعنی: موسی فراموش کرد که خدا اینجاست و به کوه طور رفت؛ و یا: سامری خدای خود را فراموش کرد]. آیا نمی‌بینند که سخن آنها را جواب نداده و هیچ سود و زیانی برای آنها ندارد؟)، و همچنین: ﴿ وَأَوْحَيْنا إِلىٰ مُوسىٰ، أَنْ أَلْقِ عَصاكَ. فَإِذا هِيَ تَلْقَفُ ما يَأْفِكُونَ ﴾[۳]: (و به موسی وحی نمودیم که عصای خود را بیفکن. ناگهان عصا هر چه بافته بودند را بلعید.) و نیز: ﴿ وَأَوْحَيْنا إِلىٰ مُوسىٰ إِذِ اسْتَسْقاهُ قَوْمُهُ أَنِ اضْرِبْ بِعَصاكَ الْحَجَرَ. فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتا عَشْرَةَ عَيْناً... ﴾[۴]: (هنگامی که قوم موسی از او آب خواستند، به موسی وحی نمودیم که عصای خود را به سنگ بزن. آنگاه دوازده چشمهٔ آب از آن جاری شد.) و یا: ﴿ فَأَوْحَيْنا إِلىٰ مُوسىٰ، أَنِ اضْرِبْ بِعَصاكَ الْبَحْرَ. فَانْفَلَقَ

---

۱ـ نهج البلاغة، خطبه ۹۱، ص ۱۲۵.

۲ـ طه: ۸۷ـ۸۹.

۳ـ اعراف: ۱۱۷.

۴ـ اعراف: ۱۶۰.

فَكانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظيمِ ﴾[1]: (آنگاه به موسی وحی نمودیم که عصای خود را به دریا [ی نیل] بزن، سپس دریا شکافت و آبِ هر قسمت آن چون کوهی بزرگ گشت.) و همچنین: ﴿ وَاضْمُمْ يَدَكَ إِلى جَناحِكَ تَخْرُجْ بَيْضاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ ﴾[2]: (و دست خود به گریبان فرو بر تا نورانی و درخشان بی‌هیچ عیب بیرون آید.) و نیز: ﴿ وَنَزَعَ يَدَهُ، فَإِذا هِيَ بَيْضاءُ لِلنّاظِرينَ ﴾[3]: (و دستش را بیرون آورد، که ناگهان برای بینندگان تابنده بود.)

**گفت: آن یار، کز او گشت سَرِ دار بلند**
**جرمش این بود، که اسرار هویدا می‌کرد**

دوست، و یا استاد به من فرمود: حال که مشکل تو حلّ شد، این سرّ را مخفی بدار؛ زیرا منصور حلّاج که دار، به او بلندی یافت و یا سَرِ دار رفت، سببش افشاء نمودنِ سرّ الهی بود؛ که: «اَلْمَرْءُ أَحْفَظُ لِسِرِّهِ.»[4]: (هر کس راز خود را بهتر حفظ می‌کند). به گفتهٔ خواجه در جایی:

| | |
|---|---|
| دانی که چنگ و عُود چه تقریر می‌کنند؟ | پنهان خورید باده، که تکفیر می‌کنند |
| ناموسِ عشق و رونقِ عشّاق می‌برند | عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند[5] |

ولی:

**آن که چون غنچه دلش را، زِ حقیقت بنهفت**
**وَرَق خاطر از این نکته، مُحشّی می‌کرد**

کسانی که رازدار هستند، چون اسرار الهی بر آنان مکشوف گردد، آن را در

---

۱ـ شعراء: ۶۳.

۲ـ طه: ۲۲.

۳ـ اعراف: ۱۰۸.

۴ـ نهج البلاغة، کتاب ۳۱، ص ۴۰۲.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص ۱۴۸.

حاشیه دل می‌نگارند و برای هر کس و ناکسی آشکار نمی‌سازند و تنها خود از آن بهره‌مند می‌گردند؛ که: «صَدْرُ العاقِلِ صُنْدوقُ سِرِّه»[1]: (سینهٔ عاقل، جایگاه و مخزن راز اوست.) و یا: «مَنْ کَتَمَ سِرَّهُ کانَتِ الْخِیَرَةُ بِیَدِه»[2]: (هر کس رازش را بپوشاند، اختیارش به دست اوست.)

**فیض روح القُدُس ار باز مدد فرماید**
**دگران هم بکنند آنچه مسیحا مـی‌کرد**

کنایه از اینکه: چنانچه حضرت عیسی(ع) به تأیید روح‌القدس مرده را زنده می‌کرد، که: ﴿ وَإِذْ تُخْرِجُ الْمَوْتیٰ بِإِذْنی ﴾[3]: (و هنگامی که مردگان را ـ به اذن من ـ [از قبر] بیرون می‌آوردی) اگر ما نیز مؤیّد به روح‌القدس گردیم، همان خواهیم کرد.

و یا منظور اینکه: استاد، اگر مشکل ما را به نظری حلّ نمود، مؤیّد به روح‌القدس بود. و چنانچه ما هم به روح‌القدس مؤیّد باشیم همان خواهیم کرد که استاد می‌نمود؛ یعنی، با نَفَس خود دیگران را زندهٔ معنوی خواهیم کرد؛ که: «عِبادَ اللهِ! إِنَّ مِنْ أَحَبِّ عِبادِ اللهِ إِلَیْه، عَبْداً أَعانَهُ اللهُ عَلیٰ نَفْسِه... مِصْباحُ ظُلُماتٍ، کَشّافُ عَشَواتٍ.»[4]: (بندگان خدا! همانا محبوبترین بندگان خدا، بنده‌ای است که خداوند او را بر نفسش کمک نموده است... [او] چراغ تاریکیها و گشاینده امور مشتبه است.)

**گفتمش: سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست؟**
**گفت: حافظ، گِله‌ای از دل شیدا مـی‌کرد**

به دوست گفتم: مظاهر عالم برای چیست؟ تو که به آنها دیده و شناخته نمی‌شوی؟

---

۱ـ نهج البلاغة، حکمت ۶، ص ۴۶۹.
۲ـ نهج البلاغة، حکمت ۱۶۲، ص ۵۰۰.
۳ـ مائده: ۱۱۰.
۴ـ نهج البلاغة، خطبه ۸۷، ص ۱۱۸.

گفت: آنها را برای به دام انداختن عاشقان و فریفتگان خود آفریدم، تا از این طریق دلهای شیفتگانی چون تو را به دام افکنم؛ که: «إلهی! عَلِمتُ بِاختِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطوارِ، أنَّ مُرادَكَ مِنّي أن تَتَعَرَّفَ إلَيَّ في كُلِّ شَيءٍ حَتّى لا أجهَلَكَ في شَيءٍ.»[1]: (معبودا! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر، و دگرگون شدن تحوّلات دانستم که مقصود تو از من این است که خودت را در هر چیزی به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.)



۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

سال‌ها دفتر ما در گرو صهبا بود　　رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان　　هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد　　واندر آن دایره سرگشته و پابرجا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی　　بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان　　رخصت خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید به می　　که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت　　که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل به همه عیب نهان بینا بود

در مقدّمه جلد اوّل کتاب گفته شد که ابیات غزلیّات خواجه بر طبق حـال است و از جهت معنا با یکدیگر مرتبط نیست، لیکن این‌گونه نیست که هر غزلی که در حال مخصوص سروده شده ابیاتش مناسب با آن حال هـم نـباشد، یـعنی اگـر از هـجران سخن می‌گوید، و یا وصال، و یا غیر این دو، همه ابیات در آن معنی است.

این غزل نیز از نظر ارتباط ابیات و حال از پیچیده‌ترین غزلیات خواجه است.

گویا در این غزل می‌خواهد نحوهٔ دست یافتنش به استاد و اشـتغال بـه سیر و سلوک نزد وی را خبر دهد، می‌گوید:

**سالها دفتر مـا در گـرو صـهبا بـود**

**رونق میکده از درس و دعای ما بود**

دفتر دانش خود را به دستور استاد در گـرو شـراب ذکـر و مشـاهدات دوسـت نهاده، و بساط مراوده و گفتگو با عموم مردم و درس و بحث و دعـوت ایشـان را بـه خود برچیدم، تا شاید حضرت محبوب را بـا مـن عـنایتی بـاشد، و از طـرفی، دفـتر دانش و دعوت خویش را که با عموم مردم بسته بودم، به گونه‌ای دیگر باز کرده و آن را در میکده و با اهل الله گشوده، و با سخنان عارفانه، رونقی به مجلس می‌گساران و طالبین مشاهده حضرت دوست می‌دادم؛ ولی:

**نیکیِ پیر مغان بین، که چو ما بـدمستان**

**هر چه کردیم، به چشمِ کرمش زیبا بـود**

استاد، چون مرا چنین دید که شراب ذکر و مشـاهدات ننوشیده، سـخن شـراب

نوشیدگان بر لبم جاری است، با آنکه آن را بد مستی می‌دانست، سختی نمی‌فرمود و آن را تربیت الهی به حساب می‌گذاشت و هر چه می‌کردم، به چشم کرمش زیبا بود. و از طرفی:

**دل، چو پرگار، به هر سُو دَوَرانی می‌کرد**

**و اندر آن دایره، سرگشته و پا برجا بود**

با آنکه مجاهدات و زحمات سلوکی را زیاد متحمّل می‌شدم، ولی فایده‌ای نمی‌بخشید؛ و کوششهایم بی‌نتیجه می‌ماند و همواره در منزل اوّلِ سیر قرار داشتم؛ ولی:

**می‌شکفتم ز طرب، ز آنکه چو گل،بر لب جوی**

**بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود**

اگر چه تلاش و کوششم به نتیجه نمی‌رسید، امّا هر روز برافروخته‌تر می‌گشتم؛ زیرا می‌دانستم با قرار داشتن در زیر سایه گرانبهای استادی بزرگ، گل وجودم نخواهد خشکید و سرانجام به نتیجه خواهم رسید.

**پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان**

**رخصت خُبث نداد، ارنه حکایتها بود**

استاد گلرنگ و دل به تجلّیات دوست گشاده، و یا به عالم طبیعت به نظر حُسن نگریده‌ام؛ که: ﴿ الَّذِي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ ﴾[1]؛ (خداوندی که هر چیزی را آفرید، نیکو قرار دارد.) نه تنها به من با دیدهٔ حسن و نیکی و تربیت الهی می‌نگریست، که در حقّ زهّاد و لباس کبودین پوشان با آنکه آنان را گرفتار شرک و اشتباهات می‌دانست، به خود اجازه بدگویی و ملامت نمی‌داد؛ که: «**لَوْ عَلِمَ النَّاسُ كَيْفَ خَلَقَ اللهُ ـ تَبارَكَ وَتَعالى ـ هذَا الْخَلْقَ، لَمْ يَلُمْ أَحَدٌ أَحَداً**»[2]؛ (اگر مردم می‌دانستند که خداوند ـ

۱ـ سجده: ۷.

۲ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۴۴، روایت ۱.

تبارک و تعالی ـ چگونه این مخلوقات را آفریده، هیچ کس، دیگری را سرزنش نمی‌نمود.)

**دفتر دانش ما، جمله بشویید به میْ**

**که فلک دیدم و در قصدِ دل دانا بود**

ای استاد! و یا ای دوست! حال که دانش و علوم ظاهری و گفتار عارفانه‌ام، عاری و تهی از حقیقت است و مرا از رسیدن به مقصد و مقصود اصلی خلقت باز می‌دارد، آن را به می مشاهدات بشویید، زیرا این گونه که می‌نگرم عالم طبیعت، دانایان را پای کوب فتنه‌ها و تعلّقات خویش می‌نماید و از رسیدن به مقصد اصلی باز می‌دارد؛ که: **«لِحُبِّ الدُّنْیا، صَمَّتِ الْأَسْماعُ عَنْ سِماعِ الْحِکْمَةِ، وَعَمِیَتِ الْقُلُوبُ عَنْ نُورِ الْبَصیرَةِ.»**[1]: (به خاطر دوستی دنیاست که گوشها از گوش دادن به حکمت، کر؛ و دلها از نور بصیرت کور گردیده است.) و همچنین: **«مَنْ عَظُمَتِ الدُّنْیا فی عَیْنِهِ، وَکَبُرَ مَوْقِعُها فی قَلْبِهِ، آثَرَها عَلَی اللهِ...»**[2]: (هر کس، دنیا در چشمش عظمت داشته و جایگاه آن در دلش بزرگ شود، آن را بر خداوند مقدّم خواهد داشت...).

کارِ فلک و عالم مُلک این است، کار اهل دل را هم بشنوید:

**مطرب از دُرْدِ محبّت غزلی می پرداخت**

**که حکیمان جهان را، مژهٔ خود پالا بود**

استاد و به وجد و طرب آورندهٔ سالکین، از شدّت محبّت، و یا گرفتن شراب دُرْدانه و بسیار مست کنندهٔ دوست، غزلی را می‌سرود که نه تنها حکیمان جهان و آنان که اهل حکمت: ﴿یُؤْتِی الْحِکْمَةَ مَنْ یَشاءُ﴾[3]: (به هر کس که بخواهد، حکمت را عنایت می‌فرماید.) هستند را از عالم طبیعت جدا می‌ساخت، بلکه عوض اشک،

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۴.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۵.

۳ـ بقره: ۲۶۹.

از مژه چون غربال خون فرو می‌ریختند.

کنایه از اینکه: ای استاد و مطرب عشق! دفتر دانش ما را با می محبّت دوست این چنین نما، تا چون حکیمان جهان گردیم.

**قلب اندودهٔ حافظ، بَرِ او خرج نشد**

**که مُعامِل، به همه عیبِ نهان بینا بود**

خواجه در این بیت دلیل اینکه چرا در پیشگاه دوست مورد عنایت واقع نشده است را بیان نموده و به خود می‌گوید: علّت نائل نشدنت به مقصد اصلی، حجابهای باطنی و دل به غیر دوست سپردن است؛ زیرا خداوند هرگز قلبی را که در حجاب است، خریداری نخواهد کرد؛ که: «قُلُوبُ الْعِبادِ الطّاهِرَةُ، مَواضِعُ نَظَرِ اللهِ سُبْحانَهُ؛ فَمَنْ طَهَّرَ قَلْبَهُ نَظَرَ إِلَيْهِ.»[1]: (دلهای پاک بندگان، جایگاههای نظر خداوند سبحان است؛ پس هر کس دلش را پاک کند، خداوند به او نظر خواهد نمود.)

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب القلب، ص ۳۲۶.

# غزل ۲۰۷

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود　　وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت　　کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند　　زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر　　کاین طفل یک‌شبه ره یکساله می‌رود

باد بهاری وزد از بوستان شاه　　وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین　　کش کاروان سحر بدنباله می‌رود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن　　از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز　　مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

چون سامری مباش که زر دید[1] و از خری　　موسی بهشت[2] و از پی گوساله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

۱. در نسخه‌ای: زر دیده از ...

۲. در نسخه‌ای: بهشته از ...

**ساقی! حدیث سرو و گل و لاله می‌رود**

**وین بحث، با ثـلاثهٔ[1] غسّاله مـی‌رود**

ای دوست! ایّام بهار در رسید و از سرو و گل و لاله سخن در میان است. در چنین زمانی که همه مظاهر در حال مستی و نشاطند و ما نیزکه یکی از آنهاییم، باید چنین باشیم، ولی محرومیّت از دیدار گذشته، و یا عهد ازلی در خماریمان نگاه داشته، از این‌رو نیازمند به سه پیمانه از شراب مشاهدات صبحگاهی می‌باشیم، تا از خماری رهیده و به مستی گراییم و چون سرو و گل و لاله در نشاط آییم.

و یا منظور این باشد که: محبوبا! نفحات و تجلّیاتت ما را از ما گرفت و فانی ساخت، وقت آن رسیده که بهارِ نفحاتِ تجلّیاتِ دیگرت ما را با سه پیمانه از شراب دیدارت به خود آرد و باقی به تو گرداند؛ که: **«إلهی!... وَألْحِقنا بِالْعِبادِ [بِعِبادِکَ]... الّذینَ صَفَّیْتَ لَهُمُ الْمَشارِبَ... وَرَوَّیْتَهُمْ مِنْ صافی شِرْبِکَ، فَبِکَ إلی لَذیذِ مُناجاتِکَ وَصَلُوا، وَمِنکَ أقْصی مَقاصِدِهِمْ حَصَّلُوا.»**[2]؛ (معبودا!... و ما را به آن بندگانت... که آبشخورها را برایشـان پاکیزه گردانیدی... و از شراب زلالت سیرابشان نمودی، تا به تو، به مناجات لذّت

---

۱ ـ «ثلاثه غسّاله»: وقتی شراب نوشندگان ظاهری شب شراب می‌نوشند و مست می‌شوند، آثار نشاط و مستی را صبح هنگام در خود نمی‌یابند و خود را در خماری می‌بینند، برای رفع آن، سه پیمانه دیگر می‌نوشند. این سه پیمانه را اصطلاحاً ثلاثه غساله می‌گویند خواجه این اصطلاح را در امر معنوی خود به کار برده است.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

بخشت پیوستند، و از تو، منتهای مقصودشان را بدست آوردند.)

حضرت استاد علامه طباطبائی (رضوان الله تعالی علیه) می‌فرمودند: یکی از اهل علم و تحصیل، شبی خواجه را در خواب می‌بیند که در تالار حافظیّه نشسته، نزد او می‌رود و از وی معنای بیت فوق را می‌پرسد. خواجه از وی می‌پرسد: دیگران چه معنایی برای آن گفته‌اند؟ آن فرد چند معنی که برای آن بیت شده می‌گوید. خواجه می‌فرماید: هیچ یک از معانی، منظور من نیست، بلکه مراد من از «ثلاثهٔ غسّاله»، لفظ «ماء» است که سه حرفی است و شویندهٔ هر چیزی است. کسی که خواب دیده، می‌گوید: چون از خواب بیدار شدم، به نظرم آمد که سرسبزی تمامی درختان و گیاهان از آب است و موجودات همه به آب وجود و هستی و نور حقّ زنده‌اند.[1]

استاد فرمودند: بعید نیست؛ زیرا آیه شریفه می‌فرماید: ﴿وَجَعَلْنا مِنَ الْماءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ﴾[2]: (و هر چیز زنده‌ای را از آب قرار دادیم.) و نیز می‌فرماید: ﴿أللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ﴾[3]: (خدا، نور آسمانها و زمین است.)؛ البته بهرهٔ هر کدام به اقتضای ظرفیّتشان است، چنانکه بهرهٔ موجودات از آب، به قدر ظرفیتشان می‌باشد.

**بین دِه، که تو عروس چمن حدّ حسن یافت**

**کارْ این زمان، ز صنعت دلّاله می‌رود**

کنایه از اینکه: محبوبا! حال که گل جمالت را بی‌آنکه آن را بیآرایند، در نهایت حسن و نیکویی برای عاشقانت آشکار نموده‌ای، وقت آن است که مرا هم از دیدارت محروم نسازی، تا من نیز بهرهٔ کامل از تو بگیرم و به دوام مشاهده‌ات آراسته گردم.

---

۱ ـ عین این بیان در حاشیه دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص ۱۷۳ موجود است.

۲ ـ انبیاء : ۳۰.

۳ ـ نور : ۳۵.

و یا می‌خواهد بگوید: در فصلی که مظاهرت بدون آنکه آنها را برافروزند، در برافروختگی می‌باشند، چه نیکوست محبوبا! که تو نیز خود را از طریق ایشان، و با ایشان برای من جلوه‌گر سازی تا مشاهده‌ات کنم.

**شکّر شکن شوند، همه طوطیان هند**
**زین قند پارسی، کهٔ به‌بنگاله می‌رود**

خواجه در این بیت در مقام تعریف از ابیات خود برآمده و می‌گوید: در گذشته قند و شکر را از بَنگاله[1] به همه ممالک می‌بردند، امّا در این زمان که اشعار شیرین و پارسی ما از شیراز به همه جا برده می‌شود، بازار بنگاله کساد خواهد شد و طوطی‌های هندوستان هم که علاقه خاصّی به قند و شکر دارند به آن اعتنا نخواهند نمود. در جایی می‌گوید:

عراق و پارس گرفتی، به شعر خود حافظ     بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است[2]

و نیز می‌گوید:

شفا ز گفتهٔ شکّر فشان حافظ جوی     که حاجتت به علاج گُلاب و قند مباد[3]

**طیِّ زمان ببین و مکان، در سلوک شعر**
**کاین طفل، یک شبه، رَه یک ساله می‌رود**

نه تنها ابیات شعر من از جهت ظاهر و شیرینی بی‌نظیر است، بلکه در بیان حقایق نیز چنین است و راه یک ساله را یک شبه طی می‌کند و حقایق را آنچنان که ممکن است بیان می‌نماید. وحقاً چنین است. در جای دیگر می‌گوید:

---

۱ـ گویا بنگاله یکی از مناطق هندوستان است. برای توضیح بیشتر به فرهنگ معین، ج ۵، ص ۲۸۴ رجوع شود.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۰، ص ۷۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص ۱۳۵.

حافظ! چو آب لطف، ز نظم تو می‌چکد

حاسد، چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟[۱]

و نیز می‌گوید:

حافظ! ببر تو گوی فصاحت، که مدّعی

هیچش هنر نبود و خبر نیز، هم نداشت[۲]

**باد بهار، می‌وزد از بوستان شاه**

**وز ژاله، باده در قَدَح لاله می‌رود**

نفحات و نسیمهای بهار تجلّیات الهی از گلزار جمالش وزیدن گرفته، همراه با طراوت و شبنمهایی دل داغدیده و سوختگان عشق محبوب را حیاتی تازه عطا می‌کند و به دیدارش بهره‌مند می‌سازد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بوی مشک خُتن از باد صبا می‌آید

این چه بادی است کز او،بوی شما می‌آید؟

عشق جان سوز تو، پیوسته مرا می‌پرسد

پادشاهی است، که یادش ز گدا می‌آید

بسر ندارم دل از آن، تا نرود جان ز تنم

گوش کن، کز سخنم بوی وفا می‌آید[۳]

لذا باز می‌گوید:

**آن چشم جاودانهٔ عابدفریب بین**

**کِش کاروان سِحر، به دنباله می‌رود**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷ ص ۸۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص ۹۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۹،ص ۲۲۰.

از این پس کاروان سحر باید به دنبال چشم و جمال جذّاب محبوب ما در حرکت باشد، و از جذبهٔ جمال او روش سحر کردن را فرا گیرد؛ زیرا عابدی که نمی‌خواست شیوه و روش ما را بپذیرد، اکنون ببین که چگونه جذبهٔ جمال محبوب، او را می‌فریبد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

عمری است، تا به راه غمت رو نهاده‌ایم

روی و ریای خلق، به یک سو نهاده‌ایم

هم جان، بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم

هم دل، بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم

تا سِحر چشم یار، چه بازی کند؟ که باز

بنیاد، بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم[1]

**خوی کرده‌می‌خرامد و بر عارض سَمَن**

**از شرم روی او، عرق از ژاله می‌رود**

محبوب ما، چنان برافروخته و عرق کرده و مست می‌خرامد که گل یاسمن از شرم جمال او عرق سرد می‌ریزد.

کنایه از اینکه: موجودات و مظاهر تا وقتی نزد من زیبایی و جمال داشتند که جمال محبوب را ندیده بودم. و چون دوست جلوه نمود و یا جمال او را نگریستم، موجودات در برابرش هیچ، و خجلت زده بودند؛ زیرا ایشان هر جمال و کمالی که دارند از صفات و اسماء و زیباییهای اوست؛ که: «وَبِأسمائِكَ الّتي غَلَبَتْ [مَلأَتْ] أرْكانَ كُلِّ شَيْءٍ»[2]: ([و از تو مسألت دارم...] به اسمائت که بر ارکان و سراسر وجود هر چیزی، چیره گشته [و یا آن را پر کرده] است.)

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۱۴.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷، و مصباح المتهجّد، ص ۸۴۴.

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا، که این عجوز

مکّـاره مـی‌نشیند و مـحتاله مـی‌رود

ای سالکِ طریق! و یا ای خواجه! مبادا کرشمه و عشوهٔ دنیا تو را فریب داده و دست از طریق خود بشویی؛ زیرا این عجوزه هنگامی که بخواهد کسی را بـه دام افکند، مکر و خدعه می‌کند و رهزنی می‌نماید؛ و چون می‌رود، با حیله گری می‌رود و شخص را با مکر خود به خویش مبتلا سـاخته و مـی‌فریبد و سـپس از او جـدا می‌شود؛ که: «إنَّ الدُّنیا غَرّارَةٌ خَدُوعٌ مُعْطِیَةٌ مَنُوعٌ...»[1]: (همانا دنیا بسـیار گول زننده، بسیار فریب‌کار، در عین دادن و عطا، بسیار منع کننده و خوددار می‌باشد.) و نیز: «یَنْبَغی لِمَنْ عَلِمَ شَرَفَ نَفْسِهِ، أَنْ یُنَزِّهَها عَنْ دَناءَةِ الدُّنْیا»[2]: (برای کسی که به شرافت و بـرتری نَفْسش آگاه گشته، سزاوار است که آن را از پستی دنیا دور نگاه دارد.)؛ لذا در بیت بعد می‌گوید:

چون سامری مباش، که زَرْ دید و از خری

موسی بِهَشْت و از پی گـوساله مـی‌رود

ای سالک! مبادا چون سامری، نادانی دامنت را بگیرد و فریفتهٔ زر و زیـور دنـیا گردی و از دوست دست بکشی، که: ﴿ فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلاً، جَسَـداً لَـهُ خُـوارٌ، فَـقالُوا: هٰـذا إلٰهُکُمْ وَإلٰهُ مُوسیٰ، فَنَسِیَ ﴾[3]: (پس برای آنان گوساله پیکری که صدایی داشت، بـیرون آورد و [سامری و پیروانش] گفتند: این، خـدای شـما و خـدای مـوسی است. پس فراموش کرد [یعنی: موسی فراموش نمود که خدا اینجاست و به کـوه طـور رفت؛ و یا: سامری خدای خود را فراموش کرد])؛ و نیز: «إیّاکَ أَنْ تَبیعَ حَـظَّکَ مِـنْ رَبِّکَ وَزُلْـفَتَکَ

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۹.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۷

۳ـ طه: ۸۸

لَدَیهِ، بِحَقیرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنیا.»[1]: (مبادا بهرهٔ خود از پروردگارت و قرب و منزلت در نزد او را، به حطام اندک دنیا بفروشی!)

**حافظا! ز شوق مجلس سلطانْ غیاث دین**

**خامش مشو، که کار تو از ناله می‌رود**

ای خواجه! اشتیاق شرکت در مجلس غیاث دین و مورد عنایت او قرار گرفتن، دیگران را از راه دوست باز داشت. مبادا تو چنین باشی، زیرا دوست تو را با ناله و فریادت به خود راه می‌دهد و به مجلس اُنسش می‌نشاند، که: «اَللّهُمَّ! اجْعَلْنا مِمَّنْ دَأْبُهُمُ الإِرْتیاحُ إِلَیکَ وَالحَنینُ، وَدَهْرُهُمْ [دَیْدَنُهُمْ] الزَّفْرَةُ وَالأَنینُ.»[2]: (خداوندا! ما را از کسانی قرار ده که شیوهٔ آنها شادمانی و اشتیاق به تو، و روزگار و عمر [یا: روش ]شان، آه و ناله می‌باشد.)



---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.

۲ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

## غزل ۲۰۸

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند | همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او | زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی | گوشه کشیده است از آن گوش به من نمی کند

چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پرشکن | وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب | کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی کند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر می دهد | کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند

دل به امید وصل او همدم جان نمی شود | جان به هوای کوی او خدمت تن نمی کند

دی گله ای ز طره اش کردم و از سر فسوس | گفت که این سیاه کج گوش به من نمی کند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر | بی مدد سرشک من دُر عدن نمی کند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو | خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی کند

خواجه با ابیات و بیانات این غزل اظهار اشتیاق به دوست نموده و می‌گوید:

**سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند**

**همدم گل نمی‌شود، یاد سمن نمی‌کند؟**

چه شده که دلارام من از طریق مظاهر برایم جلوه‌گری ندارد؟ و چرا در چمنزار عالم که مظهر تجلّیات اوست، جلوه نمی‌نماید تا به دیدارش نایل گردم؟

در جایی دیگر خبر از رسیدن به این آرزوی خود داده و می‌گوید:

بـــرید صـــبا دوشـــم آگـــهی آورد — که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشـق — زهی رفیق که بختم بـه‌همرهی آورد[1]

و شاید می‌خواهد بگوید: چه شده دل من به زینتهای ظـاهری عـالم طـبیعت میلی ندارد و با جمالهای مظاهر انسی نمی‌گیرد؟

شاید علّت، آن است که:

**تا دل هرزه‌گرد من، رفت به چین زلف او**

**ز آن سفر دراز خود، عزم وطن نمی‌کند**

از آن زمان که دلم به دام او مبتلا گشته و دوست را بـا مـظاهر، و در مـظاهر، بـا دیدهٔ دل مشاهده کرده‌ام، دیگر به خویش و بدن عنصری و مظاهر توجّهی نـدارم. و چون غرق در مشاهده و تماشای اویم، نمی‌خواهم به چیز دیگری متوجّه باشم؛ که:

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۳، ص ۱۳۰.

«یا أحمَدُ! هَل تَعرِفُ ما لِلزّاهِدینَ عِندی؟ [ الی أن قالَ: ] وَلا أحجُبُ عَنهُم وَجهی.»[1] (ای احمد! آیا می‌دانی چه چیزی در نزد من برای زاهدان حقیقی مهیّاست؟ [ تا اینکه فرمود: ] و رویم را از آنان نمی‌پوشانم [از دیدارم بهره‌مند میگردند ] ). به گفتهٔ خواجه در جایی:

دل من به دَوْرِ رویت، ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای‌بنداست وچو لاله داغ‌دارد

سَرِ ما فرو نیاید، به کمان ابروی کس — که درون گوشه گیران، زجهان فراغ دارد

سر درس عشق دارد، دل دردمند حافظ — که نه خاطر تماشا، نه هوای باغ دارد[2]

**پیش کمان ابرویت لابه همی کنم، ولی**

**گوشه کشیده است از آن، گوش به من نمی‌کند**

خلاصه آنکه: من با توجّه به عالم ظاهر و پیوستگی با تعلّقات آن، حاضر نیستم کشتهٔ جمال و کمال ابروان دوست شوم؛ ولی از آنجا که او الطاف خفیّه با بندگان دارد، و عنایتش به کشته شدنِ من تعلّق گرفته، کمان ابروان و جمال خود را بیشتر برای کشتنم مهیّا و کشیده می‌سازد و اعتنایی به اینکه مایل به کشته شدن نیستم نمی‌کند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

عَفَی الله چینِ ابرویش! اگر چه ناتوانم کرد

به رحمت هم، پیامی بر سر بیمار می‌آورد

سراسر بخشش جانان، طریقِ لطف واحسان بود

اگر تسبیح می‌فرمود، اگر زُنّار می‌آورد[3]

**چون ز نسیم می‌شود، زلف بنفشه پُر شکن**

**وه! که دلم، چه یاد آن عهد شکن نمی‌کند**

---

۱ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص ۱۸۳.

وابستگی من به عالم طبیعت سبب می‌شود که گاهی دوست مرا در حجاب کثرت نگاه بدارد، و گاهی عنایاتش را شامل من کند، و با نفحاتش پرده از کثرات بردارد و جمال خود را به من بنمایاند؛ ولی من آن نیستم که به عهد شکنی او و اینکه همیشه مرا به دیدارش مسرور نمی‌دارد، نگاه کنم، باز به مراقبه و توجّه و یادش مشغول می‌شوم تا عنایاتش را دریابم. «**إلهی! کَیْفَ أَنْقَلِبُ مِنْ عِنْدِكَ بِالْخَیْبَةِ مَحْرُوماً، وَقَدْ کانَ حُسْنُ ظَنّی بِجُودِكَ، أَنْ تَقْلِبَنی بِالنَّجاةِ مَرْحُوماً؟**»[1]: (بار الها! چگونه محروم و نومید از درگاهت برگردم، در صورتی که حسن ظنّم به جود و احسانت آن بود که مرا با نجات دادنت مورد رحمت خود قرار داده و برگردانی؟)

**با همه عطر دامنت، آیدم از صبا عجب**
**کز گذر تو خاک را، مُشکِ خُتَن نمی‌کند**

محبوبا! در شگفتم از اینکه نفحات جان فزایت وزیدن می‌گیرد و صبا برای بندگان عاشق و متوجّهت آن را به هدیه می‌آورد و ایشان از عطر دامنت بهره‌مند نمی‌شوند!

کنایه از اینکه: ای دوست! چرا مرا به عنایات خود بهره‌مند نمی‌سازی؟ که: «**إلهی! لا تُغْلِقْ عَلی مُوَحِّدیكَ أَبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إِلی جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.**»[2]: (معبودا! درهای رحمتت را بر روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان.)

**ساقی سیمْ ساق من، گر همه زهر[3] می‌دهد**
**کیست که تن چو جام می، جمله دهن نمی‌کند**

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.
۲ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۳ـ و در نسخه‌ای: دُرْد می‌دهد.

کنایه از اینکه: محبوبا! من در برابر عشق به تو و جمالت، تمامی ابتلائات را با آغوش باز بپذیرایم؛ که: «اَللّهُمَّ اَنْتَ ثِقَتی فی کُلِّ کَرْبٍ، وَرَجائی فی کُلِّ شِدَّةٍ [ شدیدَةٍ ]، وَأَنْتَ لی فی کُلِّ أَمْرٍ نَزَلَ بی، ثِقَةٌ وَعُدَّةٌ...»[۱]: (خدایا! تو در هر ناراحتی شدید مورد اطمینان من؛ و در هر [کار] سختی امید، و در هر پیشآمد، مورد اعتماد و ذخیرهٔ من هستی...)

و یا آنکه[۲]: اگر دوستِ سراپا جمالم، مرا از شرابهای ته نشین و تجلّیات آتشین خود بهره‌مند نماید، کیست که برای دیدار و آشامیدن آن جملگی دهن نشود و تمام وجودش برای مشاهدهٔ او دیده نگردد؟: «اِلهی فَاجْعَلْنا مِمَّن... اَعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِکَ وَقِلاکَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فی جِوارِکَ، وَخَصَصْتَهُ بِمَعْرِفَتِکَ، وَأَهَّلْتَهُ لِعِبادَتِکَ، وَهَیَّمْتَهُ [هَیَّمْتَ قَلْبَهُ] لِإِرادَتِکَ، وَاجْتَبَیْتَهُ لِمُشاهَدَتِکَ، وَأَخْلَیْتَ وَجْهَهُ لَکَ، وَفَرَّغْتَ فُؤادَهُ لِحُبِّکَ، وَرَغَّبْتَهُ فیما عِنْدَکَ...»[۳]: (بار الها! پس مرا از آنانی قرار ده که... از فراق و هجران [و یا شدّت خشمت] در پناه خود گرفته، و در جوار خود در مقام صدق و حقیقت جای دادی، و به معرفت و شناختت مخصوصشان گردانیده، و لایق عبادت و پرستش خویش نمودی، و ایشان [و یا: دلشان] را شیفتهٔ محبّت و ارادت خود نموده، و برای مشاهده‌ات برگزیدی، و توجّه ایشان را تنها به خود منعطف نموده، و قلبشان را از هر چه جز دوستی خود خالی ساختی، و به آنچه نزد توست، راغب گردانیدی...)

لذا می‌گوید:

**دل به امید وصل او، همدم جان نمی‌شود**

**جان به هوای کوی او، خدمتِ تن نمی‌کند**

دل وعالم خیالی وعنصریم،به‌امید دیدن روی‌جانان،دیگر با جان‌نمی‌آمیزد؛ وجان نیز،به هوای دیدارش با بدن عنصری سازش و هماهنگی ندارد.

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۵۶۱.

۲ـ بنابر اینکه به جای زهر، دُرْد باشد که به معنای شراب تَه نشین و بسیار مست کننده است.

۳ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

کنایه از اینکه: ای دوست! عشق دیدارت مرا با تمام وجود به تو متوجّه ساخته، عنایتی نما و از هجرانم خلاصی بخش؛ که: «فَأَنْتَ ـ لا غَيْرُكَ ـ مُرادي، وَلَكَ ـ لا لِسواكَ ـ سَهَري وَسُهادي، وَلِقائُكَ قُرَّةُ عَيْني، وَوَصْلُكَ مُنىٰ نَفْسي، وَإِلَيْكَ شَوْقي، وَفي مَحَبَّتِكَ وَلَهي، وَإِلى هَواكَ صَبابَتي.»[۱]: (پس تویی مقصود و مرادم، و نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی‌ام، و لقایت نور چشمم، و وصالت تنها آرزوی جانم می‌باشد، و شوقم منحصر به تو، و شیفتگی‌ام در محبّتت، و سوز و حرارت عشقم برای دوستی توست.)

**دی گله‌ای زطرّه‌اش کردم و از سر فسوس**
**گفت: که این سیاهِ کج، گوش به من نمی‌کند**

شب گذشته، از زلف و کثرات و مظاهر دوست، گله و شکایت نمودم که نمی‌گذارند با تو آشنا شوم و از جمالت بهره‌ای بگیرم.

فرمود: افسوس که اقتضای وجود خاکی و کثرات، جز غفلت و حجاب برای کسی که با نظر استقلال به آنها توجّه کند، نیست! اگر من نیز به کثرات بگویم به کسی که مرا مورد توجّه خود قرار داده، بی‌پرده باش نخواهد بود، مگر اینکه عاشق، خود با نظر استقلال به آنها ننگرد؛ که: «خَلْقُ اللهِ الْخَلْقَ حِجابٌ بَيْنَهُ وَبَيْنَهُمْ.»[۲]: (آفریدن خداوند آفریده‌های خود را ستری است میان او و مخلوقش)

**دست کش جفا مکن آب رُخَم، که فیض ابر**
**بی‌مدد سرشک من، دُرّ عَدَن نمی‌کند**

معشوقا! این گونه به اشک‌های چشمان من بی‌اعتنا مباش، بارانی که در دریای عَدَن می‌بارد، اگر با اشک چشم من ممزوج نباشد، دُرّ و مروارید نخواهد گشت؛ که:

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ ـ التوحید، ص ۳۷، باب التوحید و نفی التشبیه، از روایت ۲.

«اَلْبُكآءُ مِنْ خَشْيَةِ اللهِ، مِفْتاحُ الرَّحْمَةِ.»[1]: (گریستن از ترس [عظمت] خدا، کلید رحمت است.)

و یا کنایه از اینکه: اشک چشم بندگان خاصّ و عنایاتت به ایشان است که بندگان دیگر، بلکه همه عالم را برپا نگاه می‌داری؛ که: «بِكُمْ تُنْبِتُ الْأَرْضُ أَشْجارَها، وَبِكُمْ تُخْرِجُ الْأَرْضُ [الْأَشْجارُ] ثِمارَها، وَبِكُمْ تُنْزِلُ السَّماءُ قَطْرَها وَرِزْقَها.»[2]: (به شما، زمین درختانش را می‌رویاند، و به شما، زمین [و یا: درختان] میوه‌هایش را بیرون می‌آورد، و به شما، آسمان باران و روزی‌اش را فرو می‌فرستد.)

چرا به‌اشک دیدگان‌خواجه،بی‌عنایتی‌و او را موردلطف‌خود قرارنمی‌دهی؟!

**لَخْلَخه[3] سای شد صبا، دامن پاکت از چه رو**
**خاکِ بنفشه زار را مشک ختن نمی‌کند؟**

این بیت، از جهت معنا با بیت پنجم (با همه عطر دامنت، آیدم...) یکی است، و تنها از نظر لفظ تفاوت دارد.

خلاصه آنکه: ای دوست! حال که باد صبا نفحات جان بخشت را برای بندگان خاصّت آورده، چرا وجود من و بنفشه‌زار و همهٔ عاشقانت از آن بهره‌مند نمی‌گردند و در دامن پاک تو قرار نمی‌گیرند؟

به گفتهٔ خواجه در جایی:

صبا! خاکِ وجود ما، بدان عالی جناب انداز
بُوَد کان شاه خوبان‌را،نظر بر منظر اندازیم[4]

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب البکاء، ص ۳۷.

۲ـ کامل الزیارات، باب ۷۹، زیارت ۲، ص ۱۹۹.

۳ـ گفته‌اند: «لَخْلَخه» گوی عنبری است که از عود و کافور و مشک و عود قماری و لادن ساخته می‌شود، و نیز به معنای ترکیبی که به جهت تقویت دماغ ترتیب دهند هم آمده است.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۳، ص ۲۹۳.

**کشتهٔ غمزهٔ تو شد، حافظِ ناشنیده پند**

**تیغ، سزاست هر که را، درکِ سخن نمی‌کند**

محبوبا! زهّاد و وعّاظ مرا دعوت به قشر و ظاهر شریعت می‌نمودند و از لُبّ و حقیقت که طریق فطرت است، منع می‌کردند؛ ولی من در اثر بی‌اعتنایی به گفتار آنان، گرفتار غمزه و صفت جلال و عشوه‌هایت شدم. **تیغ سزاست هر که را، درک سخن نمی‌کند.**

در واقع، این امر غایت مطلوب خواجه است، ولی با این بیان می‌خواهد گله کند و بگوید: مرا فریفته خود ساختی و سپس محروم از دیدارت نمودی.

و یا منظور این باشد که اگر پند اساتید را شنیده بودم، گرفتار جلال و غمزه و ناز دوست نمی‌شدم و در هجران بسر نمی‌بردم و وی با ما عنایتها داشت.

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا جان‌ها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جان‌ها چو بگشایند بفشانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

ز چشم لعل رمانی چو می بارند می خندند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند

در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو می خوانند می رانند

**سَمَن بویان، غبارِ غم چو بنشینند، بنشانند**

**پری رویان، قرار از دل چو بستیزند، بستانند**

خواجه در این غزل، هم گله، و هم اظهار اشتیاق به دوست نموده و می‌گوید: آنان که با عالم حقیقت رابطه دارند، و از انس و وصال دوست بهره‌مندند، و همواره رایحه و نفحات جان بخش او را استشمام می‌کنند، هنگامی که غبار غمی از عالم طبیعت بخواهد بر چهرهٔ دلشان بنشیند، با رابطه معنوی که با محبوب حقیقی به دست آورده‌اند و لذّت مشاهده‌ای که نصیبشان گشته، آن غبار را می‌زدایند.

در جایی می‌گوید:

غمِ کهن به می سالخورده دفع کنید

که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت[1]

و نیز می‌گوید:

چو نقش غم ز دور بینی، شراب خواه     تشخیص کرده‌ایم و مداوا، مقرّر است[2]

و چنانچه دوست با آنان از طریق صفت جلال با بی‌اعتنایی بستیزد و به‌خویش راه ندهد و به ایشان، ﴿لَنْ تَرانی﴾[3]: (هرگز مرا نخواهی دید.) و یا شبیه به آن را گوید، آنان از این گفتار هم لذّت می‌برند. عمر بن فارض در قصیده تائیهٔ خود

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

۳ـ اعراف: ۱۴۳.

می‌گوید:

وَمُنّی عَلی سَمْعی بِـ«لَن»، إنْ مَنَعْتَ أَنْ أراكَ، فَـمِنْ قَـبْلی لِـغَیْرِیَ لَـذَّتِ[1]

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آنکه پامال جفا کرد چـو خـاک راهـم خاکْ می‌بوسم و عذرِ قدمش می‌خواهـم
من نه آنم که به جور از تو بنالم،حاشا! چاکرِ معتقد و بـندهٔ دولت خـواهـم[2]

و یا می‌خواهد بگوید: آنان که از عطر جمال دوست، بهره‌مند گشته‌اند، چون با غمزدگانِ هجران بنشینند، غمشان را می‌زدایند؛ و محبوب، چون به هجران مبتلایشان سازد و به صفت جلالشان براند، به ناراحتی و بی‌قراری دچارشان می‌نماید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو بر شکست صبا، زلف عنبر افشانش به هر شکسته که پیوست،تازه شد جانش
کجاست هم نَفَسی؟ تا که شرح غصّه دهـم که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
جمال کعبه مگر، عذر رهروان خواهد که جان زنده دلان، سوخت در بیابانش[3]

**به فتراکِ جفا جانها، چـو بـربندند، بـربندند**

**ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند، بفشانند**

با این بیان، به سبب کشته شدن عاشق توسّط دوست اشاره کرده و می‌گوید: اگر دوست به کشتن و فناء عشّاق مبادرت نموده و صیدشان می‌کند، به جهت آن است که دربند تعلّقاتشان می‌بیند، ناچار می‌کُشَدْ و به «فتراک»[4] بسته و با خود می‌برد، و چون جانهایشان را از دام کثرات جدا می‌سازد، به ایشان کمالات نثار

۱ ـ دیوان ابن فارض، ص ۶۵ ـ اگر مرا از دیدارت باز داشتی، با جواب ردّ «هرگز» بر گوشم منّت نه. که پیش از من، برای غیر من [ یعنی، حضرت موسی (علیه‌السّلام ] لذّت بخش بوده است.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

۴ ـ «فتراک»، خورجینی بوده که شکارچیان در عقب اسب خویش می‌بسته‌اند، و چون شکار می‌کرده‌اند، آن را در میان خورجین می‌گذاشته و می‌بسته و می‌برده‌اند.

می‌نماید. کنایه از اینکه: تمامی کارهای دوست با ما، جز لطف و عنایت و حُسن نیست.

در جای دیگر در تقاضای این معنی می‌گوید:

چو عاشق می‌شدم گفتم: که بُردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا، چه موج بیکران دارد
به فِتراک ار همی بندی، خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب رازیان دارد
چه عذر از بخت خود گویم،که آن عیّار شهرآشوب
به تلخی، کُشت حافظ را و شکّر در دهان دارد[1]

**به عمری، یک نَفَس با ما چو بنشینند، برخیزند**
**نهال شوق در خاطر چو برخیزند، بنشانند**

دوست پس از عمری، نَفَسی با ما می‌نشیند، هنوز بهره‌ای از جمالش نگرفته رُخ می‌پوشاند و نهال شوق خود را در خاطرمان گذارده و می‌رود، این بیت هم گله‌ای است از محبوب (و در واقع علّت این امر و دوام نداشتن وصالش، خودِ ما هستیم، وگرنه او جز لطف و محبّت به بندگانش روا نمی‌دارد)؛ که: «**وَأَنَّكَ لا تَحْجُبُ عَنْ خَلْقِكَ إِلاّ أَنْ تَحْجُبَهُمْ [ تَحْتَجِبَهُمْ ] الْأَعْمالُ [ الآمالُ ] دُونَكَ.**»[2]. (و به درستی که تو از خلق در حجاب نیستی، جز آنکه اعمال [ یا: آرزوهای ] آنان در حجابشان نگاه داشته).

**چو منصور از مراد آنان که بردارند، بردارند**
**که با این درد اگر دربند در مانند، در مانند**

شاید می‌خواهد بگوید: آنان که از سلوک بهره و ثمری گرفته و به کمالاتی راه یافته‌اند، از حقایق سخنها خواهند گفت. و چنانچه به مانند منصور به دار کشیده

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۷.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

شوند و با این درد (به دار کشیده شدن) باز دربند تعلّقات گرفتار شوند و بخواهند از این گرفتاری خلاص گردند، از آن مقام که سبب به دار کشیدنشان شد، بازمانده و از دوامِ شهود محروم خواهند ماند.

و یا منظور این باشد: آن کسانی بهره‌مند از محبوب‌اند، که چون منصور به دارآویخته شوند. و این رسوایی دردی است برایشان، و خلاصی از آن، بازگشت به هجرانی است که در آن بوده‌اند و از دیدار دوست بازمانده‌اند.

و ممکن است بخواهد بفرماید: آنان که به مراد خویش که فنای در محبوب است، راه یافته‌اند، اگر مراد خود را اظهار نمایند، به دار کشیده خواهند شد. و پس از به دار شدن که دردی است برای ایشان، اگر دربندِ درمانِ این درد (به دار کشیده شدن) شوند، از توجّه به شهود خویش در خواهند ماند.

تمامی معانی فوق، از جهاتی به یکدیگر نزدیکند. هر چند از بعضی جهات، با هم اختلاف دارند.

**سرشکِ گوشه‌گیران را چو دریابند، دُرّ یابند**

**رُخ از مِهرِ سحرخیزان نگردانند، اگر دانند**

دوست، با همه بی‌مهری که با ما روا می‌دارد، اگر به اشک چشم و شب بیداری ما عنایتی داشته باشد (که دارد) از ناراحتی هجران رهایمان خواهد ساخت و از عنایات خود برخوردار خواهد نمود.

کنایه از اینکه: اشک چشم و بیداری شب اثر بسزایی در رهایی از هجران دارد؛ که: «وَسیقَ الَّذینَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إلَی الْجَنَّةِ زُمَراً... أَلَّذِینَ کانَتْ أعْمالُهُمْ فِی الدُّنیا زاکِیَةً، وَأعْیُنُهُمْ باکِیَةً»[1]: (و آنان که توجه به پروردگارشان را نگاهداری نموده و تقوی ورزیدند، فوج فوج به بهشت برده می‌شوند... آنان که عملهایشان در دنیا پاک، و چشمهایشان گریان بود. و نیز: «فَاتَّقُوا اللهَ ـ عِبادَ اللهِ ـ تَقِیَّةَ ذی لُبٍّ شَغَلَ التَّفَکُّرُ قَلْبَهُ... وأسْهَرَ التَّهَجُّدُ غِرارَ

۱ ـ نهج البلاغة، خطبه ۱۹۰، ص ۲۸۲.

نَوْمِه»[1]: (پس ای بندگان خدا! توجّه به خداوند را نگاه دارید، همچون نگاهداری و تقوای خردمندی که تفکّر دلش را مشغول ساخته و شب زنده‌داری، خواب اندکش را به شب بیداری مبدّل ساخته است. و همچنین: «إِنَّ تَقْوَی اللهِ حَمَتْ أَوْلِیاءَ اللهِ مَحارِمَهُ... حَتّی أَسْهَرَتْ لَیالِیَهُمْ»[2]: (به راستی که تقوای الهی، اولیاء خدا را از حرامهای او باز داشته... به حدّی که شبهایشان را به بیداری بسرآورده است.) و یا: «أَیْنَ الْقَوْمُ الَّذِینَ... صُفْرُ الْأَلْوانِ مِنَ السَّهَرِ، عَلی وُجُوهِهِمْ غَبَرَةُ الْخاشِعِینَ.»[3]: (کجایند گروهی که... رنگشان به خاطر بیداری شب زرد شده، و بر چهره‌هایشان گَردِ خاشعان نشسته است؟)

**ز چشمم لعلِ رُمّانی چو می‌بارند، می‌خندند**
**ز رُویم رازِ پنهانی چو می‌بینند، می‌خوانند**

دوست، در فراقم نگاه داشته و سرشکم را به خون مبدّل نموده و از دیده‌ام جاری ساخته. با آنکه از اشک چشمان و رنگ زردم به راز پنهانی من پی برده و می‌داند که من عاشقی سوخته و گرفتار هجران او هستم، به من می‌خندد و به آزادی‌ام از بند هجرانش نظری ندارد. و یا معنی بیت این باشد که: چنانچه محبوب اشک رُمّانی و سرخ مرا ببیند، به سر لطف می‌آید و از هجران آزادم می‌سازد؛ و چون رنگ زرد و آثار فریفتگی مرا بنگرد، مورد الطاف خویش قرار می‌دهد و به خود می‌خواند؛ ولی افسوس که عنایتی ندارد. و:

**در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند، ناز آرند**
**بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند، می‌رانند**

مشتاقان جمال دوست، هر چه در حضور او نیاز بیشتری ابراز می‌کنند، وی به

---

۱ـ نهج البلاغة، خطبه ۸۳، ص ۱۱۱.
۲ـ نهج البلاغة، خطبه ۱۱۴، ص ۱۶۹.
۳ـ نهج البلاغة، خطبه ۱۲۱، ص ۱۷۷ـ۱۷۸.

ناز خود می‌افزاید؛ و چون ایشان را به خود دعوت می‌نماید و می‌آیند، آنان را می‌راند. این چه رسمی است که دوست با عشّاق جمال خود دارد!

بله، دوست، هنگامی عاشق و دلباخته خود را مورد الطاف خویش قرار می‌دهد، که به نیستی خود پی برده و فانی فی الله گردد؛ و از طرفی، تا ناز و راندن معشوق در کار نباشد، شور عاشق زیاد نخواهد شد؛ و تا شورش زیاد نشود، خود را بکلّی فراموش نخواهد کرد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

یارا گر ننشست با ما، نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود، از گدایان عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست
خرّم آن، کز نازنینان بخت برخوردار داشت[1]



---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۰، ص ۹۰.

## غزل ۲۱۰

سحرم دولت بیدار به بالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام — تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه کشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی است — که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که به کام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پری چهره بده باده ناب — که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چو صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

گویا پس از سالها فراق، به خواجه مژدهٔ وصال داده شده، که در تمام این غزل خبر از آن داده و می‌گوید:

**سحرم، دولت بیدار به بالین آمد**
**گفت: برخیز، که آن خسرو شیرین آمد**
**قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام**
**تا ببینی که نگارت، به چه آئین آمد؟**

سحرگاهان، نفحات، و یا پیام آورندگان دوست، و یا بخت و لطیفهٔ الهی بیدارم خبر از وصال جانان داد و گفت: برخیز و به ذکر و مراقبه بپرداز و آماده حضور باش که یار در تجلّی است و آنگاه به تماشایش بخرام تا بنگری که چگونه برایت جلوه خواهد کرد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

أَتَتْ رَوائِحُ رَنْدُ الحِمی وَزادَ غَرامی — مَنِ الْمُبَلِّغُ عَنّی إلی سُعادَ سَلامی؟[1]
پیام دوست شنیدن، سعادت‌است وسلامت — فدای خاک در دوست باد، جان گرامی
خوشا دمی که درآئیٖ و گویمت به سلامت — قَدِمْتَ خَیْرَ قُدُومٍ، نَزَلْتَ خَیْرَ مَقامٍ[2]

---

۱ـ بوی درخت خوشبوی [یا درخت عود و آس] سبزه‌زار وزیدن گرفت و به شیفتگی من افزود. کیست که سلام مرا به معشوقه‌ام، سُعاد برساند؟
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴ـ خوش آمدی و به خوب منزلی فرود آمدی.

**مژدگانی بده ای خلوتیِ نافه گشای!**

**که ز صحرای خُتَن،آهوی مشکین آمد**

دولت بیدارم، از من مژدگانی خواست و گفت: ای آن که در خلوت، به ذکر دوست اشتغال داری و با این عمل، از زلف او نافه گشایی می‌کنی و از عالم کثرت وی را می‌جویی! که: ﴿أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ﴾[1]؛ (آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.)، مژدگانی بده که معشوقت از صحرای «لا اسم و رَسْمی» در تجلّی است؛ که: ﴿قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ﴾[2]؛ (بگو: او خدای بی‌همتاست.) و نیز: «وَنِظامُ التَّوْحيدِ، نَفْيُ الصِّفاتِ عَنْهُ؛ لِشَهادَةِ الْعُقُولِ أَنَّ كُلَّ صِفَةٍ وَمَوْصُوفٍ مَخْلُوقٌ؛ وَشَهادَةِ كُلِّ مَوْصُوفٍ أَنَّ خالِقاً لَيْسَ بِصِفَةٍ وَلا مَوْصُوفٍ...»[3]؛ (و قوام و مایه برپایی توحید، نفی صفات از اوست؛ زیرا عقلها گواهی می‌دهند که هر صفت و موصوفی مخلوق است، و هر موصوفی شاهد بر آن است که او آفریننده‌ای دارد که نه صفت است؛ و نه موصوف...).

**گریه، آبی به رُخِ سوختگان باز آورد**

**ناله، فریاد رسِ عاشق مسکین آمد**

خدا را شکر که گریه‌ها و اشکهای دیدگانم آبرویی به من داد و به وصال دوست نائلم گردانید، و سرانجام ناله‌هایم فریاد رسم گردید. خلاصه آنکه:

گریهٔ شام و سحر، شکر که ضایع نگشت قطرهٔ باران ما، گوهر یکدانه شد[4]

و فرمودند: «وَما مِنْ عَبْدٍ بَكى مِنْ خَشْيَةِ اللهِ، إلّاسَقاهُ اللهُ مِنْ رَحيقِ رَحْمَتِه، وَأَبْدَلَهُ اللهُ ضِحْكاً وَسُرُوراً في جَنَّتِه...»[5]؛ (هیچ بنده‌ای از ترس [عظمت] خدا نگریست، جز آنکه

---

۱ـ فصّلت: ۵۴.

۲ـ توحید: ۱.

۳ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۲۸، از روایت ۳.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۱.

۵ـ ارشاد القلوب، جزء اوّل، باب ۲۳، ص ۹۷.

خداوند از شراب خالص و برتر رحمت خود به او نوشانیده و گریه‌اش را به خنده و شادمانی در بهشتش تبدیل نمود.)

**مرغ دل باز، هوادارِ کمان ابرویی است**

**که کمین صید گهش جان‌ودل ودین آمد**

از این بیت ظاهر می‌شود که خواجه را مشاهده‌ای در گذشته بوده و باز به آن رسیده. می‌گوید: مرغ دل من، هوای دوستی را به سرگرفته که مهارتی تمام در صید عاشقان دارد، و نمونه‌ای از شکار او این است که جان، و دل (عالم خیالی) و دین (زهد خشک) مرا صید می‌کند و می‌خواهد برایم چیزی نگذارد. باکی نیست؛ چرا که هوای او را در سر گرفته‌ام، و به تمام معنی، آماده صید شدن و گرفتار آمدن به دامش می‌باشم و می‌گویم: «إلهی أُطْلُبْنی بِرَحْمَتِكَ حَتّی أَصِلَ إلَیْكَ، وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ حَتّی أُقْبِلَ عَلَیْكَ.»[1]: (معبودا! با رحمتت مرا بطلب تا به تو واصل شوم، و با عطا و احسانت مرا جذب نما تا یک جهت به تو روی آورم.)

**در هوا چند معلّق زنی و جلوه کنی**

**ای کبوتر! نگران باش که شاهین آمد**

شاید خواجه با این بیان عاشقانه و تمثیل کبوتر و شاهین می‌خواهد خود را مورد خطاب قرار داده و بگوید: ای مرغ دل! تاکی آرزو و تمنّای دوستی را می‌کنی که در مقام نابودی توست؟ بفهم چه می‌کنی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

| | |
|---|---|
| دل از من برد و روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد |
| چرا چون لاله خونین دل نباشم | که با من نرگس او، سرگران کرد |
| کجا گویم که با این درد جان سوز | طبیبم قصدِ جانِ ناتوان کرد[2] |

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص ۱۴۶.

و یا می‌خواهد بگوید: ای خواجه! حال که محبوب، قصد صید تو را نموده، چرا دست و پا می‌زنی؟ خود را آمادهٔ صید او و کشته شدن بنما و بگو: «فَقَدْ دَفَعَتْنِی [رَفَعَتْنِی] الْعَوالِمُ إِلَیْكَ.»[1]: (همانا عالَمها مرا به سوی تو افکنده [ویا: بیرون نموده] است.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر آن کو خاطر مجموع و یارِ نازنین دارد
سعادت همدم او گشت ودولت همقرین دارد
جناب عشق را درگه، بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد، که جان در آستین دارد[2]

حال:

**ساقیا! می بده و غم مخور از دشمن و دوست**
**که به کامِ دل ما، آن بشد و این آمد**

محبوبا! از شراب مشاهدات خود به ما عطا بفرما و مگو: خواجه قابلیت آشامیدن آن را ندارد و هنوز سخن از دشمن و دوست می‌گوید؛ زیرا دوستی و عشق به تو، برای دشمن جایی نگذاشته؛ که: ﴿وَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ، وَكَفَى بِاللهِ وَكِيلاً، مَا جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ﴾[3]: (و بر خدا توکّل نما و کارهای خود را تنها به او واگذار کن، که خداوند برای کارگذاری و وکالت کافی است؛ خدا در درون هیچ کس، دو دل قرار نداده است.)

**شادیِ یار پریچهره، بده بادهٔ ناب**
**که می لعل، دوای دل غمگین آمد**

محبوبا! به شادمانی جمال زیبایت، شراب ناب تجلّیات خود را به ما هدیه

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۴، ص ۲۱۱.
۳ـ احزاب: ۳ و ۴.

آور، تا بکلّی از خود بیرونمان کند و فانی سازد؛ زیرا دوای دل غمگین و بـه هـجران ماندهٔ عاشق جز مِی لعل و دو آتشهٔ تجلّیات نیست؛ که: «وَها! أنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطْفِكَ، فارٌّ مِنْ سَخَطِكَ إلى رِضاكَ، هارِبٌ مِنْكَ إلَيْكَ، راجٍ أحسَنَ ما لَدَيْكَ، مُعَوِّلٌ عَلى مَواهِبِكَ، مُفْتَقِرٌ إلى رِعايَتِكَ [رَغائِبِكَ]»[1]: (هـان! ایـنک مـن خـود را در معرض نسیمهای عنایت و لطفت درآورده، و باران جـود و رحـمتت را تـقاضا می‌نمایم، و از خشم تو به سوی رضا و خشنودیت گـریخته، و از تـو بـه سـوی تـو گریزانم، و از تو امید آنچه را که نزدت بهتر است، دارم، و اعتمادم همه بر مـوهبت و بخششهای توست، و به سرپرستی و نگهبانی [و یا: عطایای نفیس] تو محتاجم.)

و ممکن است خطاب خواجه در این دو بیت، به استاد باشد.

**رسمِ بد عهدیِ ایّام، چو دید ابر بـهار**

**گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد**

می‌خواهد بگوید: اگر ابر بهاری، باران خود را بـر یاسمن و سـنبل و نسـرین می‌بارد، باریدن نیست. گریستن و ترحّم بر آنهاست؛ زیرا مـی‌بیند ایّـام بـا آنـان وفـا نداشته و پس از چند روز شادابی پرپرشان می‌کند.

کنایه از اینکه: محبوبا! همان‌گونه کـه بـاران رحـمتت را بـر آنـها مـی‌باری، بـه پریشانی و پژمردگی من ترحّم نما، و ابر رحمت و نفحات و تجلّیاتت را پی در پی به سراغم بفرست؛ که: «إلٰهی! ما بَدَأتَ مِنْ فَضلِكَ، فَتَمِّمْهُ؛ وَما وَهَبْتَ لی مِنْ كَرَمِكَ، فَلا تَسْلُبْهُ»[2]: (بار الها! آنچه از فضل و احسانت آغاز نمودی، به انجام رسان؛ و آنچه از کـرمت بـه من بخشیدی، باز مگیر.)

**چون صبا گفتهٔ حافظ بِشنید از بلبل**

**عَنْبَر افشان، به تماشای ریاحین آمـد**

---

۱ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲ - بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

باد صبا که برای گشودن گلها می‌آمد، سخنی را که من می‌خواستم از هجران دوست بگویم، از بلبل هم شنید (که می‌گوید: آه! آه! ای گل، از فراقت به تنگ آمدم.)؛ لذا با نسیمهای عطرآگین خود، برای گشودن گلها و ریاحین آمد تا آنها را شکفته سازد و به عطر و بویشان بلبلان را آرامش بخشد.

کنایه از اینکه: ای دوست! تو نیز نفحاتت را به سراغ من و عاشقانت بفرست، تا تماشایی به سوختگانت بنمایند، و با پرده برداریشان از مظاهر، عطر جمالت را به مشام جانمان آشنا سازند، و از افسردگی بدر آییم؛ که: «أَسْأَلُكَ أَنْ تُنِيلَنِي مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ. وَها أَنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ...»[1]: (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودیت نائل سازی، و نعمتهایی را که بر من منّت نهادی، پاینده داری، هان! من اکنون به درگاه کرمت ایستاده، و در معرض نسیمهای الطافت درآمده‌ام...)

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده مارا انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا — که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود — که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

از بیشتر ابیات این غزل معلوم می‌شود خواجه در اموری که ذکر می‌نماید، تنها نبوده و همراهان طریقی با او بوده‌اند. می‌گوید:

**ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد**

**دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد**

روزگاری در ظلمت هجران بسر می‌بردیم، ناگاه یار به جلوه‌ای از تجلّیات اسمایی و صفاتی خویش مجلس ما را نورانی ساخت و از ناراحتی هجران خلاصی بخشید و انیس و مونسمان شد؛ که: «إلهی! تَناهَتْ أبصارُ النّاظِرینَ إلَیکَ بِسَرآئِرِ القُلوبِ... فَلَمْ یَلْقَ أبصارَهُم رَدٌّ دُونَ ما یُریدُونَ. هَتَکْتَ بَیْنَکَ وَبَیْنَهُمْ حُجُبَ الغَفْلَةِ، فَسَکَنُوا فی نُورِکَ، وَتَنَفَّسُوا بِرَوْحِکَ... فَجالَسُوا اسْمَکَ بِوَقارِ المُجالَسَةِ.»[1]: (معبودا! دیدگانِ آنان که با چشم دل به سوی تو ناظرند، به نهایت رسیده... پس چشمهای دل آنان به چیزی بر نخورده است که آنان را از آنچه می‌خواهند باز دارد. حجابهای غفلت میان خود و ایشان را برداشتی، تا اینکه در نورت منزل گرفته، و با رحمتت نَفَس کشیدند... و در نتیجه، با وقار همنشینی، با اسم تو همنشین شدند.)

و ممکن است منظور خواجه از «ستاره»، استادی باشد که در ایّام هجران دوست به وی و یارانش، با گفتار و حضورش در مجلسشان آرامش بخشیده باشد. معنای اوّل، با ابیات آینده (از بیت سوّم به بعد) سازش دارد.

**نگار من که به‌مکتب نرفت و خط ننوشت**

**به غمزه، مسئله آموزِ صد مدرّس شد**

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۹۵.

دوست ما بدون اینکه درسی خوانده و خطّی نوشته باشد، با غمزه و جلوه‌ای، آنان را که مدّعی علم و دانش بودند، به مسائل و حقایقی که از آن بهره‌ای نداشتند، آشنا نمود.

ممکن است منظور خواجه از بیت فوق، استادش باشد و بخواهد به عامی بودن وی اشاره کند.

و شاید منظورش، رسول الله ﷺ باشد؛ بنابراین معنی، نمی‌خواهد بگوید آن حضرت، کتابت و قرائت را نمی‌دانسته، زیرا این نقص است و در احادیث[1] به کذبِ این قول اشاره شده، بلکه منظور انجام ندادن قرائت و کتابت است یعنی حضرتش بی‌آنکه خط بنویسد و درس بخواند، همه را تعلیم معارف و حقایق و غیره می‌نموده.

**طربْ سرای محبّت، کنون شود معمور**
**که طاق ابروی یارِ مَنَش، مهندس شد**

چون دوست به مجلس اهل محبّت قدم نهاد، و به اسم، و یا صفتی تجلّی نمود، طرب سرای ایشان به آبادی پیوست. چرا چنین نگردد طرب سرایی که محراب ابروان و جمال یارشان به خود مشغول ساخته و به ذکر و یاد او، از همه گسسته‌اند؟ که: «یا مَوْلایَ! بِذِکْرِكَ عاشَ قَلْبی، وَبِمُناجاتِكَ بَرَّدْتُ أَلَمَ الْخَوْفِ عَنّی.»[2]؛ (ای مولای من! با یاد و ذکرت دلم زنده است، و با مناجاتت درد خوف را از خود تسکین می‌دهم.) و نیز: «إلهی! وَإنَّ کُلَّ حَلاوَةٍ مُنْقَطِعَةٌ، وَحَلاوَةُ الْإیمانِ تَزْدادُ حَلاوَتُها، إتِّصالاً بِكَ.»[3]؛ (بار الها! به درستی که هر شیرینی و حلاوتی تمام شدنی است و تنها شیرینی ایمان، به خاطر اتّصال به تو، حلاوتش افزون می‌شود.)

---

۱ـ بصائر الدّرجات، ص ۲۲۵، باب ۴.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۳ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

**به بویِ او، دل بیمار عاشقان چـو صـبا**
**فدایِ عارضِ نسرین و چشم نرگس شد**

نه تنها جلوهٔ محبوب، به مجلس عشّاق رونقی تازه بخشید، که به بوی او نیز دل و عالم خیالی خویش را فدای رخسار و چشم جذّاب و تجلّیات پر شورش نمودند؛ همچون نسیم صبح که می‌وزد و خود را فدای گل نسرین و نرگس می‌نماید و آنها را می‌گشاید.

در جایی می‌گوید:

بیا که می‌شنوم بویِ جان از آن عارض — که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مُشک از آن گیسو — گلاب، یافته بویِ جـنان از آن عـارض
به شـرم رفـته تـن یـاسمن از آن انـدام — به خون نشسته دل ارغوان از آن عارض[1]

و در جایی دیگر می‌گوید:

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن — کُنم چاک از گـریبان تـا بـه دامـن
من از دست غمت مشکل برم جـان — ولی دل را تو آسـان بـردی از مـن[2]

**به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یـار**
**گدای شهر نگه کن، که میرِ مجلس شد**

تا روز گذشته، من آن نبودم که مورد عنایت دوست باشم. چه شده که وی امروز در میان مجلس اهل دل، مرا از همه بیشتر مورد عنایت خود قرار داده و به عبودیّتش پذیرفته؟ که: «إلهی! بِكَ عَلَیكَ إلاّ أَلحَقْتَنی بِمَحَلِّ أَهْلِ طاعَتِكَ.»[3]: (معبودا! تـو را بـه ذاتت سوگند، که مرا به مقام اهل طاعتت ملحق ساز).

به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص ۲۶۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۹، ص ۳۴۲.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

هر دَمَش با من دلسوخته لطفی دگر است　　　این گدا بین، که شایستهٔ اِنعام افتاد[1]

**لب از ترشّح مِیْ پاک کن ز بهر خدا**

**که خاطرم به هزاران گنه موسوَس شد**

محبوبا! برای خدا، لب و جمالِ خود را این‌گونه برافروخته و جلوه‌گر مساز، تا مرا به هزاران گناه (به عقیدهٔ زاهد قشری) مبتلا سازی.

خواجه در واقع، با این بیان تقاضای برافروختگی از او می‌نماید.

به گفتهٔ وی در جایی:

فغان! کاین لولیانِ شوخِ شیرینِ کار شهرآشوب

چنان بردند صبر از دل، که ترکان، خوان یغما را

من از آن حُسن روز افزون‌که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرَدَ زلیخا را[2]

**کرشمهٔ تو، شرابی به عاشقان پیمود**

**که علم، بی‌خبر افتاد و عقل، بی‌حِسّ شد**

کنایه از اینکه: ای دوست! کرشمه و ناز تو به عاشقان، چنان آنها را فریفته و مست جمالت نمود، که علم و عقل با هنرهای بیشمارش، خبر از هنر کرشمه‌هایت نداشتند؛ که فرمود: «وَلا تُقَدِّرْ عَظَمَةَ اللهِ سُبْحانَهُ عَلی قَدْرِ عَقْلِكَ فَتَكُونَ مِنَ الهالِكِينَ.»[3]: (و هرگز عظمت خداوند سبحان را با عقلت نسنج تا از هلاک شوندگان گردی.)

**خیال آب خِضِر بست و جام کیخسرو**

**به جرعه نوشیِ سلطانْ ابوالفوارس شد**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶، ص ۴۲.

۳ ـ نهج البلاغة، خطبه ۹۱، ص ۱۲۵.

چو زرّ عزیز وجود است شعر من، آری
قبول دولتیان، کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران! عنان بگردانید
چرا که حافظ ازاین راه رفت و مفلس شد

بیت اوّل، تعریف معنوی از سلطان ابوالفوارس، از سلاطین وقت خویش است، و بیت دوّم تعریف از ابیات خود می‌باشد؛ امّا بیت سوّم در مقام این است که: ای آنان که راه میکده و ذکر و عشق و مراقبهٔ جمال محبوب را اختیار نموده‌اید! زحمت به خود ندهید؛ زیرا برای رسیدن به مقصود هر چه دارید، باید بدهید تا دوست شما را باشد. و من چون در این راه قدم گذاشتم، تا مفلس نشدم و هر چه داشتم از دست ندادم، جرعه‌ای از شراب وصال و قربش را ننوشیدم؛ که: «إلهی! کَیفَ لا أفْتَقِرُ وَأنْتَ الّذی فِی الفُقَرآءِ أقَمْتَنی؟ أمْ کَیفَ أفْتَقِرُ وَأنْتَ الّذی بِجُودِکَ أغْنَیْتَنی؟»[1]. (معبودا! چگونه فقیر و مسکین نباشم، در صورتی که تو ام در میان فقیران گماشتی؟ یا چگونه فقیر باشم، با آنکه تو به جود و کرمت مرا بی‌نیاز گردانیدی؟).

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

## غزل ۲۱۲

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سر به کله گوشهٔ خورشید برآر — بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

**ساقی ار، باده از این دست به جام انـدازد**

**عـارفان را، هـمه در شُـرب مـدام انـدازد**

معلوم می‌شود خواجه را حال خوشی و مشاهده‌ای دست داده کـه خـبر از آن می‌دهد و می‌گوید: این‌گونه که دوست برای من در جام مظاهر تجلّی مـی‌کند، گـویا می‌خواهد همهٔ اهل دل را مورد عنایات خود قرار دهد و به شراب مشاهداتش نـائل سازد؛ که: «يا مَنْ أنْوارُ قُدْسِهِ لِأَبْصارِ مُحِبّيهِ رائِقَةٌ! وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عـارِفيهِ شائِقَةٌ!»[1]: (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی است! و تجلّیات و انوار وجهش [=اسماء و صفات] بر قـلوب عـارفان او، شـوق آور و نـشـاط انگـیز است!)؛ لذا باز می‌گوید:

**ور چنین، زیر خم زلف نهد دانهٔ خال**

**ای بسا مرغ خرد را، که به دام انـدازد**

این گونه که محبوب در پیچ و خم کثرات، و از طریق ایشـان بـه جـذبهٔ خـال و جمالش و اسمِ «باطن» برایم جلوه گری می‌کند، چه بسا عـاقلان را نـیز بـه دام خـود گرفتار، و دیوانه سازد؛ که: «وَلَأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتي، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَـقْلِهِ.»[2]: (و هـر آینه عقل او را غرق در معرفت و شـناخت خـود سـاخته، و بـه جـای عـقل او قـرار خواهم گرفت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ـ ۱۴۹.

۲ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

زلفت، هزار دل به یکی تارِ مو ببست راه هزار چاره، گر از چار سو ببست
تا عاشقان، به بوی نسیمش دهند جان بگشود نافه و دَرِ هر آرزو ببست[1]

**آن زمان، وقتِ می صبح فروغ است، که شب**
**گِرد خرگاه افق، پردهٔ شام اندازد**
**روز، در کسب هنر کوش، که می خوردنِ روز**
**دلِ چون آینه، در زنگ ظلام اندازد**

گویا خواجه در این دو بیت می‌خواهد بگوید: اگر چه خورشید جمال محبوب، وقت صبح برای عاشقان خود جلوه می‌کند؛ ولی شب، هنگام باده مشاهدات گرفتن است، نه روز. آن را در تاریکی شب باید طلب نمود و به انتظارش نشست؛ زیرا روز برای تحصیل هنر است و آن بادهٔ مشاهده‌ای که با هزاران توجّه به عالم کثرت به دست بیاید، فروغی ندارد. فروغ، آن دارد که از تاریکی شب به دست آید. آن ساعاتی که عاشق از خاطرات عالم کثرت فراغت حاصل نموده؛ که: ﴿إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْأً وَأَقْوَمُ قِيلاً. إِنَّ لَكَ فِي النَّهارِ سَبْحاً طَوِيلاً﴾[2]؛ (به درستی که پدیدهٔ شب، و یا نماز شب [در صفای نفس، و یا در مطابقت دل با زبان] مؤثّرتر، و در گفتار و حضور قلب استوارتر است، همانا تو را در روز، شناوریِ دراز [و غور در امور و حوایج زندگی] است.) و نیز: «سَهَرُ اللَّيْلِ بِذِكْرِ اللهِ، غَنيمَةُ الْأَوْلِياءِ وَسَجِيَّةُ الْأَتْقِياءِ.»[3]؛ (شب بیداری به یاد خدا، غنیمت برای اولیاء و روش اهل تقویٰ می‌باشد.) و نیز: «سَهَرُ اللَّيْلِ في طاعَةِ اللهِ، رَبيعُ الْأَوْلِياءِ وَرَوْضَةُ السُّعَداءِ.»[4]؛ (بیداری شب در طاعت و عبادت خداوند، بهار اولیاء و گلستان سعادتمندان است.).

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷، ص ۶۲.
۲ـ مزّمّل: ۶ و ۷.
۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب السّهر، ص ۱۷۰.

**ای خوشا! حالتِ آن مست، که در پای حریف**

**سـرو دَسـتار نـدانـد، کـه کـدام انـدازد**

خوشا! به حال آن مست مشاهدات دوست که از غلبه شوق و مستی دیدارش، نمی‌داند در پای او چگونه جان فشانی کند، و هر چه از خود می‌داند، نثار نماید؛ که: «یا مَنْ أذاقَ أحِبّآءَهُ حَلاوَةَ الْمُؤانَسَةِ، فَقامُوا بَیْنَ یَدَیْهِ مُتَمَلِّقینَ! وَیا مَنْ ألْبَسَ أوْلِیآءَهُ مَلابِسَ هَیْبَتِهِ، فَقامُوا بَیْنَ یَدَیْهِ مُسْتَغْفِرینَ!»[1]: (ای خدایی که شیرینی انس با خویش را بـه دوسـتانت چشانیدی، لذا در پیشگاهت برای اظهار محبّت ایستادند! و ای آنکـه اولیائت را بـه لباس هیبت و جلال بیاراستی، لذا در برابرت برای آمرزش خواهی به پا خواستند!)

**زاهدا! سر به کُلَه گوشهٔ خورشید برآر**

**بختت ار قرعه بدین ماه تمام انـدازد**

**زاهدِ خامْ طمع، بر سـر انکـار بمـاند**

**پخته گردد چو نظر بر میِ خام اندازد**

ای زاهد! چنانچه بخت و لطیفهٔ ربّانی‌ات یاری کند و بر گوشه‌ای از رخسـار و ماهِ تمام دوست (بـا دیـدهٔ دل) تـماشا کـنی، بـه پـاره‌ای از انـوار او نـظر کـرده‌ای، و خورشیدی خواهی گشت.

افسوس! که وی نمی‌تواند از افکار خشک و طمع خامِ تـنها بـهشت طـلبی و نعمتهای آن دست بکشد، و نظر به بالاتر از آن که دوست برایش اختیار خواهد کـرد داشته باشد، که ﴿وَادْخُلی جَنَّتی﴾[2]: (پس در بهشت خـاصّ مـن وارد شـو.) و نـیز: ﴿لَدَیْنا مَزیدٌ﴾[3]: (و نزد من افزونتر از آن است.) و همچنین: ﴿عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ﴾[4]

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ فجر: ۳۰.

۳ـ ق: ۳۵.

۴ـ آل عمران: ۱۶۹.

(و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.) و یا: ﴿عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ﴾[1]: (نزد پادشاه قدرتمند.) و چنانچه روزی دست از افکار خام خود بکشد و به مراقبهٔ جمال محبوب و اخلاص در اعمال خود بپردازد، به هر دو نعمت خواهد رسید.

حال که او بر سر انکار و خام طمعی مانده و نمی‌خواهد پخته شود:

**باده با محتسب شهر ننوشی، حافظ!**

**که خُورَد باده‌ات و سنگ به جام اندازد**

اسرار عالم عشق را با زهّاد قشری مگو، که استفاده‌ها از تو می‌نمایند، و در آخر چوب تکفیر را بلند می‌کنند؛ که: «صَدْرُ الْعاقِلِ صُنْدُوقُ سِرِّهِ.»[2]: (سینه عاقل، صندوق راز اوست.) و نیز: «مَنْ أَسَرَّ إِلىٰ غَيْرِ ثِقَةٍ، ضَيَّعَ سِرَّهُ.»[3] (هر کس رازش را برای شخصی که مورد اطمینان او نیست، فاش کند، آن را ضایع نموده است.) و یا: «لا تُودِعَنَّ سِرَّكَ مَنْ لا أَمانَةَ لَهُ.»[4]: (هرگز رازت را نزد کسی که امانت را رعایت نمی‌کند، به ودیعه مگذار.).

---

۱ـ قمر: ۵۵.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۸.

۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۹.

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست — گره بگشود از گیسو و بر دل های یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناکه دل مسکین — خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم — زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یُمن دولت شاه است — بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور — که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تأثیرنک هستی یافت — صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ

که چرخ این سکهٔ دولت به نام شهریاران زد

گویا خواجه را دیداری با دوست بوده و سپس به فراق مبتلا گشته و باز مژدهٔ وصالی یافته و هنوز بدان دست نیافته، گفتگویی از آن و ایّام دیدار گذشته‌اش در این غزل می‌نماید:

**سحر چون خسرو خاور، عَلَم بر کوهساران زد**
**به دست مرحمت یارم، دَرِ امّیدواران زد**
**چو پیش صبح روشن شد که حالِ مهرِگردون چیست**
**برآمد خندهٔ خوش، بر غرورِ کامکاران زد**

پیش از بیان دو بیت فوق می‌گوییم که: خورشید چون می‌خواهد آشکار شود، دو علامت در آن است: یکی سپیدهٔ صادق؛ و دیگری خنده و برآمدن آفتاب. و آنان که شب را به صبح می‌آورند دو قسم‌اند: تهی دستان؛ و کامکاران، تهی دستان به امید می‌خوابند؛ و کامکاران، به غرور. تهی دستان را سپیده و نسیم صبح، نوید رحمت می‌دهد و کامکاران را غرور، محرومیّت می‌آورد.

خواجه با این بیان می‌خواهد بگوید: نوید رحمتِ ﴿ عَسى أَن يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً ﴾[1]: (امید است پروردگارت تو را به مقام پسندیده‌ای برانگیزد.) را کسی به هنگام سپیدهٔ صبح یافت، که ﴿ وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ ﴾[2]: (و پاسی از شب بیدار باش در حالی که این دستور اضافی برای توست.) را مراعات نمود، نه خوش

---

۱ و ۲ـ اسراء، ۷۹.

خوابانِ تا طلوع آفتاب، که از شب بهره نبردند.

گویا او با این بیان می‌خواهد سالکان را دعوت به بیداری شب بنماید؛ که: «یا عَلِيُّ! ثَلاثُ فَرحاتٍ لِلمُؤمِنِ فِي الدُّنیا: مِنها التَّهَجُّدُ فِي آخِرِ اللَّیلِ. یا عَلِيُّ! ثَلاثُ کَفّاراتٍ: مِنها التَّهَجُّدُ بِاللَّیلِ وَالنّاسُ نِیامٌ.»[1]: (ای علی! سه چیز در دنیا برای مؤمن شادی بخش است: [یکی از آنها] بیداری در آخر شب است. ای علی! سه چیز موجب پاک شدن گناهان است: [یکی از آنها] بیداری شب، آن هنگام که مردم خوابند، می‌باشد.)

و یا بگوید: عنایت دوست، وقتی در سحرگاهان دست مرحمت خویش بر سر عاشقان می‌کشد، که بیداری شب داشته باشند. سپیده صبح هم نوید لطف او را به آنها می‌دهد؛ ولی آنان که غرورشان نمی‌گذارد از شب بهره گیرند و تا طلوع خورشید در خوابند و از عنایات خاصه دوست محروم گشته‌اند، آفتاب با طلوعش بر آنها می‌خندد؛ که: «بَاکِرُوا، فَالبَرَکَةُ فِي المُباکَرَةِ.»[2]: (سحرخیز باشید، که خیر و برکت در سحرخیزی است.) و همچنین: «أَلسَّهَرُ رَوضَةُ المُشتاقِینَ.»[3]: (شب بیداری، گلستان مشتاقان است.) و نیز: «أَلسَّهَرُ أَحَدُ الحَیاتَینِ.»[4]: (شب زنده‌داری، یکی از دو زندگانی است.) و یا: «ما أَنقَضَ النَّومَ لِعَزائِمِ الیَومِ!»[5]: (چه بسا که خواب [سحرگاهان] سبب شکسته شدن و به نتیجه نرسیدن تصمیمات روز می‌گردد).

**نگارم دوش در مجلس، به عزم رقص چون برخاست**
**گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد**

گفته‌اند: زنان در سه وقت گیسو می‌گشوده‌اند: زمان مصیبت؛ شادی؛ و رقص.

---

۱ـ وسائل الشیعة، ج ۵، ص ۲۷۳، ابواب بقیّة الصّلوات المندوبة، باب ۳۹، روایت ۱۹.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب البکور، ص ۳۷.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب السّهر، ص ۱۶۹.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب السّهر، ص ۱۷۰.
۵ـ غرر و درر موضوعی، باب النّوم، ص ۳۹۸.

خواجه برای بیان مقصد خود همان‌گونه که از می و مطرب و الفاظ دیگر استفاده نموده، از گیسو گشودن هم در ابیاتش استفاده کرده.

در جایی می‌گوید:

معاشران! گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است،بدین‌قصّه‌اش دراز کنید[1]

و در دیگر جای گوید:

گفتم: گره نگشوده‌ام، زآن طرّه تا من بوده‌ام
گفتا: مَنَش فرموده‌ام، تا با تو طرّاری کند[2]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

گیسوی چنگ ببرید به مرگِ میِ ناب
تا همه‌مغبچگان زلفِ‌دوتا بگشایند[3]

و در این بیت هم می‌گوید: **نگارم دوش در مجلس...**

گویا می‌خواهد بگوید: چون یارم بر سر لطف آمد، پرده از کثرات برداشت و پیچیدگی و گره آن را گشود و از این طریق، عاشقانش را به جمال خود متوجّه ساخت، و گره دیگری بر دلهای یاران زد و ایشان را اسیر خود و جمال خویش نمود؛ که: **«وَانْقُلْنی مِنْ ذِکْری، إلی ذِکْرِکَ... حَتّی تُقیمَ رُوحی بَیْنَ ضِیاءِ عَرْشِکَ، وَتَجْعَلَ لَها مَقاماً نُصْبَ نُورِکَ؛ إنَّکَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.»**[4]: (و مرا از یاد کردنم [تو را]، به یاد نمودنت [مرا] منتقل نما... تا روحم را میان روشنایی عرش خود برپا داشته، و برای آن جایگاهی در برابر نورت قرار دهی؛ که تو بر هر چیزی توانایی.)

**من از رنگ صلاح آندم،به خونِ دل‌بشستم دست**
**که چشم باده پیمایش، صَلا بر هوشیاران زد**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۱، ص ۲۰۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۶، ص ۱۲۵.
۴ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

محبوبا! چون چشم خمارآلود و مست، و جمال جذّابت بر هوشیاران برآشفت و بر هوشیاری‌شان با زبان بی‌زبانی مذمّت نمود که: چگونه در مقابل جذبهٔ جمال من هوشیارید؟ برآشفتم و با اشک دیدگان که از عشق به جمال تو ظاهر شده بود، دست از صلاح و زهد و تقوای خشک شسته و به مراقبه جمالت پرداختم؛ که: «إلهی! إنّهُ مَن لَمْ يَشغَلْهُ الْوَلوعُ بِذِكرِكَ وَلَمْ يَزْوِهِ السَّفَرُ بِقُرْبِكَ، كانَتْ حَياتُهُ عَلَيْهِ مَيْتَةً وَمَيْتَتُهُ عَلَيْهِ حَسْرَةً.»[1]؛ (معبودا! کسی که حرص شدید به یادت او را مشغول ننموده، و سفر به قرب و نزدیکی تو او را [از دیگر چیزها] بر کنار نکرده باشد، زندگانی‌اش مرگ، و مرگش حسرت بر او خواهد بود.).

**کدام آهن دلش آموخت، این آئین عیّاری**

**کز اوّل چون برون آمد، رهِ شب زنده داران زد**

خواجه در این بیت و بیتهای آینده، ظاهراً از دوست گله و شکوه می‌نماید، ولی مطلوبش همان است که در ابیات آمده.

می‌گوید: به دوست ما، کدام سنگ دل آموخت که (بر خلاف محبوبه‌های مجازی که اوّل لا ابالی‌ها را رهزنی می‌کنند و سپس مقدّسین و اهل عبادت را) اوّل جمالش، دل شب زنده‌داران ظریف دل را غارت نماید؟

خواجه با این کلام می‌فهماند که هر کس می‌خواهد به تجلّیات او راه یابد، باید شب زنده‌دار باشد؛ که: «سَهَرُ الْعُيُونِ بِذِكرِ اللهِ، فُرْصَةُ السُّعَداءِ وَنُزْهَةُ الْأَوْلِياءِ.»[2]؛ (بیداری دیدگان به ذکر الهی، لحظات بهره‌مندی سعادتمندان و تفرّج [در ملکوت] اولیاء الهی می‌باشد.) و نیز: «سَهَرُ اللَّيْلِ فی طاعَةِ اللهِ رَبيعُ الْأَوْلِياءِ وَرَوْضَةُ السُّعَداءِ.»[3]؛ (شب بیداری در طاعت و عبادت پروردگار، بهار اولیاء و گلستان سعادتمندان است.)

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۹۵.

۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب السهر، ص ۱۷۰.

**خیال شهسواران پخت و شد ناگه، دلِ مسکین**

**خداوندا! نگهدارش، که بر قلب سواران زد**

دوست، برای غارت و کشتن و نابود ساختن شهسواران و انبیاء و اولیاء علیهم السلام و اساتید و برجستگان تجلّی نمود و دلهایشان را غارت کرد و برفت. در این میان، من هم که به تماشا ایستاده بودم، از مشاهده‌اش بی‌خود شده و دل و عالم خیالی‌ام را از دست داده و به حیرت فرو رفتم.

کنایه از اینکه: دوست را با مسکینان و تهی دستان کاری نیست، زیرا آنان متاع و عملی ندارند تا او را خریداری کنند. خریداران او، انبیاء و اولیاء علیهم السلام و تابعین حقیقی آنانند؛ که: «عَظُمَ الْخالِقُ فی أنْفُسِهِمْ، فَصَغُرَ ما دُونَهُ فی أعْیُنِهِمْ.»[1]: (خالق، در نفوس ایشان [اهل تقوی] بزرگ، و در نتیجه، غیر او در چشم آنها کوچک گردیده.)

خواجه، با جمله «خداوندا! نگهدارش...»، دعا و اظهار اشتیاق به محبوب می‌نماید؛ زیرا آنکه پیاده است و به قلب لشکر سواره می‌زند، بیشتر در خطر است، تا سواره. سخنی است به طریق عاشقان مجازی نسبت به معشوق مجازی خود که نمی‌خواهد به وی آسیبی وارد شود.

**مَنَش با خرقهٔ پشمین، کجا اندر کمند آرم؟**

**زِرِه مویی که مژگانش، رَهِ خنجرگذاران زد**

می‌خواهد بگوید: حال که او را کار با شهسواران و صاحبان عمل لُبّی و حقیقی است، من با خرقهٔ پشمینه و عمل قشری چگونه به دستش آرم؟ محبوب ما، محبوبی است که با مژگان و جلال و جمال خود، زورمندان میدان مجاهده و عمل و طاعت حقیقی را از پای در می‌آورد.

در جایی می‌گوید:

---

۱ـ نهج البلاغة، خطبه ۱۹۳، ص ۳۰۳.

قتلِ این خسته، به شمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود[۱]

و در جایی دیگر می‌گوید:

دُکّان عاشقی را بسیار مایه باید دلهای همچو آذر، چشمان رودباری

آخر، ترّحمی کن بر حالِ زار حافظ تا چند ناامیدی؟ تا چند خاکساری؟[۲]

شش بیت دیگر این غزل، در مدح یکی از پادشاهان زمان وی است که در طریق با وی هم مرام بوده، نیازی به ذکر و معنای آن نیست.[۳]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۷، ص ۱۸۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۵، ص ۳۹۸.

۳ـ در مقدّمهٔ جلد دوّم این کتاب، نظر خواجه را نسبت به آنان بیان نمودیم.

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق گل به ما دیدی چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت — در این گلشن به خارم مبتلا کرد

به هر سو بلبل بی دل در افغان — تنعم در میان، باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد

غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش بادا نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

وفا از خواجگان ملک با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر به کوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

**سحر، بلبل حکایت با صبا کرد**
**که عشق گل به ما دیدی چه‌ها کرد؟**
**از آن رنگ و رُخَم، خون در دل انداخت**
**در این گلشن به خارم مبتلا کرد**

گویا در وقت سحر، برای خواجه، نفحات و نسیمهای روح بخش الهی وزیدن گرفته و مژدهٔ وصال آورده و وی (با تمثیل بلبل و گل) حکایت حال و ناراحتیهای روزگار هجرانش را با نسیم صبح بازگو و گله گزاری نموده و می‌گوید: سحرگاهان، بلبل با باد صبا (که وقت صبح گشاینده غنچه است) از گل، که معشوق اوست، گله و شکوه می‌کرد، و حکایت روزگار خویش می‌نمود که: دیدی رنگ و رُخ گل چگونه خون به دل ما کرد و رفت، و در این گلشن، مرا به زردرویی و خونین جگری مبتلا ساخت و گرفتار خار نمود.

در نتیجه، خواجه با این گفتار از باد صبا تقاضای پرده برداری دوباره از جمال عالم طبیعت را می‌نماید، تا دیگر بار به مشاهده حضرت دوست نائل شود و گویا می‌خواهد بگوید: «أسألُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إِكرامِكَ وَجَميلِ إِنعامِكَ، فِي القُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ. وَها أَنَا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِكَ وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطْفِكَ...»[1]: (به انوار [ویا عظمت] وجه [= اسماء و صفات] و به انوار قدست از تو

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطایف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمانم را به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قربت به تو، و نزدیکی و منزلت در نزدت، و بهره‌مندی از مشاهدات آرزومندم، تحقّق بخشی. هان! اینک من خود را در معرض نسیمهای عنایت و لطفت قرار داده، و باران جود و رحمتت را تقاضامندم...)

و گویا گله‌اش مورد قبول و اجابت واقع شده، که می‌گوید:

**به هر سو بلبلِ بی‌دل در افغان**
**تنعّم در میان، باد صبا کرد**
**نقابِ گل کشید و زلفِ سنبل**
**گرهٔ بندِ قبایِ غنچه وا کرد**

در حالی که بلبل همواره در افغان و ناله بود، باد صبا در میان گلزار می‌گذشت و پرده از رخسار گل می‌گشود و غنچه‌های پیچیده را باز می‌کرد.

کنایه از اینکه: در حالی که ما می‌نالیدیم و از روزگار هجران گله و شکایت می‌نمودیم، نفحات الهی هم در آن وقتِ صبح، حجاب از جمال کثرات بر می‌داشت و در این امر مضایقه نمی‌نمود؛ لذا می‌گوید:

**غلام همّتِ آن نازنینم**
**که کارِ خیر، بی روی و ریا کرد**
**خوشش بادا نسیمِ صبحگاهی!**
**که دردِ شب نشینان را دوا کرد**

من، غلام و چاکر و بندهٔ عنایات پنهانی و ظریف آن محبوبم که بی‌پروا پرده از رخسار و جمال خود برکنار نمود و ما را به دیدارش نائل ساخت، و از این عمل مضایقه ننمود.

الهی! که همیشه نسیم صبحگاه و نفحات جان فزای یار، در خوشی باد! که دردِ

ما شب زنده داران را مداوا نموده، و از هجران خلاصی بخشید و خواسته عاشقان را جوابگو شد، که می‌گفتند: «إلهی! ما بَدأتَ بِهِ مِنْ فَضْلِكَ فَتَمِّمْهُ؛ وَما وَهَبْتَ لی مِنْ كَرَمِكَ، فَلا تَسْلُبْهُ.»[1]: (بار الها! آنچه از فضل و احسانت آغاز نمودی، به انجام رسان، و آنچه از جود و کرمت عنایت نمودی، باز مگیر.)

**من از بیگانگان هرگز ننالم**

**که‌با من هرچه کرد، آن آشنا کرد**

ای دوستان! این همه ناله و افغان من از آشنا و محبوب حقیقی‌ام بود، نه از بیگانه؛ زیرا او بود که پرده از گل رخسارش برافکند و سپس به خار هجرانم مبتلا ساخت.

بیت فوق گله‌ای است عاشقانه، از او، به او، و این، مذموم نیست؛ که فرمود: ﴿إِنَّما أَشْكُوا بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللهِ﴾[2]: (شکوهٔ غم و اندوه شدیدم را تنها به خدا می‌برم.)

**گر از سلطان طمع کردم، خطا بود**

**ور از دلبر وفا جستم، جفا کرد**

**وفا از خواجگانِ مُلک، با من**

**کمال دولت و دین، بوالوفا کرد**

خلاصهٔ نظر خواجه در این دو بیت این است که: اگر در گذشته از مخلوقی چون سلاطین زمانم طمع وفا داشتم (در امور مادّی، یا معنوی) خطا بود؛ زیرا دانستم که در تمام امور باید به حقّ سبحانه توکّل نمود. و از محبوب هم هر چند وفا تمنّا داشتم تا وصالم میسّر گردد، جز بی‌وفایی و بی‌اعتنایی ندیدم. (علّت هم آن است که، تا عاشق به تمام معنی از خود بیرون نشود، ممکن نیست به وصال دوست

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۲۵.

۲ـ یوسف: ۸۶.

نایل آید. و آن از خود بیرون شدن، به بی‌وفایی و جفای محبوب تحقّق می‌یابد.)

تنها کسی که در تمام امور با راهنماییهایش به من وفا داشت، استاد «ابوالوفا»[۱] بود که به خواسته‌هایم جواب مثبت داد، تا به منزلگاه قرب دوست هدایت گردیدم.

و یا بخواهد بگوید: از پادشاه و «فَعّال ما یَشاء» طمع داشتن اینکه او منفعل، و بندهٔ عاجز، فاعل باشد و هر چه گوید بشود، امری است خطا؛ اقتضای «فَعّال ما یَشاء» بودن محبوب این است که در مقابل وفا خواستن بندهٔ بی‌اختیار و نادان، به مصلحت و خواستهٔ خود عمل نماید، لذا می‌گوید: **کمال دولت و دین، بوالوفا کرد.** نه آنکه نظر خویش را بگذارد و به فرمان بنده‌اش باشد؛ که: «**إلهی! أغْنِنِی [أقْمِنی] بِتَدْبیرِكَ لی عَنْ تَدْبیری، وَ [بِـ] اخْتِیارِكَ لی عَنْ إخْتِیاری.**»[۲]: (معبودا! با تدبیر خود مرا از تدبیرم، و به اختیار نمودنت مرا از اختیار کردنم بی‌نیاز گردان [یا: پا برجا دار].)

و همچنین: «**یَقُولُ اللهُ تَعالی: لَأُقَطِّعَنَّ أَمَلَ كُلِّ مُؤمِنٍ أَمَّلَ دُونِیَ الْأُناسَ، وَلَأُلْبِسَنَّهُ ثَوْبَ مَذَلَّةٍ بَیْنَ النّاسِ، وَلَأُنَحِّیَنَّهُ مِنْ وَصْلی، وَلَأُبَعِّدَنَّهُ مِنْ قُرْبی. مَنْ ذَا الَّذی رَجانی لِقَضاءِ حَوائِجِهِ فَقَطَعْتُ بِهِ دُونَها؟!**»[۳]: (خداوند متعال می‌فرماید: به طور قطع، آرزوی هر مؤمنی را که به جای من، به مردم امید داشته باشد، قطع نموده، و در میان مردم به او لباس خواری خواهم پوشاند، و از وصال خود رانده، و از قرب و نزدیکی‌ام دور خواهم نمود. چه کسی برای برآورده شدن خواسته‌هایش به من امیدوار شد و من حوایج او را برنیاوردم؟!)، و نیز: «**رَأْسُ طاعَةِ اللهِ، أَلرِّضا بِما صَنَعَ اللهُ فیما أَحَبَّ الْعَبْدُ وَفیما كَرِهَ [وَلَمْ یَصْنَعِ اللهُ بِعَبْدٍ شَیْئاً] إلّا وَهُوَ خَیْرٌ لَهُ.**»[۴]: (بالاترین طاعت و عبادت خدا، خشنودی به فعل

---

۱ـ شاید منظور، سیّد ابوالوفاء باشد، که خواجه با وی ملاقات داشته است. برای توضیح بیشتر به مقدّمهٔ حافظ قدسی، ص ۳ رجوع شود.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳ـ بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۱۴۳، روایت ۴۱.

۴ـ بحارالانوار، ج ۷۱، ص ۱۳۹، روایت ۲۸.

الهی است: هم در آنچه بنده آن را دوست داشته باشد، و هم در آنچه دوست نداشته باشد [البته خداوند کاری در مورد بنده‌اش ننموده] مگر آنکه برای او خیر است.).

**بشارت بَر به کوی مِیْ فروشان**
**که حافظ توبه از زهد و ریا کرد**

این بیت و بیت ششم شاهد خوبی است بر اینکه: نفحات و عنایات دوست، شامل حال خواجه گشته، و دست از عبادات قشری کشیده و به مراقبه و مشاهده و اخلاص در عبادات پرداخته است.



## غزل ۲۱۵

شاهدان گر دلبری زین سان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع | قدسیان در عرش دست‌افشان کنند
مردم چشمم به خون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای | آن حکایت‌ها که از طوفان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت | گر چو صبحت آینه رخشان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا در آن[1] | مرگ را بر بی‌دلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش برآی از غصه ای دل کاهل راز | عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم‌شب
تا چو صبحت آینه تابان کنند

۱. در نسخه‌ای: تا روان.

از تمام این غزل، به خوبی ظاهر می‌شود که خواجه به فراق مبتلا گشته و با این ابیات خود را تسلّی داده و اظهار اشتیاق به دیدار دوباره دوست نموده و می‌گوید:

**شاهدان، گر دلبری زینسان کنند**

**زاهدان را رخنه در ایمان کنند**

**هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد**

**گلرخانش، دیده نرگس دان کنند**

**یار ما، چون سازد آهنگِ سماع**

**قدسیان در عرش، دست افشان کنند**

چنانچه دوست، به اسماء و صفات، آن گونه که در گذشته برایم تجلّی می‌نمود، باز تجلّی کند، نه تنها من، که زهّاد را هم از زهد خشک بیرون کرده و متوجّه خود می‌سازد.

بلکه به هر کجا جمال و اسماء و صفات او متجلّی گردد، آنان که تمنّای دیدارش را دارند، دیدهٔ دل برای مشاهده‌اش خواهند گشود.

و هنگامی که با تجلّیات کلامی خود عاشقانش را به وجد آورد، قدسیان هم محو گفتار او شده و از شوق محبّت دیدارش دست از خود خواهند شست؛ که:

«إلهی! مَنْ ذَا الّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟ وَمَنْ [ذَا] الّذی أَنِسَ بِقُرْبِكَ فَابْتَغی عَنْكَ حِوَلاً؟ إلهی! فَاجْعَلْنا مِمَّن اصْطَفَیْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوِلایَتِكَ، وَأَخْلَصْتَهُ لِوُدِّكَ وَمَحَبَّتِكَ، وَشَوَّقْتَهُ إلی

لِقائِكَ».[1]: (بار الها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟ و کیست که به مقام قرب تو انس گرفت و لحظه‌ای از تو روی گرداند؟ معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای مقام قرب و دوستی خود برگزیده، و برای عشق و محبّت پاک و خالص نموده، و به لقایت مشتاق گردانده‌ای.) در جایی می‌گوید:

ای گــدای خــانقه! بـاز آ کـه در دیـر مـغان
مـی دهـند آبـی و دلهـا را تـوانگـر مـی‌کنند

حُسن بی‌پایان او چندان کـه عـاشق مـی‌کُشد
زمرهٔ دیگر به عشق از غیب،سر بر می‌کنند[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کأس الکرام     این تطاول بین که با عشّاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن، زیبای صید و قید نیست     کاین کرامت، همرهِ شهباز و شاهین کرده‌اند
شاهدان از آتش رخسار رنگین دم به دم     زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند[3]

**مردمِ چشمم، به خون آغشته شد**
**در کجا این ظلم، بر انسان کنند؟**

ای دوست! از بس در فراقت گریستم، دیدگانم به سرخی گرایید. کجا کسی بـر انسان ضعیف ناتوان چنین بـی‌عنایتی روداشـته، کـه تـو مـی‌داری؟ کـه: «**وَحَمَلَتْنِي الْمَخافَةُ مِنْ نِقْمَتِكَ عَلَى التَّمَسُّكِ بِعُرْوَةِ عَطْفِكَ. وَما حَقُّ مَنِ اعْتَصَمَ بِحَبْلِكَ أَنْ يُخْذَلَ، وَلا يَليقُ بِمَنِ اسْتَجارَ بِعِزِّكَ أَنْ يُسْلَمَ أَوْ يُهْمَلَ.**»[4]: (و ترس از انتقامت مرا بر آن داشته که بـه دسـتگیرهٔ عطوفتت چنگ زنم. و هرگز کسی که به رشتهٔ تو چنگ زند، مستحقّ حرمان نباشد، و

---

۱ـ بحارالأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۱۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص ۲۰۹.
۴ـ بحارالأنوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

آنکه به مقام عزّت پناهنده شود. سزاوار سپردن و واگذار نمودن به غیر، یا بی‌التفاتی نخواهد بود.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

بی‌مهرِ رُخت، روزِ مرا نور نمانده است — وز عمر، مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگامِ وداعِ تو، زبس گریه که کردم — دور از رُخِ تو، چشم مرا نور نمانده است
در هجرِ تو گر چشمِ مرا آب نمانَد — گو خونِ جگر ریز که معذور نمانده است[1]

با این همه:

**عاشقان را بر سَرِ خود، حکم نیست**
**هر چه فرمانِ تو باشد، آن کنند**

معشوقا! ما عاشقیم و فرمانبر، نه فرمانروا. این تویی که بر ما حاکمی. گاه به هجرانمان مبتلا می‌سازی، و گاه وصالمان دهی؛ گاه برانی، و گاه بخوانی. چون بخوانی، دل از دست داده و جان فدای دیدارت خواهیم نمود: که: «**إلهی! حُکْمُكَ النّافِذُ وَمَشيئَتُكَ الْقاهِرَةُ، لَمْ يَتْرُكا لِذى مَقالٍ مَقالاً، وَلالِذى حالٍ حالاً.**»[2]. (معبودا! فرمان نافذ و مشیّت قاهر و چیره‌ات، نه جای سخن بر گوینده‌ای باقی گذارده، و نه حال ثابتی برای صاحب حالی.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

من و مقامِ رضا، بعد از این و شکرِ رقیب
که دل به دردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت
مزن ز چون و چرا دم، که بندهٔ مُقبل
قبول کرد به‌جان، هر سخن که سلطان گفت[3]

**پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای**
**آن حکایتها که از طوفان کنند**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۶.

محبوبا! روزگار هجرانت، نه روزگاری است که بتوان وصف آن نمود و بلایش، نه بلایی است که حکایت آن توان گفت؛ که: «**فَهَبْنی - یا اِلهی وَسَیِّدی وَمَوْلایَ وَرَبّی - صَبَرْتُ عَلیٰ عَذابِكَ، فَكَیْفَ أَصْبِرُ عَلیٰ فِراقِكَ؟**»[1]: (ای معبود من و آقای من و مولای من و پروردگار من! گیرم که بتوانم بر عذابت صبوری کنم، چگونه بر فراق تو صبر توانم کرد؟)

طوفان نوح ﷺ کجا و اشک چشم من کجا؟ طوفان نوح، دشمنانت را نابود ساخت؛ امّا سرشک من، نه تنها من، که به نابودی دوستانت نیز (که اشک مرا در فراقت دیدند) دست زد؛ که: «**اِلهی!... غُلَّتی لا یُبَرِّدُها إلاّ وَصْلُكَ، وَلَوْعَتی لا یُطْفِئُها إلاّ لِقاؤُكَ، وَشَوْقی إلَیْكَ لا یَبُلُّهُ إلاَّ النَّظَرُ إلیٰ وَجْهِكَ.**»[2]: (بار الها!... آتش درونی اشتیاقم را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و شعلهٔ سوز و گدازم را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و بر آتش شوقم چیزی جز نظر به رویت [=اسماء و صفات] آب نمی‌زند.).

**رُخ نـمـاید، آفـتـاب دولتش**

**گر چو صبحت، آینه، رخشان کنند**

ای خـواجـه! چـنانچه دوست عنایتی نماید و دلت را صفا بخشد، دولت وصالت دست خواهد داد و جمالش را در خویش مشاهده خواهی نمود؛ که: «**لِقاءُ أَهْلِ الْمَعْرِفَةِ، عِمارَةُ الْقُلُوبِ وَمُسْتَفادُ الْحِکْمَةِ.**»[3]: (ملاقات با اهل معرفت، آبادانی دلها، و جایگاه استفاده از حکمت است.) و نیز: «**نالَ الْفَوْزَ الْأَکْبَرَ، مَنْ ظَفِرَ بِمَعْرِفَةِ النَّفْسِ.**»[4]: (به رستگاری بزرگ رسید، آنکه به معرفت و شناخت نَفْس خود نایل آمد.) و نیز: «**غایَةُ الْمَعْرِفَةِ، أَنْ یَعْرِفَ الْمَرْءُ نَفْسَهُ.**»[5]: (نهایت معرفتِ (ربوبی)، معرفت هر کس به نَفْس خویش است.)

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

۲ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ و ۱۵۰.

۳ و ۵ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۳.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب المعرفة، ص ۲۴۴.

**کن نگاهی از دو چشمت، تا در آن**

**مرگ را بر بی‌دلان آسان کنند**

ای دوست! تا تو را به چشم جمال و جلال مشاهده نکنیم و عنایتی به ما نداشته باشی، موت اختیاری و فناء از عالم طبیعت برای شیفتگان جمالت میسّر نخواهد شد. بیا و نگاهی به افسردگان و به هجران مبتلایانت بنما تا مردن بر ایشان آسان گردد؛ که: «إلهی! أُنظُرْ إلَیَّ نَظَرَ مَنْ نادَیْتَهُ فَأَجابَكَ... إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأَجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ بِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.»[1]؛ (بار الها! به من همچون کسی که او را خواندی و اجابتت نمود بنگر... معبودا! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و تو را اجابت نمودند، و به ایشان نگریستی و از جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات نمودی و آشکارا برای تو عمل نمودند.) لذا باز می‌گوید:

**عید رخسار تو کو؟ تا عاشقان**

**در وفایت، جان و دل قربان کنند**

محبوبا! عید عاشقانت آن زمان است که دیدهٔ دل به دیدارت بگشایند. کجاست آن زمان و ساعت؟ تا در اثر وفای ایشان به عهد عبودیّت، و یا وفای تو به وعده‌هایت؛ که: «وَأَوْفُوا بِعَهْدی، أُوفِ بِعَهْدِكُمْ.»[2]؛ (و به عهد و پیمان خود با من وفادار باشید، تا من نیز به پیمان خود با شما وفا کنم.) به مشاهده‌ات برخیزند، و آنچه (از عوالم خیالی و مثالی و روحی) از خود می‌پندارند، به پایت ریخته و به نیستی خود که حقیقت عبودیّت است، راه یابند؛ که: «أَفْضَلُ تُحْفَةِ الْمُؤْمِنِ، اَلْمَوْتُ.»[3]؛ (برترین

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶ـ۶۸۷.

۲ـ بقره : ۴۰.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.

ارمغان برای مؤمن، مرگ است.) و همچنین: «فِی الْمَوْتِ راحَةُ السُّعَداءِ»[۱]: (راحتی نیک بختان تنها در مرگ حاصل می‌شود.)

**ای جوانِ سروْ قد! گویی بزن**
**پیش از آن، کز قامت چوگان کنند**

این بیت نصیحتی است از خواجه به سالکین جوان؛ به ایشان می‌گوید: پیش از پیری، از جوانی و عمر خود بهره‌ای بگیرید، و به مجاهده و ذکر و یاد دوست بپردازید، تا او به شما عنایتی ورزد، و در پیری از آن بهره‌مند شوید؛ که: «یا أَباذَرٍّ! اِغْتَنِمْ خَمْساً قَبْلَ خَمْسٍ: شَبابَكَ قَبْلَ هَرَمِكَ وَ...»[۲]: (ای ابوذر! پنج چیز را پیش از پنج چیز مغتنم شمار: جوانی‌ات را پیش از پیری...) و نیز: «إِنَّ عُمْرَكَ مَهْرُ سَعادَتِكَ إِنْ أَنْفَذْتَهُ فی طاعَةِ رَبِّكَ»[۳] (عمرت کابین خوشبختی توست، اگر آن را در فرمانبرداری از پروردگارت به کار بندی.) و همچنین: «مَنْ أَفْنی عُمْرَهُ فی غَیْرِ ما یُنْجیهِ، فَقَدْ أَضاعَ مَطْلَبَهُ»[۴]: (هر کس عمرش را در غیر آنچه مایهٔ نجات اوست از بین ببرد، مسلّم مقصودش را گم کرده است.) و یا: «لا یَعْرِفُ قَدْرَ ما بَقِیَ مِنْ عُمْرِهِ، إِلَّا نَبِیٌّ أَوْ صِدّیقٌ»[۵]: (ارزش باقی ماندهٔ از عمر را جز پیامبر یا صدّیق نمی‌داند.)

**خوش برآی از غُصّه، ای دل! کاهل راز**
**عیشِ خوش، در بوتهٔ هجران کنند**

آری، فراق معشوق بر عاشق سخت است، ولی مشکلات هجران است که توجّه عاشق را از خود می‌گیرد و موجبات وصال را فراهم می‌سازد. طلا وقتی خالص می‌شود، که در بوتهٔ آتش قرار گیرد و غشّ آن گرفته شود. علاوه، قدر وصال

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۲.

۲ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۷۷.

۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۵ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۷.

را، هجران کشیدگان می‌دانند.

خواجه هم با این بیت می‌خواهد به خود تسلّی دهد که: ای خواجه! افسوس مخور که چرا هجرانت پایان نمی‌پذیرد. اهل دل و کمال، عیش خویش را در بوتهٔ هجران به دست می‌آورند و هر چه می‌سوزند غشّ آنها بیشتر گرفته شده و آمادگی‌شان برای مشاهدهٔ دوست افزوده می‌گردد. و به گفتهٔ خواجه در جایی:

زیر شمشیر غمش، رقص کنان باید رفت　　کانکه شد کشتهٔ او، نیک سرانجام افتاد[1]

**سر مکش حافظ! ز آهِ نیم شب**

**تا چو صُبحت، آینه، تابان کنند**

آری، سالک نباید از آه نیمه شب و بیداری و گریه و زاری و توجّه به دوست در آن ساعات غفلت نماید؛ زیرا کمالات معنوی، مرهونِ بیداری و گریه و افغان و زاری آن ساعات است. خواجه هم می‌گوید: **سر مکش حافظ ز...** که: «یَابْنَ عِمْرانَ! هَبْ لی مِنْ عَیْنِكَ الدُّمُوعَ. وَمِنْ قَلْبِكَ الْخُشُوعَ، وَمِنْ بَدَنِكَ الْخُضُوعَ، ثُمَّ ادْعُنی فی ظُلَمِ اللَّیْلِ تَجِدْنی قَریباً مُجیباً. یَابْنَ عِمْرانَ! کَذِبَ مَنْ زَعَمَ أَنَّهُ یُحِبُّنی وَإِذا جَنَّهُ اللَّیْلُ نامَ عَنّی.»[2]؛ (ای پسر عمران! از دیده‌ات اشک، و از دلت خشوع، و از جسمت خضوع به من ببخش، و سپس در تاریکیهای شب مرا بخوان، که نزدیک و اجابت کننده‌ام خواهی یافت. ای پسر عمران! دروغ گفت کسی که پنداشت مرا دوست می‌دارد، ولی هنگامی که تاریکی شب او را فرا گرفت از [ذکر و یاد] من به خواب رفت.).

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۶.

۲ـ ارشاد القلوب، جزء ۱، باب ۲۲، ص ۹۳.

## غزل ۲۱۶

شراب بی‌غش و ساقی خوش، دو دام رهند　　که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه　　هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم　　شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی　　بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود　　چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند

غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم　　نه آن گروه که ازرق لباس و دل‌سیهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب　　که ساکنان درش محرمان پادشهند

به‌هوش باش که هنگام باد استغنا　　هزار خرمن طاعت به نیم جو ندهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ

که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

خواجه در این غزل اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و از شرایط دست یافتن به آن سخن رانده و می‌گوید:

**شراب بی‌غَش و ساقیِ خوش، دو دامِ رَهَند**

**کـه زیـرکانِ جـهان، از کـمندشان نـرهند**

تجلّیات پر شور و مصفّا، و جـذبات بـی‌نظیر دوست، بـرای سـالک عـاشق دو دامند. آنان که دانسته در طلب اویند، چون از این دو برخوردار شوند و حـلاوت آن را بچشند، پای بند محبّتش گردند. و هیچ گـاه آزادی از آن بـندگی را نـخواهـند؛ کـه: «إلهی! مَنْ ذَاالَّذِي ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟ وَمَنْ [ ذَا ] الَّذِي أَنِسَ بِقُرْبِكَ، فَـابْتَغى عَـنْكَ حِوَلاً؟»[1]؛ (معبودا! کیست که شیرینی محبّت را چشید و جز تو کسی را خواست؟ و کیست که به مقام قرب تو اُنس گرفت و لحظه‌ای از تـو روی بـرگردانـد؟) بـه گـفتهٔ خواجه در جایی:

دل مـن بـه دَوْرِ رویت، ز چـمن فـراغ دارد

که چو سرو،پای‌بند است و چـو لاله،داغ دارد

سَـرِ مـا فـرو نـیاید، بـه کـمان ابـروی کس

که درون گـوشه گـیران، ز جـهان فـراغ دارد[2]

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.

**من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه**
**هـزار شکـر، کـه یارانِ شهر بی‌گُنَه‌انـد**

گرچه زهّاد و عبّاد قشری به چشم دیگر به من می‌نگرند و مرا عاشق و رند و گناهکار می‌خوانند، ولی من پروایی ندارم؛ زیرا پویندهٔ راه فطرت را باکی از گفتار ایشان نخواهد بود چرا که این طریقه را به نظر محبوبشان اختیار نموده‌اند؛ که: ﴿ **فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ. ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ؛ وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لا يَعْلَمُونَ** ﴾[1]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی دین کن، سرشتی که خداوند مردم را بر آن آفرید، آفرینش الهی تغییر و تحوّلی ندارد. این، دین استوار است، ولی بیشتر مردم از این حقیقت آگاه نیستند.)

امّا یاران شهر چنین نیستند و خود را گناهکار نمی‌دانند. هزار شکر که بی‌گنهند!

**مبین حقیر، گدایان عشق را کاین قوم**
**شهان بی‌کمر و خسروان بی کله‌اند**

ای زاهد و واعظ و عابد قشری! این گونه به چشم پستی و کوچکی به ما ننگرید؛ که ما با توجّه به فطرت، و با شهود فقر ذاتی و تهیدستی و گدایی و بندگی دَرِ خانهٔ دوست، سلطنت حقیقی را به دست آورده‌ایم و عالم مسخّر ما گشته؛ که: «**يا أَحْمَدُ! ما عَرَفَني عَبْدٌ إِلّا خَشَعَ لي، وَما خَشَعَ لي عَبْدٌ إِلّا خَشَعَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ**.»[2]: (ای احمد! هیچ بنده‌ای مرا نشناخت جز اینکه در برابرم خشوع و خاکساری نمود، و هیچ بنده‌ای برای من خشوع نکرد مگر اینکه تمام موجودات برای او خشوع و خضوع نمود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بـر دَرِ مـیکده رنـدانِ قـلندر بـاشند  که سـتانند و دهـند، افسـرِ شـاهنشاهی

---

۱ ـ روم: ۳۰.

۲ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

خشتِ زیر سرو بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر ومنصب صاحب جاهی!
اگــرت سـلطنت فـقر بـبخشند ای دل کمترین مُلک تو از ماه بُوَد تـا مـاهی[1]

**جفا، نه شیوهٔ درویشی است و راهروی**

**بیار باده، که این سالکان، نه مردِ رَهٔ‌اند**

گویا خواجه می‌خواهد با این بیت از سالکین گله کرده و بگوید: آنان که مراقبه و توجّه به دوست را از دست داده‌اند، جفا پیشه‌اند. چنین راهروانی محتاج بـاده و نفحات و تجلّیات اویند، تا از خودبینی برهند و از جفا پیشگی و بی‌توجّهی بـه او بیرون آیند و کاری که مورد رضایت محبوبشان نیست، نکنند.

و یا معنی این باشد که: محبوبا! این گونه با ما جفا روا مـدار و از بـادهٔ تـجلّیات خود بهره‌مندمان ساز، که در طریق تو مانده‌ایم و جز باده، چاره ساز ما نیست.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگــر نــه بـاده غـم دل، زیـاد مـا ببرد نـهیبِ حـادثه، بـنیاد مـا زجـا بـبرد
دل ضعیفم از آن می‌کشد به طَرْفِ چمن که جان زمـرگ، بـه دلداریِ صـبا بـبرد
بسوخت حافظ وکس، حالِ او به یار نگفت مگــر نسیم، پیامی خـدای را بـبرد[2]

لذا می‌گوید:

**مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود**

**چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند**

محبوبا! کاری مکن همه را از خود برنجانی و کوکبهٔ دلبریت شکسته گـردد، و بندگان و چاکرانت از درگاهت روی بگردانند.

این بیت حاوی کلماتی عاشقانه است.

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص ۱۱۹.

در جایی می‌گوید:

به ملازمان سلطان، که رساند این دعا را!

که به شکر پادشاهی، ز نظر مران گدا را

به‌خدا که جرعه‌ای ده،تو به‌حافظ سحر خیز

که دعای صبحگاهی،اثری دهد شما را[1]

**غـلام همّت دُرْدی کِشان یک رنگم**

**نه آن گروه، که ازرق لباس و دل سیه‌اند**

من، غلام و بنده و مخلص آن راهروان و بلند همّتان و بادهٔ ذکر و مراقبه نوشانی هستم که صدق را پیشه خود ساخته و یک روی‌اند و به آنچه در عهد ازل شهادت داده‌اند پای بندند؛ که: ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قَالُوا: بَلَى، شَهِدْنَا... ﴾[2]: (و آنان را بر نفسهای خویش گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بله، گواهی می‌دهیم...)

مرا چه کار با زاهدان ریاکار و دو رویان و اهل نفاق که ظاهر و باطنشان با یکدیگر موافقت ندارد، و آنچه در ازل پذیرفته‌اند، در این عالم بر آن استوار نیستند، و به زبان می‌گویند: خدا را می‌خواهیم؛ ولی به نعمتهای اخروی دل بسته‌اند و عبادتشان برای رسیدن به آنهاست؟

**قدم منِهْ به خرابات، جز به شرط ادب**

**که ساکنان درش، مَحرمانِ پادشه‌اند**

در این بیت و دو بیت آینده نصایحی به خود، و یا سالکین می‌نماید و می‌گوید: ای خواجه! و یا ای سالکان! چون با اولیاء و مقربان درگاه دوست و اساتید

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۵.

۲ـ اعراف: ۱۷۲.

مصاحبت داشتید، رفتار و گفتار و کرداری ناروا نداشته باشید؛ زیرا ایشان مَحرمان و محبوبان درگاه دوست‌اند. و خلاف ادب در نزدِ آنان بی‌ادبی با محبوبشان است، که: «**أَلْأَدَبُ أَفْضَلُ حَسَبٍ**.»[1]: (ادب، برترین و شرافتمندانه‌ترین فامیلی است.)

**به هوش باش! که هنگام بادِ استغنا**

**هزار خرمن طاعت، به نیم جو بدهند**

ای سالکین! و یا ای خواجه! مبادا به طاعت و عبادات قشری خود بالیده و به شایستگی آن افتخار نمایید؛ که: «**مَنْ أُعْجِبَ بِعَمَلِهِ، أُحْبِطَ أَجْرُهُ**.»[2]: (هر کس به عمل خود ببالد، اجر و پاداش خود را از بین برده است.) و نیز: «**مَنْ كانَ عِنْدَ نَفْسِهِ عَظيماً، كانَ عِنْدَ اللهِ حَقيراً**.»[3]: (کسی که نزد خویش بزرگ باشد، در پیشگاه الهی حقیر و کوچک خواهد بود.)

زیرا خرمنی از طاعات را در پیشگاه دوست، ارزش نیم دانه جو نباشد، (خصوصاً وقتی که سالک نتیجه را از عمل خویش طلب کند، نه از فضل او)؛ که: ﴿ **قُلْ بِفَضْلِ اللهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذلِكَ فَلْيَفْرَحُوا، هُوَ خَيْرٌ مِمّا يَجْمَعُونَ** ﴾[4]: (بگو: فقط به فضل و رحمت الهی شادمان باشید، که آن از تمام آنچه جمع می‌نمایند بهتر است.)

**جنابِ عشق بلند است، همّتی حافظ!**

**که عاشقان، رَهِ بی‌همّتان به خود ندهند**

ای خواجه! مقام عشق بلند است و همّتی بلند چون خود می‌طلبد؛ که: «**أَلشَّرَفُ بِالْهِمَمِ الْعالِيَةِ، لا بِالرِّمَمِ الْبالِيَةِ**.»[5]: (شرافت و برتری به همّتهای بلند است، نه به

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الأدب، ص ۱۰.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العجب، ص ۲۳۳.

۴ ـ یونس : ۵۸.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص ۴۲۳.

استخوانهای پوسیده [پدران و اجداد]) و نیز: «ما رَفَعَ امْرَءاً کَهِمَّتِه، وَلا وَضَعَهُ کَشَهْوَتِه.»[۱]: (انسان را هیچ چیزی مثل همّتش بالا نمی‌برد، و هیچ چیزی مانند شهوت [و خواستهٔ نفسانی] او را پایین نمی‌افکند).

مبادا طریقهٔ بی‌همّتان پیش گیری، زیرا آنان که در طریق عشق به محبوب، همّت را رها کرده‌اند، نمی‌توانند راه عاشقان را بپیمایند؛ که: «مَنْ صَغُرَتْ هِمَّتُهُ، بَطَلَتْ فَضیلَتُهُ.»[۲]: (هر کس همّت‌اش کوچک باشد، فضیلت و برتری‌اش از بین می‌رود.) و نیز: «مَنْ شَرُفَتْ هِمَّتُهُ، عَظُمَتْ قیمَتُهُ.»[۳]: (هر کس همّتش برتر باشد، ارزشش بالا می‌رود.)

در جایی می‌گوید:

همّتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس! که دراز است ره مقصد و من نو سفرم[۴]

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص ۴۲۴.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص ۴۲۴.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۱، ص ۳۲۰.

## غزل ۲۱۷

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی — خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب — که به امید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای — هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواری است که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش

کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شاهد آن نیست، که موئی و میانی دارد

بندهٔ طلعت آن باش، که آنی دارد

خواجه در این بیت و در چند بیت دیگرِ این غزل، در مقام تمجید محبوب حقیقی است. و در ضمن، اظهار اشتیاق و تمنای دیدار و گله گذاری از ناپایداری دیدارش نموده و می‌گوید: معشوق آن نیست که با زلف و قد و قامت و زیبایی بخصوصی دل ربایی نماید. باید پای بند و گرفتارِ جمال و طلعت نیکویی شد، که همهٔ جمالها از اوست و در واقع، همه موجودات نمونه‌ای از زیبایی و جمال اوست.

چنانکه حضرت ابراهیم علیه السلام پس از سه مرحله توجّه به جمالهای عالم طبیعت احساس آرامش ننمود و در آخر، با شهود ملکوت عالم آرامش یافت و ﴿إِنّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذي فَطَرَ السَّمواتِ وَالأَرْضَ حَنيفاً...﴾[1]: (همانا من استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی خدایی که آسمانها و زمین را آفرید، برگرداندم.) به زبان جاری ساخت. خداوند هم از اوّل اراده‌اش به همین تعلّق گرفته بود که او را متوجّه جمال و کمال خویش بنماید که فرمود: ﴿وَكَذٰلِكَ نُري إِبراهيمَ مَلَكوتَ السَّمواتِ وَالأَرْضِ، وَلِيَكونَ مِنَ المُوقِنينَ﴾[2]: (و این چنین ملکوت و باطن آسمانها و زمین را به ابراهیم نشان دادیم، تا [مقاماتی را به او عطا کنیم و] به مقام اهل یقین برسد).

---

۱ ـ انعام: ۷۹.

۲ ـ انعام: ۷۵.

در نتیجه خواجه می‌خواهد بگوید: ای زاهدی که دل به جمال حوران بهشتی و غلمان و وصائف و نعمتهای آن بسته‌ای! این گونه مباش، دل را به محبوبی متوجّه ساز که هر کمال و جمالی از اوست: که: «إنَّ قَوْماً عَبَدُوا اللهَ رَغْبَةً، فَتِلْكَ عِبادَةُ التُّجارِ؛ وَإنَّ قَوْماً عَبَدُوا اللهَ رَهْبَةً، فَتِلْكَ عِبادَةُ العَبِيدِ؛ وَإنَّ قَوْماً عَبَدُوا اللهَ شُكْراً، فَتِلْكَ عِبادَةُ الأَحْرارِ.»[1]: (همانا گروهی خداوند را از روی رغبت و میل [به نعمتهای بهشتی] پرستش می‌کنند، که آن، عبادتِ بازرگانان است؛ وعدّه‌ای خدا را از ترس [جهنّم] عبادت می‌کنند، که آن، عبادت بردگان است؛ و گروهی خدا را از روی شکرگذاری می‌پرستند، که این، عبادت آزادگان می‌باشد.)؛ لذا باز می‌گوید:

**شیوهٔ حور و پری، خوب و لطیف است، ولی**

**خوبی آن است و لطافت، که فلانی دارد**

ای زاهد! بدان که رفتار و قد و قامت و زیبایی حوران و صاحب جمالان دیگر، جذّاب و بسیار خوب است، و سرانجام آن را خواهی دید؛ که: ﴿ لَهُمْ ما يَشاؤُونَ ﴾[2]: (برای آنان هر چه بخواهند مهیّاست.)، ولی چون نیک بیاندیشی، لطافت و خوبی آن است که دوستِ حقیقی دارد و آن در: ﴿ وَلَدَيْنا مَزِيدٌ ﴾[3]: (و نزد ما افزونتر از آن است.) به دست می‌آید، نه در ﴿ لَهُمْ ما يَشاؤُونَ ﴾[4]، پس در این عالم بکوش تا آن نصیبت گردد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

| | |
|---|---|
| نعیم هر دو جهان، پیش عاشقان به جُوی | که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر |
| می دو ساله، محبوب چارده ساله | همین بس‌است‌مرا،صحبت‌صغیر و کبیر[5] |

**چشمهٔ چشم مرا، ای گل خندان! دریاب**

**که به امید تو خوش، آب روانی دارد**

---

۱ ـ نهج البلاغة، حکمت ۲۳۷، ص ۵۱۰.

۲ و ۳ و ۴ ـ ق: ۳۵.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۶.

محبوبا! این همه گریستنم برای آن است که دیدهٔ دل به دیدارت بگشایم، دیدهٔ گریانم را دریاب و از حجابم بدر آر، تا جمال زیبایت را مشاهده کنم؛ که: «یا باطِناً فی ظُهُورِهِ! وَظاهِراً فی بُطُونِهِ وَمَکْنُونِه.»[1]: (ای کسی که در عین آشکاری، پنهانی! و در عین پنهانی و پوشیدگی، آشکار!) و امیدم از این گریستن آن است که تو را همواره تازه و برافروخته در دیدهٔ دل نگاه دارم و هیچ گاه محروم از دیدارت نگردم.

در جایی می‌گوید:

زهی خجسته! زمانی، که یار باز آید | به کام غمزدگان، غمگسار باز آید
به‌پیش خیل خیالش،کشیدم ابلق چشم | بدان امید، که آن شهسوار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار، چو بحر | اگر میان وی‌ام، در کنار باز آید[2]

**مرغِ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای**

**هر بهاری که ز دنبال، خزانی دارد**

می‌خواهد بگوید: آن عاشقان و دلباختگان زیرکی که دوست را در گذشته با تجلّی نادوامی مشاهده کرده‌اند، دلبسته هر تجلّی ناپایدار نمی‌شوند و به آن آرامش حاصل نمی‌کنند؛ زیرا می‌هراسند از اینکه باز هجرانی را در پی داشته باشند؛ لذا باز می‌گریند تا آن تجلّی را با سرشک دیدگان تازه نگاه دارند.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرا به وصل تو گر، زآنکه دسترس باشد | دگر ز طالع خویشم، چه ملتمس باشد؟
هزار بار شود آشنا و دیگر بار | مرا ببیند وگوید: که این چه کس باشد؟[3]

**خَمِ ابروی تو در صنعتِ تیراندازی**

**بِسْتَدْ از دستِ هر آن کس که کمانی دارد**

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص ۲۰۳.

محبوبا! جمال تو در دل‌آرایی و کَشِش و کُشتن عشّاقت، دست کمان داران را در نابودی دشمنان خود بسته است.

کنایه از اینکه: جمالهای مظاهرت گرچه دل می‌ربایند، ولی جمال تو در غارت و دلربایی و کشتن عاشقانت، از همه جمالهای ظاهری پیشی گرفته و به فنا و نابودیشان کشیده است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

تُرک من چون جعد مشکین گِردِ کاکُل بشکند

لاله را دل خون کند، بازار سنبل بشکند

ور خرامان، سروِ گلبارش کند میل چمن

سرو را از پا دراندازد، دلِ گل بشکند[1]

و در جای دیگر:

شکسته گشت چو پشت هلال، قامت من

کمان ابروی یارم، گهی که وَسْمه کشید

مگر نسیم خَطَت، صبح در چمن بگذشت؟

که گل به‌بوی تو بر تن،چو صبح جامه‌درید[2]

لذا می‌گوید:

**گویِ خوبی که بَرَد،از تو که خورشید آنجا**

**نه سواری است، که در دست عنانی دارد؟**

کیست که در مقابل کشش و زیبایی و جمال تو جلوه گری داشته باشد؟ خورشید با آن عظمت و نورافشانی که دارد و هرگونه سیری که می‌کند، به اختیار توست؛ که: ﴿ وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُومَ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ ﴾[3]: (و خورشید و ماه و

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص ۱۳۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۳، ص ۱۳۷.

۳ـ اعراف: ۵۴.

ستارگان را در حالی که رام و مطیع امر اویند، بیآفرید.) این گونه نیست که خود، کاره‌ای باشد و هر جا بخواهد، براند و برود. به گفتهٔ خواجه در جایی:

قبای حسن فروشی، تو را بَرازد و بس / که همچو گل، همه آئین رنگ و بو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد / فدای تو، که خط و خال مشکبو داری

به سرکشیِ خود ای سرو جویبار! مناز / که گر به او رسی، از شرم سر فرود آری[1]

**دلنشین شد سخنم، تا تو قبولش کردی**

**آری آری، سخن عشق نشانی دارد**

محبوبا! از آن زمان که گفتارم مورد عنایت و پسندت قرار گرفته، هر اهل دلی که به فطرت ﴿ فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها ﴾[2]: (سرشتی که خداوند همه مردم را بر آن آفریده است.)باز گشته، آن را می‌ستاید و به شایستگی آن در ستودنت اقرار می‌نماید. **آری، آری، سخن عشق نشانی دارد.** به گفتهٔ خواجه در جایی:

تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر تو را و به زَر گرفت[3]

لذا باز می‌گوید:

**در رَهِ عشق، نشد کس به یقین محرم راز**

**هر کسی بر حسب فهم، گمانی دارد**

آری، آن امری که سالک عاشق را محرم راز و به اسرار عالم فطرتِ ﴿ فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها ﴾[4]: آگاه می‌کند، عشق و فریفتگی به دوست است، نه در راه عشق قرار گرفتن، و یا سخن عاشقانه گفتن؛ زیرا: ﴿ سُبْحانَ رَبِّكَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمّا یَصِفُونَ،

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۰، ص ۴۱۶.

۲ـ روم : ۳۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۳، ص ۱۰۶.

۴ـ روم : ۳۰.

وَسَلامٌ عَلَى المُرْسَلِينَ﴾[1]: (پاک و منزّه است پروردگار تو، پروردگار صاحب عزّت و عظمت، از آنچه توصیف می‌کنند، وسلام ورحمت الهی بر رسولان باد.) خواجه هم می‌خواهد در این بیت، سالکین را توجّه دهد و بگوید: تنها با اهل کمال مصاحبت داشتن، و یا سخن ایشان گفتن، کسی را به راز آفرینش آگاه نخواهد ساخت.

**با خرابات نشینان، ز کرامات مَلاف**

**هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد**

گویا خواجه در این بیت هم چون بیت گذشته می‌خواهد به آنان که در پی کمالند، آگاهی دهد که در پیشگاه اهل کمال، حفظ ادب نمایند و از کرامات خود سخن به میان نیاورند، و یا از آنان کرامات نخواهند؛ زیرا: **هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد**. باید از اینان، راهنمایی به دوست را تمنّا نمود؛ زیرا ایشان را به غیر از این امر، اعتنایی نیست.

**مدّعی، گو برو و نکته به حافظ مفروش**

**کلک ما نیز، زبانی و بیانی دارد**

ای آن که در طریق دوست، و یا در شاعری جز ادّعا و گفتگوی خام چیزی نداری! به ما که سخنمان مورد قبول دوست شده، نکته مفروش، که گفتار ما زبان گویایی از معارف دارد و نکته گویان مدّعی را به شرمندگی می‌کشد.

والحق چنین است، در جایی می‌گوید:

حافظا! ببر تو گوی فصاحت که مدّعی هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت[2]

---

۱ـ صافّات: ۱۸۰ و ۱۸۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۳، ص ۹۹.

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد — زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — از این فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح به شرط ادب گیر زآنکه ترکیبش — ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند — که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله می‌دمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفائی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر سفر — نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ — که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد

ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم — که پاک‌تر به از اینم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش به حافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه به عاشقان مرساد

گویا خواجه در تمام این غزل در مقام ترغیب خود و سالکین است به پیمودن طریقهٔ عشق.

**شراب و عیش نهان چیست؟ کارِ بی‌بنیاد**
**زدیم بر صفت رندان، هر آنچه بادا باد**

آری، آنان که با دوست حقیقی عیش نهان دارند و نوشیدن شراب مشاهدات و ذکر و مراقبه و محبّت او را طریقه و شیوهٔ خود قرار داده‌اند، در حقیقت به نابودی خود دست زده‌اند. و طریقهٔ رندان و آنان که از همه جز محبوب گذشته‌اند، جز این نیست.

می‌گوید: نوشیدن شراب مشاهدات، و داشتن عیش نهان با دوست، کاری است که پایه‌اش به جایی استوار نیست و به عاشق چیزی نمی‌دهند. هر چه دارد، می‌گیرند، که: ﴿ قُلْ: إِنَّ صَلوٰتِي وَنُسُكِي وَمَحيايَ وَمَماتي، لِلّهِ رَبِّ العالَمينَ، لا شَريكَ لَهُ، وَبِذٰلِكَ أُمِرتُ، وَأَنَا أَوَّلُ المُسْلِمينَ ﴾[1]: (بگو: همانا نماز و عبادت و زندگی و مرگم، تنها برای خدای پروردگار عالمیان است، و شریکی برای او نیست، و من به این امر شده‌ام، و خود اوّلین مسلمان هستم.) و نیز: «هُوَ المالِكُ لِما مَلَّكَهُم، وَالقادِرُ عَلى ما أَقْدَرَهُم عَلَيْهِ»[2]: (اوست مالک تمام آنچه که به بندگان عطا فرموده، و اوست قادر بر تمام آنچه که آنان را بر آن توانا ساخته است.)

ما از نخستین قدم عاشقی، این را دانسته بودیم، لذا کاری که رندان اختیار

---

۱ـ انعام: ۱۶۲ و ۱۶۳.
۲ـ التّوحید، باب نفی الجبر و التّفویض، ص ۳۶۱، روایت ۷.

می‌نمایند، پیشهٔ خود ساختیم و گفتیم: «إلهی! هذا ذُلّی ظاهِرٌ بَیْنَ یَدَیْكَ، وَهذا حالی لا یَخْفی عَلَیْكَ، مِنْكَ أَطْلُبُ الْوُصُولَ إِلَیْكَ، وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَیْكَ، فَاهْدِنی بِنُورِكَ إِلَیْكَ، وَأَقِمْنی بِصِدْقِ الْعُبُودِیَّةِ بَیْنَ یَدَیْكَ.»[1]؛ (بار الها! این خواری من است که در پیشگاهت آشکار است، و این حال من است که بر تو پوشیده نیست، از تو وصالت را خواستارم، و از تو به سوی خودت راهنمایی می‌جویم؛ پس مرا با نور خویش به سویت رهنمون شو، و با بندگی راستین در پیشگاهت برپا دار).

**گره ز دل بگشا، و ز سپهر یاد مکن**
**که فکر هیچ مهندس، چنین گره نگشاد**

سزاوار آن است که عاشق سالک، به داده و نداده راضی باشد؛ که: ﴿ما أَصابَ مِنْ مُصیبَةٍ فِی الْأَرْضِ وَلا فی أَنْفُسِكُمْ، إِلّا فی كِتابٍ، مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَها. إِنَّ ذلِكَ عَلَی اللهِ یَسیرٌ، لِكَیْلا تَأْسَوْا عَلی ما فاتَكُمْ، وَلا تَفْرَحُوا بِما آتاكُمْ.﴾[2]؛ (هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان، به شما نمی‌رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالم] ایجاد کنیم، در کتابی ثبت است، و این کار برای خدا آسان است. [شما را از این حقیقت با خبر ساختیم] تا بر آنچه از دست می‌دهید، اندوهگین نگردید، و به آنچه به شما عطا نموده، خوشحال [با تکبّر و غرور] نشوید.) و از مشکلات جهان یاد نکند؛ زیرا گشودن گره آن، نه کار مخلوق عاجز است؛ که: «مَنْ أَصْبَحَ عَلَی الدُّنْیا حَزیناً، فَقَدْ أَصْبَحَ لِقَضاءِ اللهِ ساخِطاً.»[3]؛ (هر کس غم و اندوه دنیا را بخورد، به طور قطع، به قضای الهی ناخشنود گردیده است.) و نیز: «رَضینا عَنِ اللهِ قَضاءَهُ وَسَلَّمْنا لِلّهِ أَمْرَهُ.»[4]؛ (به قضاء و خواستهٔ حتمی الهی خشنود، و در برابر امرش تسلیم هستیم.)

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ حدید: ۲۲ و ۲۳.

۳ـ نهج البلاغة، حکمت ۲۲۸، ص ۵۰۸.

۴ـ نهج البلاغة، خطبه ۳۷، ص ۸۱.

ز انقلاب زمانه عجب مدار، کـه چـرخ
از این فسانه و افسون، هـزار دارد یـاد

ای سالک! انقلاب و دگرگونی زمانه و پستی و بلندی، و یا قبض و بسط، و یـا هجران و وصلش تو را به شگفت نیاورد و از مقصد باز ندارد. اینها، اموری نیست که تنها برای تو باشد. همواره ماهیّت زمانه چنین بوده و هست؛ که: «أَأَقْنَعُ مِن نَفْسی بِـأَنْ یُقالَ: هذا أَمیرُ الْمُؤْمِنینَ، وَلا أُشارِکُهُمْ فی مَکارِهِ الدَّهْرِ؟!»[1]: (آیا از خود به همین قانع باشم که بگویند: این امیر مؤمنان است، و در سختیهای روزگار با آنها مشارکت نکنم؟!) و نیز: «وَالدَّهْرُ یَوْمانِ: یَوْمٌ لَکَ؛ وَیَوْمٌ عَلَیْکَ.»[2]: (روزگار دو روز است: روزی به نفع تو؛ و روزی علیه تو.) در واقع، خواجه می‌خواهد بگوید: وظیفهٔ ما عبودیّت و توجّه به او و همواره در یاد مقصد و مقصود بودن و فراموش نکردن آن می‌باشد.

قدح، به شرط ادب گیر، ز آنکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قُباد

ای سالک! چنانچه خـواسـتی از دوست و جـمالش بـهره‌مند گـردی و او را بـا تجلّیاتش از راه موجودات مشاهده نمایی، که: ﴿ أَلا! إِنَّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحیطٌ ﴾[3]: (آگـاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.) طریقِ ادب را مراعات کن و نسبت خـلق را بـه خالق مده؛ که: ﴿ لا تَدْعُ مَعَ اللهِ إِلٰهاً آخَرَ، لا إِلٰهَ إِلّا هُوَ، کُلُّ شَـیْءٍ هـالِکٌ إِلّا وَجْـهَهُ، لَـهُ الْحُکْـمُ، وَإِلَیْهِ تُرْجَعُونَ ﴾[4]: (با وجـود خـدا، مـعبود دیگـری را مـخوان، کـه مـعبودی جـز او نیست، و هر چیزی جز وجـه [=اسـماء و صـفات] او نـابود است، حکـم و فـرمان مخصوص اوست، و به سوی او بازگشت می‌کنید.)

۱ـ نهج البلاغة، کتاب ۴۵، ص ۴۱۸.
۲ـ نهج البلاغة، حکمت ۳۹۶، ص ۵۴۶.
۳ـ فصّلت : ۵۴.
۴ـ قصص : ۸۸.

و مبادا به آنها، جز به نظر بَوار و هلاک و فنا بنگری، که خلاف شرط ادب در پیشگاه او ست. «كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِما هُوَ فی وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَيْكَ؟ أَيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَيْسَ لَكَ حَتّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟»[1]: ([خدایا] چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند توست، می‌توان به سوی تو رهنمون شد؟ آیا غیرِ تو آن چنان ظهوری دارد که برای تو نباشد، تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟) و خلاف به یکتایی خواندن او می‌باشد زیرا موجودات و مظاهر که تو از طریق آنها شراب تجلّیات دوست را تمنّا داری، ترکیبشان فنا پذیر است، و پادشاهانی چون کیقباد و بهمن و جمشید همه فنا شدند.

و یا می‌خواهد بگوید: ای سالک! چون تو را بادهٔ محبّت و ذکر و مشاهدات دادند، شرط ادب را مراعات کن و با توجّه نمودن به دنیا، دست از باده نوشی خود بر مدار، و از آن بهره کامل را بگیر؛ زیرا دنیا و اهلش فناء پذیرند؛ لذا می‌گوید:

**که آگه است، که جمشید و کِیْ کجا رفتند؟**

**که واقف است، که چون رفت تخت جم بر باد؟**

ای خواجه! یا ای سالک! باید فرصت را غنیمت شمرد و از ایّام حیات خویش بهره‌مند گردید؛ که: «شيمَةُ الْأَتْقِياءِ، إِغْتِنامُ الْمَهْلَةِ وَالتَّزَوُّدُ لِلرِّحْلَةِ.»[2]: (شیوه و طریقهٔ اهل تقوی، مغتنم شمردن فرصت، و توشه‌گرفتن برای سفر و کوچ [آخرت] است.) و نیز: «لَيْسَ كُلُّ فُرْصَةٍ تُصابُ.»[3]: (این گونه نیست که از هر فرصتی بتوان استفاده نمود.) کجا رفتند آنان که بر خوردار از ناز و نعمت دنیا بودند؟ و تخت و تاجشان چه شد؟

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ـ۳۴۹.

۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.

چو هست آب حیاتت به‌دست، تشنه ممیر — فَلا تَمُتْ وَمِنَ الْماءِ کُلُّ شَیْءٍ حَیّ[1]
نوشته‌اند بر ایوانِ جنّتُ المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید، وای به وی
شکوه سلطنت و حکم، کِیْ ثباتی داشت؟ — ز تخت جم سخنی مانده است وافسرکی[2]

**ز حسرت لب شیرین، هنوز می‌بینم**
**که لاله می‌دمد از خاک تربت فرهاد**

کنایه از اینکه: کجا رفتند آنان که به مجاز دنیا دل بستند، و از آن جز خونین دلی با خود در خاک نبردند؟ کجا رفت فرهاد، که با داغ حسرت دیدار شیرین از این جهان برفت و لاله سرخ مزارش، حکایت خونین دلی‌اش را نمود؟

در واقع خواجه می‌خواهد با این بیان بگوید:

دوستان! وقت گل آن بهْ که به عشرت کوشیم
سخنِ پیر مغان است، به جان بنیوشیم
نیست در کس کَرَم و وقت طرب می‌گذرد
چاره آن است، که سجّاده به مِی بفروشیم[3]

و یا بگوید:

ما آزموده‌ایم، در این شهر، بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه،رخت خویش
گر موج خیز حادثه، سر بر فلک زند
عارف به‌آب،تر نکند رَختِ بِخت خویش[4]

**مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر**
**که تا بزاد و بشد، جام می ز کف ننهاد**

---

۱ـ پس ممیر، و حال آنکه هر چیزی از آب زنده است.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۴، ص ۳۹۰
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۵، ص ۲۶۲.

کنایه از اینکه: همان گونه که گل لاله چون به بی‌وفایی دهر پی برده بود، از روزی که رویید، قدح می سرخ را از کف ننهاد تا پرپر گشت. تو هم ای سالک! حال که به بی‌وفایی جهان فانی آگاه شدی، چنین باش و عمر خویش را جز به باده نوشی و دوام ذکر و توجّه به معشوق حقیقی بسر مبر، و از انبیاء و اوصیاء علیهم السلام بیاموز که از ازل بادهٔ مشاهدهٔ دوست را از کف ننهادند، تا از این عالم رخت بر بستند، و پس از این عالم هم به نعمتِ: ﴿ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ ﴾[1]: (در جایگاه صدق و راستی، نزد پادشاه با قدرت) بهره‌مند خواهند بود.

**نمی‌دهند اجازت، مرا به سیر سفر**
**نسیم خاک مصلّی و آب رکن آباد**

آری، عارف به محلّ و ولایت و جایگاهی که در آن به مشاهدهٔ دوست نایل گشته، علاقهٔ خاصّی دارد. گویا خواجه را نعمت عظمای شهود دیدار دوست، در خاک مصلّی و کنار آب رکن آباد شیراز نصیب گردیده که می‌گوید: **نمی‌دهند اجازت، مرا به...**

و یا می‌خواهد با این بیت اشاره به پای‌بند بودن خود به استادی که در آن دو مکان از دیار شیراز داشته، بنماید.

**بیا بیا، که زمانی ز میْ خراب شویم**
**مگر رسیم به گنجی در این خرابْ آباد**

ما را در این جهان، که جز جهل و نادانی از آن برخاسته نمی‌شود، آوردند؛ که: «بَناهُمْ بِنْيَةً عَلَى الْجَهْلِ»[2]: (خداوند ریشه و پایه انسان را بر جهل نهاده) [اشاره به اقتضای خلقت خاکی است] تا به مقام خلافت نشانند؛ که: ﴿ إِنّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ

---

۱ ـ قمر: ۵۵.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۳، ص ۱۵، روایت ۲.

خَلِيفَةً﴾[1]؛ (همانا من جانشینی را در زمین قرار می‌دهم.) حال وقت آن است که باز با ذکر و مراقبه و مجاهدات؛ که: ﴿وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا، وَإِنَّ اللهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ﴾[2]؛ (حتماً کسانی را که در [راه خشنودی] ما مجاهدت کردند، به راههایمان راهنمایی خواهیم نمود. و همواره خداوند با نیکوکاران است.) آن کمال را در این عالم، در قرب و وصالش به دست آریم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
به‌پای بوس تو، دست‌کسی رسید که او — چو آستانه بدین دَرْ همیشه سر دارد[3]

**بنوش بادهٔ صافی، به نالهٔ دَفْ و چنگ**
**که بسته‌اند بر ابریشمِ طرب، دل شاد**

ای سالک! حال که نفحات الهی برای شادی تو می‌وزد، فرصت را غنیمت شمار و به ذکر و مراقبهٔ شدید دوست بپرداز، و آسوده منشین که همیشه این فرصت برای تو میسّر نمی‌شود؛ که: «إِضَاعَةُ الْفُرْصَةِ غُصَّةٌ.»[4]؛ (ضایع نمودن فرصت، موجب غم و اندوه است.)، و نیز: «أَلْفُرْصَةُ سَرِيعَةُ الْفَوْتِ وَبَطِيئَةُ الْعَوْدِ.»[5]؛ (فرصت، زود گذر و دیر برگشت است.) لذا می‌گوید:

**ز دست اگر ننهم جام مِیْ، مکن عیبم**
**که پاکتر بِهْ از اینم، حریفْ دست نداد**

اگر من از مراقبه و ذکر و محبّت دوست دست نمی‌کشم، علّت آن است که بهتر

---

۱ـ بقره: ۳۰.
۲ـ عنکبوت: ۶۹.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۳.
۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.

از معشوق حقیقی و جمال و کمالش نیافتم؛ که: «وَما أَطْيَبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَما أَعْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ! فَأَعِذْنا مِنْ طَرْدِكَ وَإِبْعادِكَ. وَاجْعَلْنا مِنْ أَخَصِّ عارِفيكَ، وَأَصْلَحِ عِبادِكَ. وَأَصْدَقِ طائِعيكَ. وَأَخْلَصِ عُبّادِكَ.»[1]: (و چقدر طعم محبّت خوش! و شربت قرب تو گواراست! پس ما را از راندن و دور نمودن از درگاهت پناه ده، و از خاصّ‌ترین عارفان و صالح‌ترین بندگان،و راستگوترین اهل طاعتت،وپاک و خالص‌ترین عبادت کنندگانت قرار ده.)

**رسید در غم عشقش، به حافظ آنچه رسید**

**که چشم زخم زمانه، به عاشقان مَرساد**

ای سالکین! من هر چه دارم از غم عشق او دارم. خدا، من و عاشقان جمالش را در این بهره‌برداری، از چشم زخم محفوظ دارد. آمین ربّ العالمین!

در جایی می‌گوید:

| | |
|---|---|
| غمش تا در دلم مأوی گرفته است | سرم چون زلفِ او سودا گرفته است |
| لبِ چون آتشش، آب حیات است | از آن آب، آتشی در ما گرفته است |
| شدم عاشق، به بالایِ بلندش | که کار عاشقان، بالا گرفته است[2] |

و نیز در جایی دیگر می‌گوید:

| | |
|---|---|
| شادیِ مجلسیان، در قدم و مقدم توست | جای غم باد، هر آن دل که نخواهد شادت |
| چشمِ بد دور، کز این تفرقه خوش باز آورد | طالعِ نامور و دولت مادر زادت[3] |

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۴، ص ۸۷

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۲، ص ۸۵

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش به روی دل در محنت فراز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش می روی بناز — غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا از زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی، نهاد دام و سر حُقّه باز کرد
بنیادِ مکر، با فلک حُقّه باز کرد
بازیِ چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرضِ شعبده با، اهلِ راز کرد

از قسمتی از این غزل ظاهر می‌شود که: در زمان خواجه کسانی بوده‌اند که راه خدا و سلوک را وسیلهٔ جاه و مقام و غیره قرار می‌داده‌اند، و منظور از «صوفی» در این غزل آنان باشند، چنانکه مضامین ابیات آینده نیز بر آن دلالت دارد.

خلاصه آنکه می‌خواهد بگوید: صوفی و سالکی که هنوز قدمی در طریق دوست نپیموده، می‌خواست با چند کلمه‌ای که یاد گرفته دامی بنهد و اشخاص را به خود متوجّه سازد، غافل از اینکه، چنین عملی در مقابل روزگار و فلکی که هر روز، کارش حیله گری و فریبندگی و به خود مشغول ساختن بندگان خداست، ناچیز است.

و سرانجام، روزی عمل ناشایست او بر ملا شده و معلوم خواهد شد که هیچ نداشته و همه ادّعا بوده؛ که: «مَنْ مَکَرَ، حاقَ بِهِ مَکْرُهُ.»[1]: (هر کس نیرنگ و فریب دهد، فریب او بر خودش فرو می‌آید.) ، و نیز: «مَنْ مَکَرَ بِالنّاسِ، رَدَّ اللهُ سُبْحانَهُ مَکْرَهُ فی عُنُقِهِ.»[2]: (هر کس مردم را فریب دهد، خداوند سبحان مکر و فریب او را به گردن [= خود] او بر می‌گرداند.) از آن گذشته، چنین کرداری در مقابل اهل سرّ و اساتید،

---

۱ و ۲ـ غرر و درر موضوعی، باب المکر، ص ۳۶۶.

رسوایی دیگری را دربر دارد که نمی‌گذارد آنان به راهنمایی خود ادامه دهند.

و ممکن است منظور از «صوفی»، پشمینه پوش و زاهد قشری بوده، و سخن خواجه در این دو بیت و بعضی ابیات آینده ناظر به او باشد.

**ساقی! بیا، که شاهد رعنای صوفیان**
**دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد**

خواجه در این بیت و بیت آینده اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و می‌گوید: ای دوست! جلوه‌ای کردی و سپس با نازت پرده بر رخسار افکندی. بیا و باز جلوه‌ای کن که همراه با نیاز ترا خریداریم.

و ممکن است منظور از «ساقی»، استاد باشد که از او برای دوام یافتن جلوهٔ حضرت دوست استمداد می‌طلبد؛ یعنی: ای استاد طریق! محبوب می‌خواهد مرا از دیدارش محروم کند، بفریادم رس و راهنمایم باش، و بگو چه باید کرد تا همواره قابلیّت دیدارش را داشته باشم؟ لذا باز می‌گوید:

**این مطرب از کجاست، که ساز عراق ساخت**
**وآهنگ بازگشت، ز راه حجاز کرد؟[۱]**

این چه نفحات و نسیمهایی است که از جانب دوست می‌وزد و ما را گاهی به وجد آورده و گاهی در بازگشت، به قبض و بی‌حالی مبتلا می‌سازد؟

**ای دل! بیا، که ما به پناه خدا رویم**
**ز آنچه آستین کوته و دست دراز کرد**

کنایه از اینکه: ای سالکی که سلوک را اسباب فریفتن مردم و جاه و مقام خود قرار داده‌ای! و یا ای زاهد! بیا به خدا پناهنده شویم و از گذشتهٔ خود توبه نماییم و در پیشگاه دوست یک رنگ باشیم.

---

۱ـ مطربها در نواختن و شروع و رجوع ترتیبی داشته‌اند: عراقی می‌نواختند و حجازی بر می‌گشتند؛ و یا بر عکس. حافظ هم با این تعبیر به معنی فوق اشاره می‌کند.

و یا می‌خواهد به خود خطاب کرده و بگوید: عمری را به غفلت بسر بردی و از مقصد اصلی خلقت بازماندی، و بندگی شیطان و نفس نگذاشت در صراط عبودیّت قرار گیری. بیا از این پس خود را در صراط بندگی قرار ده و به عهد عبودیّت ازلی خود عمل نما؛ که: ﴿ أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ ـ يا بَني‌آدَمَ! ـ أَنْ لا تَعْبُدُوا الشَّيْطانَ، إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ؛ وَأَنِ اعْبُدُونِي، هذا صِراطٌ مُسْتَقِيمٌ ﴾[1]: (ای فرزندان آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را بندگی ننمایید. زیرا او دشمن آشکار شماست؛ و مرا بندگی کنید، که این راه راست و صراط مستقیم می‌باشد؟!) و نیز: «أَفِقْ ـ أَيُّهَا السّامِعُ! ـ مِنْ سَكْرَتِكَ، وَاسْتَيْقِظْ مِنْ غَفْلَتِكَ، وَاخْتَصِرْ مِنْ عَجَلَتِكَ.»[2]: (ای شنونده! از مستی به هوش آی، و از غفلت بیدار شو، و شتاب و عجلهات را کم نما.)

**صنعت مکن، که هر که محبّت نه راست باخت**
**عشقش بــه روی دل، دَرِ محنت فراز کـرد**

ای سالک غافل! بیا از روی صدق و راستی، به دوست محبّت ورز، نه آنکه برای جلب توجّه دیگران، سخن از عشق و محبّت او گویی، ولی آثار محبّت در ظاهر و باطنت نباشد؛ زیرا هر که چنین باشد، جز محنت و بلا از جانب معشوق نمی‌بیند؛ که: «إِنَّ الصّادِقَ لَمُكْرَمٌ جَلِيلٌ. وَإِنَّ الكاذِبَ لَمُهانٌ ذَلِيلٌ.»[3]: (همانا راستگو همواره گرامی و بزرگوار، و دروغگو پست و خوار می‌باشد.) و نیز: «أَلصِّدْقُ عِمادُ الإِسْلامِ، وَدِعامَةُ الإِيمانِ.»[4]: (راستگویی و راستی، ستون اسلام و پایه ایمان است.)

و ممکن است خطاب بیت، چون بیت گذشته با خود باشد.

---

۱ـ یس: ۶۰ـ۶۱.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الصّدق، ص ۲۰۱.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الصّدق، ص ۲۰۰.

**ای کبکِ خوش خرام! که خوش می‌روی به ناز**
**غـرّه مشـو، کـه گـربهٔ عـابد نـماز کـرد**

ای سالکی که به محض رسیدن بـه مـرحله‌ای از سلوک و بـاز شـدن دری از معنویّات به رویت، به خود می‌بالی و می‌خرامی که این منم چنین و چنان شـده‌ام، و غرور تو را فرا گرفته! غرّه مشـو؛ کـه شـیطان در کـمینگه است، و گـفته: ﴿ وَلَأُغْـوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ ﴾[1]؛ (و حتماً همه را گمراه خواهم نمود.) تو را هم از این طـریق مـی‌فریبد. زودتر به فکر اصلاح خود برآ، و آن، توجّه به دوست در تمام حالات و بازگشت بـه عـهد عـبودیّت است؛ کـه: ﴿ إِنَّ عِـبادي لَـيْسَ لَكَ عَـلَيْهِمْ سُـلْطانٌ، إِلّا مَـنِ اتَّـبَعَكَ مِـنَ الغاوِينَ ﴾[2]؛ (هرگز تو بر بندگانم چیرگی و تسلطی نخواهی داشت، مگر گمراهـانی که از تو پیروی کنند.)

**فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید**
**شرمنده، رهروی، که عمل بر مجاز کرد**

ای سالک! چون قیامت برپا شود و پرده از کار همه بـرداشـته گـردد؛ کـه ﴿ يَـوْمَ تُبْلَى السَّرائِرُ ﴾[3]؛ (روزی که اسرار درونی آشکار می‌شود.) معلوم خـواهـد شـد چـه کسی در طلب محبوب بر طریق صدق بوده، و چه کسی بیراهه مـی‌رفته و غـیر او را دوست می‌گرفته؛ که: ﴿ وَيَوْمَ يَعَضُّ الظّالِمُ عَلى يَدَيْهِ يَـقُولُ: يـا لَـيْتَنِي! اتَّـخَذْتُ مَـعَ الرَّسُـولِ سَـبِيلاً، يا وَيْلَتى! لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلاناً خَلِيلاً، لَقَدْ أَضَلَّنِي عَنِ الذِّكْرِ بَعْدَ إِذْ جاءَنـي. وَكـانَ الشَّـيْطانُ لِلْإِنسانِ خَذُولاً ﴾[4]؛ (و روزی که شـخص سـتمگر دستش را گـزیده و مـی‌گوید: ای کاش! بـا رَسـول [خـدا] هـمراه مـی‌شدم. وای بـر مـن! ای کـاش فـلانی را دوست

---

۱ـ حجر: ۳۹.
۲ـ حجر: ۴۲.
۳ـ طارق: ۹.
۴ـ فرقان: ۲۷ـ ۲۹.

نمی‌گرفتم! که مرا از یاد حق باز داشت پس از آنکه یادش نصیبم گشت. و شیطان، انسان را بسیار خوار کننده است.) و نیز: ﴿ أَلْأَخِلَّاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ ﴾[1]: (دوستان [دنیا]، در آن روز [قیامت] دشمن همدیگر هستند، مگر اهل تقوی.)

**حافظا! مکن ملامتِ رندان، که در ازل**

**ما را خدا ز زهد و ریا، بی‌نیاز کرد**

ای خواجه! این همه سالکین و رندان پا بست به هواهای نفسانی را ملامت مکن، خدا را شاکر باش که در ازل تو را از طریقه زهد خشک و ریا و دو رویی در سلوک بی‌نیاز نمود و از روی صدق و راستی بر ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[2]: (و آنان را بر نفسهایشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) گفتی: ﴿ بَلَىٰ، شَهِدْنَا ﴾[3]: (بله، گواهی می‌دهیم.) و نیز بر تحمّل عرض امانت، تن دردادی و دیوانه وار آن را پذیرفتی؛ که: ﴿ إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ... وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ؛ إِنَّهُ كَانَ ظَلُوماً جَهُولاً ﴾[4]: (ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم... و انسان آن را حمل نمود؛ زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.)

ایشان هم اگر چون تو بودند، چنین نمی‌کردند؛ دست از ملامت ایشان بکش و به کار خود مشغول باش؛ که: «لَوْ عَلِمَ النَّاسُ كَيْفَ خَلَقَ اللهُ ـ تَبَارَكَ وَتَعَالَىٰ ـ هٰذَا الْخَلْقَ، لَمْ يَلُمْ أَحَدٌ أَحَداً.»[5]: (اگر مردم می‌دانستند که خداوند ـ تبارک و تعالی ـ این خلق را چگونه آفریده، هرگز هیچ کسی، دیگری را سرزنش نمی‌نمود.)

---

۱ـ زخرف: ۶۷.

۲ و ۳ـ اعراف: ۱۷۲.

۴ـ احزاب: ۷۲.

۵ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۴۴، روایت ۱.

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش خرم که دو کون / بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بخورد گر به قدح نوشش باد

چشم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد[۱]

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد / جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

۱. در نسخه‌ای: بناگوشش باد.

**صوفی از باده به اندازه خُورَد، نوشش باد**

**ورنه اندیشهٔ این کار، فراموشش باد**

یکی از مواردی که خواجه لفظ «صوفی» را در غیر «زاهد» استعمال نموده، در این بیت است.

شاید می‌خواهد بگوید: بر آنان که قدم در راه خدا می‌گذارند، لازم است که از طریقه مقدّس شرع پیروی نمایند و به خیالات خود، طی طریق ننمایند؛ که به ضلالت مبتلا خواهند شد؛ زیرا آنچه برای رسیدن به هدف نهایی از خلقت لازم بوده: که: ﴿وَما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلّا لِيَعْبُدُونِ﴾[1]؛ (و جنّ و انس را نیافریدم، جز برای اینکه مرا بپرستند.) حضرت دوست توسّط سفیرش، محمّد بن عبدالله ﷺ برای امّت، بیان نموده، و او پس از خود به کتاب و عترت سفارش فرموده؛ که: «إِنّي تارِكٌ فيكُمُ الثَّقَلَيْنِ: كِتابَ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ، وَعِتْرَتي، أَهْلَ بَيْتي...»[2]؛ (همانا من دو چیز گرانبها و نفیس در میان شما به ودیعه می‌گذارم: کتاب خداوند عزّ وجلّ و عترت یعنی اهل بیتم...) تا آن دو را برای رسیدن به مقصد پیش‌روی خویش قرار دهند. اگر چنان کنند، نوششان باد؛ و چنانچه از راههای دیگر بخواهند به مقصد دست یابند، اندیشهٔ این کار فراموششان باد.

و ممکن است بخواهد بگوید: دین اسلام، دین عدل و قسط است در همه

---

۱ـ ذاریات: ۵۶.

۲ـ بحارالانوار، ج ۲۳، ص ۱۲۶، روایت ۵۴.

امور، چنانچه سالک از فرامین آن به قدر استطاعت و عدل استفاده بنماید. و به عبادات؛ از قبیل بیداری شب، نماز، روزه و غیره که همه به حسابی ذکر و باده‌اند، مشغول شود، نوشش باد؛ **ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد.**

و یا بخواهد بگوید: هر سالکی که در طریق الهی قدم می‌گذارد، ظرفیّتی دارد. باید به قدر ظرفیّت خود به ذکر و مراقبه و عبادات مستحبّی و غیره اشتغال داشته باشد؛ **ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد**، که به آنچه باید برسد نخواهد رسید؛ که: ﴿**لَقَدْ أَرْسَلْنا رُسُلَنا بِالْبَيِّناتِ، وَأَنْزَلْنا مَعَهُمُ الكِتابَ وَالمِيزانَ، لِيَقُومَ النّاسُ بِالْقِسْطِ**﴾[1]؛ (همانا پیامبران خود را با نشانه‌های روشن فرستاده و کتاب و میزان [=دین] را با آنان فرو فرستادیم، تا مردم برای اجرای عدالت بپا خیزند.) و نیز: «**بِالْعَدْلِ تَتَضاعَفُ البَرَكاتُ.**»[2] (با عدالت، برکات دو چندان می‌شود) و همچنین: «**لِيَكُنْ مَرْكَبُكَ الْعَدْلَ، فَمَنْ رَكِبَهُ، مَلِكَ.**»[3] (عدالت را مرکب خود قرار ده، که هر کس آن را مرکب خود قرار داد، مالک شد.)

اینجاست که سالک باید توجّه داشته باشد که در طریق کمال و سیر الی الله، استاد کامل آشنای به احکام الهی و مسلّط به دستورات شرع مقدس لازم است، تا درد و دوای او را دانسته و معالجه‌اش نماید؛ لذا در بیت آینده، به استاد دعا نموده و از او تمنّای مِیْ و باده کرده و می‌گوید:

**آنکه یک جرعه مِیْ از دست تواند دادن**

**دست، با شاهدِ مقصود، در آغوشش باد**

الهی! آن کسی (استاد) که مشکل ما را با یک جرعه مِیْ می‌تواند حل نماید، همواره دستش در گردن مقصود و محبوب، و بهره‌مند از جمال و کمال و قرب او

---

۱ـ حدید: ۲۵.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب العدل، ص ۲۳۷.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب العدل، ص ۲۳۸.

باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

غــــلام هـــمّت آن نــــازنینم | که کار خیر، بی‌روی و ریا کـرد
---|---
خـوشش بـادا نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کـرد[۱]

و یا می‌خواهد بگوید: از ولای علیؑ که شاهد مقصود است، برخوردار بـاد. لذا می‌گوید:

**کیستْ آنْ شاهسوارِ خوشِ خُرّم؟ که دو کَوْن**
**بستهٔ بـند قـبا و عَـلَم دوشش بـاد**

شاهد مقصود کیست؟ آن شـاهسوار و یکّـه تـاز مـیدانِ ولایت، عـلیؑ، کـه همواره دلی خوش و خرّم با دیدار دوست داشته و دارد، و دنیا و آخرت بـه مـقام و منزلت و بـزرگواری او بـرقرار است. هـر کس ولای او را داشت، در دنـیا و آخـرت سرافراز، و هر که محروم از محبّت و دوستی او بود، در دو جهان بدبخت است؛ کـه: «وَلَقَدِ اصْطَفانی رَبّی بِالْعِلْمِ وَالظَّفَرِ، وَلَقَدْ وَفَدْتُ إِلی رَبّی إِثْنَیْ عَشَرَ وِفادَةً، فَعَرَّفَنی نَفْسَهُ، وَأَعْطانی مَفاتیحَ الْغَیْبِ...»[۲]؛ (و به راستی که پروردگارم مرا به علم و پیروزی بـرگزید، و هـمانا دوازده بار بـه پـروردگارم وارد شـدم و حـضرتش ذات خـود را بـه مـن شـناساند و گنجینه‌ها [یا: کلیدها]ی غیب را به من عطا نمود...)

و مـمکن اسـت مـنظور از «شـاهسوارِ خـوش خـرّم»، حـضرت دوسـت بـاشد؛ یعنی، او کسی است که بر اسبِ مراد خود سوار، و دنیا و آخرت و مظاهرش فرمانبر اویند؛ لذا می‌گوید:

**نـرگسِ مستْ نـوازش کـنِ مـردمْ دارش**
**خونِ عاشق بخُورَد گَرْ بِه قَدَح،نوشش باد**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۲، ص ۱۷۸.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۳۹، ص ۳۵۰، روایت ۲۳.

عجب جمالی است، جمال محبوب و چشمان مست معشوق ما! که با نگاهی و عنایتی عاشقان را به خود جذب نموده و مردم داری می‌نماید، و از طرفی با مژگان و نوع دیگری از تجلّی‌اش به خونشان تشنه است و آنان را می‌کشد.

با این همه، کشتن و خوردن خون عاشقان نوشش باد، اگر چه قدح قدح باشد؛ زیرا با کشته شدن و فنایشان است که آنان حیات تازه می‌یابند و از جمال و کمالش بهره‌مند می‌گردند.

در جایی تقاضای این معنی را نموده و می‌گوید:

خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طبیب! بیمار، بازپرس، که در انتظارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن منّت پذیرِ غمزهٔ خنجر گذارمت[۱]

**چشمم از آینه داران خط و خالش گشت**

**لبم از بوسه رُبایانِ لب نوشش باد**

الهی! همان گونه که دیدهٔ دل ما آینه‌دار و بهره‌مند از تجلّیات اسماء و صفات او گشت و فنای در آن دو برایمان حاصل شد، جان ما هم از تجلّیات ذاتی‌اش برخوردار گردد و فناء ذاتی بیابیم.

و یا می‌خواهد بگوید: الهی! همان طور که با دیدن جمالش، فنای فی الله نصیبمان گشت، الهی که با گرفتن آب حیات از لب وی، بقای بالله نصیبمان گردد.

**گرچه از کِبْر، سخنْ با من درویش نکرد**

**جان فدایِ شَکَرینِ پستهٔ خاموشش باد**

گرچه در گذشته، محبوب با عظمت و کبریای من، چون خود را غنیّ بالذّات، و مرا فقیر بالذّات می‌دید، نه تنها به دیدارش نایل نمی‌نمود، که حتی نمی‌خواست با من سخنی بگوید؛ امّا بی‌اعتنایی وی سوزی در من پدید آورد و از خویشم

---

۱. دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۱.

بگرفت و به مشاهده‌اش نایل ساخت. **جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد.**

**شاه ترکان، سخن مدّعیان می‌شنود**

**شرمی از مظلمهٔ خون سیاوُشش باد**

گرچه ظاهر بیت اشاره به جریان رستم و کشتن سیاوش است، امّا با این بیان می‌خواهد بگوید: محبوب، با اینکه سخن ما که مدّعیان دیدارش می‌باشیم را می‌شنود، عنایتی نمی‌نماید. در نتیجه، دچار مظلمهٔ خون ما خواهد شد و همه خواهند گفت که: معشوقشان در اثر بی‌اعتنایی باعث نابودی‌شان گردید. پس **محبوبا! عنایتی نما تا گرفتارِ خونِ خواهی ما نگردی.**

سخنی است عاشقانه و منتهی آرزوی وی در نابودی خویش است.

**پیر ما گفت: خطا بر قلم صُنع نرفت**

**آفرین بر نظرِ پاکِ خطا پوشش باد!**

جای شک نیست که در عالم، و در قلم صنع الهی، خطایی وجود ندارد؛ که: ﴿ الَّذِي أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ... ﴾[1]. (او هر چیزی را که آفرید، زیبا آفریدش.) و اولیای خدا هم با این دیده به عالم نظر می‌کنند. این خطا و صواب دیدن، از راه مقایسه و دید عموم پیدا می‌شود؛ ولی چون به نظر عمیق بنگریم، هر چیزی به جای خویش نیکوست.

خواجه هم می‌گوید: پیر ما چنین گفت که خطا بر قلم صنع نرفت. آفرین بر دیده پاکش که به نظر حسن، به جهان هستی می‌نگرد و دیدهٔ دل او، بدی و خطایی نمی‌بیند؛ و یا در حالی که همه به نظر مقایسه خطا می‌بینند، وی به مقایسه نپرداخته و خطایی نمی‌بیند.

در جایی می‌گوید:

---

۱. سجده، ۷.

منم که شُهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن      منم که دیده نیالوده‌ام به بَد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم      که در طریقت ما، کافری است رنجیدن[۱]

**به غلامیِ تو مشهورِ جهان شد، حافظ**
**حلقهٔ بندگیِ زلف تو در گوشش باد**

کنایه از اینکه: محبوبا! همه خواجه را به غلامی‌ات می‌خوانند. امّا تا تو مرا به غلامی نپذیری، گفتار آنان را چه سود. و یا می‌خواهد بگوید: مردم مرا بندهٔ تو می‌خوانند. الهی! که این بندگی من بالدّوام برقرار باد.

و ممکن است بخواهد بگوید: گرچه من به بندگی تو مشهور گشته‌ام، ولی بندگی حقیقی من آن زمان مورد قبول تو واقع خواهد شد که، در زلف و کثرات و مظاهرت مشاهده بنمایم و فانی در جمال و کمالت گردم به گونه‌ای که نظر به کثرتم نباشد. امید است چنین حلقهٔ بندگی در گوش خواجه باشد.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را ز نو در کار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد سحری داد
صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد

عفی الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
به رحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولی می ریخت خون در ره بدین هنجار می آورد

خوش آن وقت خوش آن ساعت که آن زلف گره بندش
بدزدیدی چنان دل ما که خصم اقرار می آورد

به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی گه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

از بیانات غزل ذیل آشکار می‌شود، خواجه را پیش از این دیداری با یار بوده و به فراق مبتلا گشته و باز مژدهٔ وصالش داده‌اند، که می‌گوید:

**صبا، وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد**

**دل شوریدهٔ ما را، زنو در کار می‌آورد**

**ز رشکِ تار زلف یار، بر بادِ سحر می‌داد**

**صبا، هر نافهٔ مشکی که از تاتار می‌آورد**

صبا و نفحات الهی، نسیمهای جان فزای مشاهدات دوست را وقت سحر از طریق زلف و مظاهر عالم وجود به مشام جان ما رسانید و از شوریدگی و ناراحتیهای هجران خلاصی بخشید. این عنایت نبود، مگر از آثار سحرخیزی و بیداری شب؛ که: ﴿تَتَجافی جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ... فَلا تَعْلَمُ نَفْسٌ ما أُخْفِیَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْیُنٍ، جَزاءً بِما کانُوا یَعْمَلُونَ﴾[1]: (پهلوهایشان از رختخوابها کنار کشیده... پس هیچ کس نمی‌داند که در پاداش اعمالشان چه چشم روشنی‌هایی برای آنان ذخیره شده است.) و نیز: «إِنَّ الْوُصُولَ إِلَی اللهِ عَزَّوَجَلَّ سَفَرٌ لا یُدْرَکُ إِلّا بِامْتِطاءِ اللَّیْلِ.»[2]: (همانا وصول و رسیدن به خداوند عز وجلّ سفری است که جز با مرکب قرار دادنِ شب، طی نمی‌شود.)

اینجا بود که جلوهٔ مظاهر در نظر ما شکست، و عطر و جمال ماه رویان عالم همه را نادیده انگاشتیم و دانستیم که حُسن هر جمیلی به عاریت است، و اوست

---

۱ـ سجده: ۱۶ و ۱۷.

۲ـ بحارالانوار، ج ۷۸، ص ۳۸۰.

زیبایی هر صاحب جمال. در جایی می‌گوید:

سحرم، دولتِ بیدار به بالین آمد / گفت: برخیز، که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشابخرام / تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل / عنبر افشان، به تماشای ریاحین آمد[1]

لذا باز می‌گوید:

**فروغِ ماه می‌دیدم، زبام قصر او روشن**
**که روی از شرم او، خورشید، بر دیوار می‌آورد**

با آنکه ماه، روشنی از خورشید می‌گیرد؛ که: ﴿هُوَ الَّذی جَعَلَ الشَّمْسَ ضِیآءً وَالْقَمَرَ نُوراً﴾[2]: (اوست که خورشید را روشنایی دهنده و ماه را تابان و روشن قرار داد.) چون به نور جمال دوست راه یافتم؛ که: ﴿یَهْدِی اللهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشآءُ﴾[3]. (خداوند، هر کس را بخواهد، به نورش راهنمایی می‌کند.)، نور ماه را که یکی از مظاهر است، از نور جمالش برافروخته دیدم؛ که: ﴿أللهُ نُورُ السَّمواتِ وَالْأَرْضِ﴾[4]: (خداوند، نور آسمانها و زمین است.) و خورشید جهان افروز را نه تنها نور دهنده به ماه ندیدم، بلکه شرمنده و خجلت زده در مقابل نور جمال محبوب یافتم و دانستم که خورشید عالَمتاب هم از انوار محبوب من بهره‌مند است؛ که: ﴿وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِ رَبِّها﴾[5]: (و زمین به نور پروردگارش روشن و نورانی شود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به حسن وخُلق و وفا کس به یار ما نرسد / تو را، در این سخن انکارِ کار ما نرسد
اگر چه حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند / کسی به حُسن و ملاحت، به یار ما نرسد

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.
۲ـ یونس: ۵.
۳ و ۴ـ نور: ۳۵.
۵ـ زمر: ۶۹.

هزار نقد، به بازار کاینات آمد  یکی، به سکّهٔ صاحب عیار ما نرسد[۱]

**عَفَیَ الله، چینِ ابرویش اگر چه ناتوانم کرد**

**به رحمت هم، پیامی بر سر بیمار می‌آورد**

گر چه ترشروییهای جانان مرا به فراق مبتلا ساخت و در آتش هجرش به ناتوانی و بیماری مبتلا گشتم، امّا نسیمهای وصل و دیدارش مژدهٔ زندگی دوباره‌ای را به بیمار عشقش بیاورد؛ با این همه، اگر چنان نمی‌فرمود، کجا مرا قابلیّت دیدارش میسّر می‌شد؟

در جایی می‌گوید:

با چشم و ابروی تو، چه تدبیرِ دل کنم  وه زین کمان! که بر سر بیمار می‌کشی

باز آ، که چشم‌بد ز رُخت دور می‌کنم  ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی

حافظ! دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر  می می‌چشی و طرّهٔ دلدار می‌کِشی[۲]

لذا می‌گوید:

**سراسر بخشش جانان، طریقِ لطف واحسان بود**

**اگر تسبیح می‌فرمود، اگر زنّار می‌آورد**

امروز فهمیدم که دوست در گذشته، هر زمان هر چه نصیب من نمود، همه لطف و احسان بوده، و دانستم که:

در طریقت،هرچه پیش سالک آید خیر اوست

در طریق‌المستقیم ای‌دل! کسی گمراه‌نیست[۳]

و فهمیدم دوست، هر چه از زهد و ظاهر شریعت، یا عبادات ثبّی و توجّه به خود به سالک طریق خود فرموده و می‌فرماید، همه جز لطف و مصلحت سالک

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

نیست؛ زیرا بشر تا قدم اوّل را برندارد، ممکن نیست قدم دوّم را بردارد، و هکذا...

**من آن شاخ صَنَوبَر را، ز باغ سینه بر کَندم**

**که هر گل کز غمش بشکفت، محنت، بار می‌آورد**

نظر من در گذشته از اعمال عبادی، حور و غلمان و بهشتِ ﴿جَنّاتٌ تَجْري مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهارُ﴾[1]: (بهشتهایی که از زیرش رودهایی جاری است) بود، لذا این بی‌توجهی به دوست نمی‌گذاشت در باغ سینه‌ام گلهایی که از غم او وجود دارد، بشکفد و عطر و طراوت او را با مشام جانم استشمام نمایم؛ امّا آن توجّه خشک را از صفحهٔ سینه برکندم و یکباره در عبادات متوجّه دوست شده و در عمل به اخلاص واقعی پرداختم، تا رفته رفته، غمش گلهای با طراوت تجلّیات را در صفحهٔ سینه‌ام گشود و به دیدارش نایل آمده و به ﴿رِضْوانٌ مِنَ اللهِ﴾[2]: (خشنودیی از جانب خدا) دست یافتم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

| | |
|---|---|
| فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم |
| سایهٔطوبی و دلجویی حور و لب حوض | به هوای سر کوی تو برفت از یادم |
| نیست بر لوح دلم جز الفِ قامت یار | چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم[3] |

و شاید می‌خواهد بگوید: من در گذشته، از بس در فراق یار بسر بردم و به محنت عشقش گرفتار آمدم، از عشق ورزی به او توبه نمودم و آن شاخ صنوبر را از باغ سینه برکندم و:

**ز بیم غارت چشمش، دل خونین رها کردم**

**ولی می‌ریخت خون در رَه،بدین هنجار می‌آورد**

---

۱ و ۲ ـ آل عمران: ۱۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص ۳۱۵.

از ترس آنکه مبادا چشم و جذبهٔ جمالش، دست از غارتگری خود بر ندارد و در کُشتن و نابودی من کوتاهی نورزد، دل و عالم خیالی و عنصری‌ام را هم رها کردم، تا به او توجّه نداشته باشد؛ ولی چه می‌توان کرد که چشم و جذبهٔ جمالش (در خون ریزی و فنا و نابودی من) چنان قوی بود که باز به وصالش راه یافتم.

در جایی می‌گوید:

دوش، بیماریِ چشم تو ببُرد از دستم — لیکن از لطف لبت، صورت جان می‌بستم

صنم لشکری‌ام، غارتِ دل کرد و برفت — آه! اگر عاطفت شاه نگیرد دستم[۱]

لذا می‌گوید:

**خوش آن وقت وخوش آن ساعت! که آن زلف گره‌بندش**
**بدزدیدی چنان دلها، که خصم اقرار می‌آورد**

خوشا! آن وقت و لحظه‌ای که دوست، چنان دل و عالم خیالی ما را به دام خویش افکند و با کثرات، و در کثرات جلوه‌گری نمود و به تمام وجود، به خود متوجّه ساخت، و شیطان هم که منکر جذابیّت و دلربایی او بود و گمان می‌کرد با اختیاری که به او داده شده، می‌تواند همه را گمراه نماید، اقرار نمود که عدّه‌ای را نمی‌تواند به گمراهی بکشد و گفت و می‌گوید: ﴿ رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ، وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ، إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ ﴾[۲]: (پروردگارا! چون مرا گمراه نمودی، من نیز [همه چیز را] در زمین در نظر آنان زینت داده و همه آنها، جز بندگان مخلَص و پاک شده‌ات را گمراه خواهم نمود.) و نیز گفت و می‌گوید: ﴿ فَبِعِزَّتِكَ، لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ، إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ ﴾[۳]: (پس به عزّت و عظمت تو سوگند،

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۳، ص ۳۰۵.

۲ ـ حجر: ۳۹ و ۴۰.

۳ ـ ص: ۸۲ و ۸۳

حتماً همه آنها، جز بندگان مخلَص و پاک شده‌ات را گمراه خواهم نمود.) در جایی می‌گوید:

بعد از اینم، چه غم از تیرِ کج‌انداز حسود  که به محبوبِ کمان ابروی خود پیوستم[1]

و ممکن است منظور خواجه از «خصم»، زاهد قشری، و یا واعظ باشد.

**به قول مطرب و ساقی، برون رفتم گه و بیگه**

**کز آن راهِ گران، قاصد، خبر دشوار می‌آورد**

این نفحات طرب آورنده و تجلّیات دوست بود که مرا گاه‌گاه از خود و تعلّقات عالم طبیعت جدا می‌ساختند و به مشاهده‌اش نایل می‌شدم؛ وگرنه راه یافتن به وصالش امری نبود که با تعلّقات و وابستگیها بتوان بدست آورد. «أَسْأَلُكَ أَنْ تُنِيلَنِي مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ. وَها أَنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّدِيدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعُرْوَتِكَ الْوُثْقَىٰ مُتَمَسِّكٌ.»[2]: (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودی‌ات نایل سازی، و نعمتهایی را که به من منّت نهادی، پاینده‌داری، هان! من اکنون به درگاه کرمت ایستاده، و در معرض نسیمهای الطافت درآمده، و به رشتهٔ محکم تو چنگ زده، و به دستگیرهٔ مطمئنّت درآویخته‌ام.)

**عجب می‌داشتم دیشب، ز حافظ جام و پیمانه**

**ولی منّعش نمی‌کردم، که صوفی‌وار می‌آورد**

سرانجام در بیت ختم، خواجه برمی‌گردد به مطلع غزل و می‌گوید: **صبا، وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد**، ولی من در شگفت بودم از خود، که من کجا و بهره‌گیری از دیدار دوست کجا؟ با این همه، سخنی با صبا نمی‌گفتم، که چه شده که محبوب مرا این چنین مورد لطف قرار داده؟ و او هم صوفی‌وار و سخاوتمندانه،

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۳، ص ۳۰۵.

۲ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

پرده از کثرات بر می‌داشت و جمال یار را به من ارائه می‌داد و شاید زبان حال وی بدین‌گونه بوده: «وَأَلْحِقنا بِالْعِبادِ [بِعِبادِكَ] الَّذينَ هُمْ بِالْبِدارِ إِلَيْكَ يُسارِعُونَ... أَسْأَلُكَ أَنْ تَجْعَلَنى مِنْ أَوْفَرِهِمْ مِنْكَ حَظّاً، وَأَعلاهُمْ عِنْدَكَ مَنْزِلاً، وَأَجْزَلِهِمْ مِنْ وُدِّكَ قِسْماً، وَأَفْضَلِهِمْ فى مَعْرِفَتِكَ نَصيباً.»[1]؛ (و ما را به آن بندگان خاصّت که با سرعت به سوی تو مبادرت می‌جویند ملحق نما... از تو درخواست می‌کنم که مرا از بهره‌مندترین آنان از تو، و بلند منزلت‌ترین ایشان نزد خویش، و برخوردارترین آنها از دوستی و عشق و محبّت، و بهره‌مندترین ایشان در معرفتت قرار دهی.)



۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷ ـ ۱۴۸.

# غزل ۲۲۲

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع — به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش — که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد

ز خانقاه به میخانه می رود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد

**صبا، به تهنیت پیر میفروش آمد**

**که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد**

ای خواجه! حال که نسیمهای تجلّیات دوست برای استاد طریق، وزیدن گرفته و وی را به عیش و عشرت دعوت می‌نماید، توجّه داشته باش که تو هم اگر آمادگی داشته باشی، از آن بهره‌مند خواهی شد؛ زیرا هر چه به استاد رسد، شاگرد از آن بی‌بهره نخواهد ماند.

در جایی در تقاضای این معنی از استاد می‌گوید:

ای پیک راستان! خبرِ سرو ما بگو     احوال گل، به بلبل دستان سرا بگو

بر این فقیر، نامهٔ آن محتشم بخوان     با این گدا، حکایتِ آن پادشا بگو[1]

**هوا، مسیح نفس گشت و باد، نافه گشای**

**درخت، سبز شد و مرغ، در خروش آمد**

**تنورِ لاله چنان بر فروخت، بادِ بهار**

**که غنچه، غَرْقِ عَرَق گشت وگل،به جوش آمد**

کنایه از اینکه: نه تنها باد بهاری چون وزیدن گیرد، هوا را خوش و گل را برافروخته، و عطر آن را ظاهر، و درختان را سبز، و مرغان را در خروش می‌آورد، نسیمهای جان پرور دوست هم چون وزیدن آغاز کند و پرده ازجمال مظاهر

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۲، ص ۳۵۵.

برافکند، اهل دل را به عطر و مشاهدهٔ جمال جانان رهنمایی نموده و بهره‌مند می‌سازد.

و نتیجه آنکه: استاد من، چنین بهره‌ای را از عنایات دوست برخوردار شده، امید آنکه مرا هم بی‌بهره نگذارد! به گفتهٔ خواجه در جایی:

تو دستگیر شو ای‌خضر پی‌خجسته!که‌من پیاده می‌روم و همرهان سوارانند[1]

**به گوش هوش، نیوش از من وبه عشرت کوش**

**که این سخن، سحر از هاتفم به گوش آمد:**

**ز فکر تفرقه باز آی، تا شوی مجموع**

**به حکم آنکه چو شد اهرمن، سروش آمد**

ممکن است خواجه در این دو بیت خطاب به خود کرده و بگوید: سخنی را که سحرگاهان از پیام آور غیبی شنیدم، از من بشنو، تا عشرت و وصال با دوست برایت میسّر گردد.

آن سخن این است: از پریشان فکری و تعلّقات و توجّه به غیر او کناره گیر؛ که: «يا أباذَرّ!... إحْفَظِ اللهَ يَحْفَظْكَ، إحْفَظِ اللهَ تَجِدْهُ أمامَكَ.»[2]: (ای ابوذر! خدا را نگاه‌دار تا او نیز تو را نگاه‌دارد،خدا را نگهدار،که او را مقابل خود خواهی یافت) زیرا تا در تفرقه بسر می‌بری، با اهرمن (نفس و شیطان و تعلّقات) قرین می‌باشی.

«إلهی! أشْكُو إلَيْكَ عَدُوّاً يُضِلُّني، وَشَيْطاناً يُغْوِيني، قَدْ مَلأَ بِالْوَسْواسِ صَدْري، وَأحاطَتْ هَواجِسُهُ بِقَلْبي، يُعاضِدُ لِيَ الْهَوىٰ، وَيُزَيِّنُ لي حُبَّ الدُّنْيا، وَيَحُولُ بَيْني وَبَيْنَ الطّاعَةِ وَالزُّلْفىٰ.»[3]: (معبودا! به تو شکوه دارم از دشمنی که مرا گمراه می‌کند، و از شیطانی که مرا به نادانی و گمراهی می‌کشد، زیرا سینه‌ام را پر از وسوسه و خیالات فاسد کرده، و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.

اوهامش دلم را احاطه نموده است، و هوا و خواهش نفسانی مرا کمک کرده و دوستی دنیا را برای من آراسته و جلوه داده، و میان من و طاعت و مقام قربت حایل می‌شود.)

و چون سروش غیبت مژدهٔ دیدار داد و به مشاهدهٔ دوست نایل گشتی، اهرمن را با تو چه کار؟

«یا مَنْ سَعَدَ بِرَحْمَتِهِ الْقاصِدُونَ!... یا مَنْ بابُهُ مَفْتُوحٌ لِداعیهِ وَحِجابُهُ مَرْفُوعٌ لِراجیهِ!... أَسْأَلُكَ بِكَرَمِكَ أَنْ تَمُنَّ عَلَيَّ مِنْ عَطائِكَ بِما تَقِرُّ بِهِ عَیْنی، وَمِنْ رَجائِكَ بِما تَطْمَئِنُّ بِهِ نَفْسی، وَمِنَ الْیَقینِ بِما تُهَوِّنُ بِهِ عَلَيَّ مُصیباتِ الدُّنْیا، وَتَجْلُو بِهِ عَنْ بَصیرَتی غَشَواتِ الْعَمی، بِرَحْمَتِكَ یا أَرْحَمَ الرّاحِمینَ!»[1]: (ای خدایی که ارادتمندان به رحمتت سعادت یافتند!... ای خدایی که درگاهت به روی خوانندگان و حاجتمندان و نیایش کنندگان گشوده می‌باشد، و حجابت برای امیدوارانت برداشته شده است!... به کرمت از تو درخواست می‌کنم بر من منّت نهی از عطایت به آنچه که چشمم بدان روشن می‌شود، و از امیدت به آنچه که جانم بدان مطمئنّ می‌شود، و از یقین به آنچه که رنج و مصائب دنیا را بر من آسان می‌کند، و پرده‌های کوری و جهل بدان از چشم بصیرت و دید باطنی‌ام برانداخته می‌شود به رحمتت، ای مهربانترین مهربانان!)

**ز مرغ صبح ندانم، که سوسن آزاد**
**چه گوش کرد؟ که یادهٔ زبان، خموش آمد**

نمی‌دانم پیر میفروش که همیشه چون گل سوس دهٔ زبان برای ما بود و هر سخنی را از جمال و کمال جانان با ما می‌گفت، چه شده و چه شنیده که از گفتار غیبی باز آمده و دیگر نمی‌خواهد با ما کلامی داشته باشد؟

و ممکن است منظور از «سوسن آزاده»، خود خواجه، و یا سالکین باشند، نه

---

۱- بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

استاد؛ یعنی، نمی‌دانم ما که در ظهور دادن اسرار الهی دهٔ زبان داشتیم، چه شنیدیم که از گفتار، زبان در دهان پیچیدیم؟ لذا می‌گوید:

**چه جایِ صحبت نامحرم است، مجلس انس**

**سر پیاله بپوشان، که خرقه پوش آمد**

خواجه با این بیت، علّتِ خموشی استاد و یا خود و دیگر سالکین را بیان کرده و می‌گوید: علّت آنکه استاد، و یا ما خموشی را برگزیدیم، این بود که زاهد به مجلس انس ما قدم گذاشت، با بود وی، چه جای ذکر اسرار الهی! **سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد**؛ که: «سِرُّكَ سُرُورُكَ، إنْ كَتَمْتَهُ، وَإنْ أذَعْتَهُ كانَ ثُبُورَكَ.»[1]: (رازت شادمانی توست، اگر کتمانش نمایی، و اگر فاش کنی، موجب هلاکت و نابودی‌ات می‌گردد.) و نیز: «لا تُودِعَنَّ سِرَّكَ مَنْ لا أمانَةَ لَهُ.»[2]: (رازت را نزد کسی که امانت را رعایت نمی‌کند، به ودیعه مگذار.)

البته این کلام (یعنی، حفظ سِرّ) را تا زمانی لازم می‌دیدیم، که نامحرم در مجلس ما بود؛ ولی چون رفت باید از استاد بهره‌مند شد؛ زیرا او از سخن گفتن باک ندارد و ما هم نباید باکی داشته باشیم؛ که:

**بگویمت سخنی خوش،بیا وباده بنوش**

**که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد**

ای سالک! و یا ای خواجه! حال که زاهد از مجلس انسمان رفت و استاد بیامد تا از آنچه به او عنایت شده بگوید؛ که: «وَأمّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ.»[3]: (واما نعمت پروردگارت را بازگو.)، باید در فکر باده نوشی شد و از او و حالات و انوار باطنی‌اش کمال استفاده را نمود و به راهنماییهایش برای رسیدن به مشاهدات دوست گوش

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۸.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۹.

۳ـ ضحی: ۱۱.

فرا داد؛ که: «مِنْ تَوْفِيقِ الرَّجُلِ وَضْعُ سِرِّهِ عِنْدَ مَنْ يَسْتُرُهُ، وَإِحْسانِهِ عِنْدَ مَنْ يَنْشُرُهُ.»[1]: (از توفیق شخص این است که رازش را نزد کسی که آن را می‌پوشاند، و احسان و نیکی‌اش را نزد کسی که آن را نشر می‌دهد، بگذارد.)

لذا در بیت ختم می‌گوید:

**ز خانقاه به میخانه می‌رود، حافظ**

**مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد؟**

می‌دانید چرا خواجه از عبادات قشری دست کشید و به عبادات لبّی و توجّه به دوست پرداخت؛ زیرا با سخنان استاد، از مستی زهد زاهد آگاهی یافته و دانست که عبادات قشری اثری برای رسیدن به مقامات روحی ندارد، و در دیار دوست، اخلاص بندگی و ذکر و مراقبه می‌خواهند؛ که: «اَلْإِخْلاصُ عِبادَةُ الْمُقَرَّبِينَ.»[2]: (اخلاص، عبادت مقرّبان است.) و نیز: «أَخْلِصْ تَنَلْ.»[3]: (اخلاص ورز تا نایل گردی.) و همچنین: «تَقَرُّبُ الْعَبْدِ إِلَى اللهِ سُبْحانَهُ، بِإِخْلاصِ نِيَّتِهِ.»[4]: (نزدیکی جستن بنده به خداوند سبحان، با اخلاص نیّت میسّر می‌شود.)

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۹.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۳ و ۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

## غزل ۲۲۳

طایر دولت اکر باز گذاری بکند　　یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه دُر و گهر گرچه نماند　　بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالی است ز عشاق مگر کز طرفی　　دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما　　مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز　　باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده ای　　جرعه ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب　　بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل　　هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

گویا خواجه را پس از دیدار، هجرانی روی داده، با ابیات این غزل اظهار اشتیاق به دیدار دوباره نموده و می‌گوید:

**طایر دولت اگر باز گذاری بکند**

**یار باز آید و با وصل قراری بکند**

**دیده را، دستگهِ دُرّ و گهر گرچه نماند**

**بِخورَد خونی و تدبیرِ نثاری بکند**

محبوبا! گرچه اشک چشمم در فراقت پایان یافته و دیده‌ام را قدرت آنکه سرشک به پای دیدارت بریزد، نیست؛ ولی چنانچه بدانم باز دولت وصال حاصل می‌شود، می‌کوشم تا به جای اشک، خون از دیدگان نثار قدمت بنمایم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

| | |
|---|---|
| خرّم آن روز! که با دیدهٔ گریان بروم | تا زنم آبِ دَرِ میکده یک بار دگر |
| گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود | هم به دست آورمش، باز به پرگار دگر |
| یار اگر رفت وحق صحبت دیرین نشناخت | حاش لله! که رَوَم من ز پی یار دگر[1] |

**شهر، خالی است ز عشّاق، مگر کز طرَفی**

**دستی از غیب، برون آید و کاری بکند**

گویا برای خواجه زمانی پیش آمده که در شهر شیراز (به جهت آزار ناَاهلان) از

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص ۲۲۵.

اهل کمال کسی نمانده تا وی به آنان انسی داشته باشد، و به گونه‌ای آبی بر آتش درونی خود بپاشد. می‌گوید: اهل کمال همه از شهر بیرون شدند، امید است با دعای دوستان، و یا اساتید، عنایات غیبی حضرت محبوب فریاد رس من گردد و از هجرانم خلاصی بخشد. در جایی می‌گوید:

ما بر آریم شبی، دست و دعایی بکنیم — غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم

دلِ بیمار شد از دست، رفیقان! مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ورنه — کار صعب‌است، مبادا که خطایی بکنیم[1]

ولـی:

**کس نیارد بَرِ او، دَمْ زدن از قصّهٔ ما**

**مگرش باد صبا، گوش گذاری بکند**

کیست جز باد صبا، و یا برگزیدگان درگاه محبوب (انبیاء و اوصیاء علیهم السّلام و یا اساتید)، تا قصّهٔ غصّه ما را به او باز گوید و از هجرانمان خلاصی بخشد؟ که: «**إلهی! لَیسَ لی وَسیلَةٌ إلَیكَ إلّا عَواطِفُ رَأفَتِكَ، وَلا لی ذَریعَةٌ إلَیكَ إلّا عَواطِفُ رَحمَتِكَ وَشَفاعَةُ نَبِیِّكَ، نَبِیِّ الرَّحمَةِ وَمُنقِذِ الأُمَّةِ مِنَ الغُمَّةِ؛ فَاجعَلهُما لی سَبَباً إلی نَیلِ غُفرانِكَ، وَصَیِّرهُما لی وُصلَةً إلَی الفَوزِ بِرِضوانِكَ.**»[2]: (بار الها! من [برای نیل] به سوی تو وسیله‌ای ندارم جز عواطف مهربانی‌ات، و دستاویزی جز عطایای رحمت و شفاعت پیامبرت، پیامبر رحمت و نجات دهنده امّت از ناراحتی و اشتباه؛ پس این دو را سبب نیلم به آمرزشت قرار داده، و وسیلهٔ دست یابی و رستگاری به خشنودی‌ات بگردان.) با این همه:

**داده‌ام بـازِ نَظَرْ را به تَـذَرْوی پرواز**

**باز خوانَد مگرش بخت و شکاری بکند**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۸، ص ۳۲۱.

۲ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

بازِ نظر و توجّه خود را با پرشی پرواز دادم و به کار انداختم، شاید بخت و لطیفهٔ الهی‌ام مرا یاری کند و بتوانم با پرواز دادنِ بازِ نَظَر، شکاری از تجلّیات حضرت دوست بنمایم: «وَامْنُنْ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ عَلَيَّ، وَانْظُرْ بِعَيْنِ الْوُدِّ وَالْعَطْفِ إلَيَّ، وَلا تَصْرِفْ عَنّي وَجْهَكَ، وَاجْعَلْني مِنْ أهْلِ الإسْعادِ وَالْحَظْوَةِ عِنْدَكَ. يا مُجيبُ! يا أرْحَمَ الرّاحِمينَ!»[1]: (و بر من به مشاهدهٔ جمالت منّت گذار، و به چشم لطف و محبّت به من بنگر، و هرگز از من روی بر مگردان، و مرا از اهل سعادت و قرب و بهره‌مندی در نزدت قرار ده. ای اجابت کننده! ای مهربانترین مهربانها!)

**کو کریمی؟ که ز بزم طربش غمزده‌ای**
**جرعه‌ای در کشد و دفع خماری بکند**

گویا خواجه با این بیت باز می‌گردد به سخن بیت سوّم و می‌خواهد بگوید: **شهر، خالی است ز عشّاق،** کجاست آن کریم النّفس، و یا صاحب کرم و کرامتی که در مجلس شادی و انس او با دوست، گرفتار و بیچاره و دردمندی، از نعمتهای وی بهره‌مند شود و از ناراحتی برهد؟

و ممکن است بخواهد بگوید: کجاست دوست با کرامت من؟ تا از مشاهداتش بهره‌مند گردم و خماری خود را دفع کنم؛ که: «يا مَنْ لا يَفِدُ الوافِدُونَ عَلى أكْرَمَ مِنْهُ! وَلا يَجِدُ القاصِدُونَ أرْحَمَ مِنْهُ! يا خَيْرَ مَنْ خَلا بِهِ وَحيدٌ! وَيا أعْطَفَ مَنْ أوى إلَيْهِ طَريدٌ! إلى سَعَةِ عَفْوِكَ مَدَدْتُ يَدي، وَبِذَيْلِ كَرَمِكَ أعْلَقْتُ كَفّي؛ فَلا تُولِني الْحِرْمانَ، وَلا تَبْتَلِني [تُبْلِني] بِالْخَيْبَةِ وَالْخُسْرانِ. يا سَميعَ الدُّعاءِ»[2]: (ای خدایی که هیچ کس بر کریمتر از تو وارد نشده، و هیچ قاصد و حاجتمندی مهربانتر از تو را نیافته! ای بهترین کسی که بی‌کسان با او خلوت می‌کنند! و ای مهربانترین کسی که گریختگان به او پناه می‌آورند! تنها به گستردگی و بسیاری عفوت دستم را دراز کرده‌ام، و تنها به دامن

---

۱ و ۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

کرم و احسانت چنگ زده‌ام؛ پس مرا محروم بر مگردان و به نومیدی و خسران گرفتارم مکن، ای شنوای دعا!)

**یا وفا، یا خبر وصل تو، یا مرگ رقیب**
**بازی چرخ از این یک دو سه، کاری بکند**

عنایتی نما و به اسباب و مسبّبات عالم طبیعت فرمان ده، تا موجبات وفای به عهد مرا فراهم سازند و تو نیز به عهد خویش وفا کنی؛ که: ﴿ **وَأَوْفُوا بِعَهْدِي، أُوفِ بِعَهْدِكُمْ** ﴾[1]؛ (و به عهد و پیمان خود با من وفا کنید، تا من نیز به عهد خود با شما وفادار باشم.) و مرا به قرب و انس با خویش راه دهی؛ که: «**إلهي! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوِلايَتِكَ، وَأَخْلَصْتَهُ لِوُدِّكَ وَمَحَبَّتِكَ، وَشَوَّقْتَهُ إِلى لِقائِكَ.**»[2]؛ (بار الها! پس ما را از آنانی قرار ده که برای مقام قرب و دوستی خود برگزیده، و برای عشق و محبّت پاک و خالص نموده، و به لقایت مشتاق گردانده‌ای.)

و یا موجبات مژدهٔ وصالت را فراهم سازند تا با گوش دل آن را بشنوم؛ که: «**أَسْأَلُكَ حُبَّكَ، وَحُبَّ مَنْ يُحِبُّكَ، وَحُبَّ كُلِّ عَمَلٍ يُوصِلُني إِلى قُرْبِكَ.**»[3]؛ (از تو، دوستی‌ات، و محبّت دوستدارانت، و دوستی هر عملی که مرا به قرب تو رساند، را درخواست می‌کنم.)

و یا موجبات خلاصی از دشمن نفس و شیطان را به دست آورم و به تو راه یابم؛ که: «**وَاجْعَلْ لي مِنْ هَمّي وَكَرْبي فَرَجاً وَمَخْرَجاً. وَاجْعَلْ مَنْ أَرادَني بِسُوءٍ مِنْ جَميعِ خَلْقِكَ، تَحْتَ قَدَمي، وَاكْفِني شَرَّ الشَّيْطانِ وَشَرَّ السُّلْطانِ وَسَيِّئاتِ عَمَلي... وَأَلْحِقْني بِأَوْلِيائِكَ الصّالِحينَ، مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الأَبْرارِ الطَّيِّبينَ [الطّاهِرينَ] الأَخْيارِ...**»[4]؛ (و از هر همّ و غمّ و پریشانی سختم،

---

۱ ـ بقره: ۴۰.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۵.

گشایش و رهایی عنایت فرما، و هر کس از خلایق به من سوء قصدی کند، در زیر پایم پایمال ساز، و مرا از شرّ شیطان و شرّ پادشاه و اعمال زشتم کفایت فرما... و به اولیای صالح خود، محمد و آلش، آن نیکان و پاکیزگان [و پاکان] و اخیار، ملحق نما.)

**دوش گفتم: بکند لعل لبش چارهٔ دل**
**هاتف غیب ندا داد: که آری بکند**

شب گذشته با خود می‌گفتم: ناراحتیها و پریشانیهای روزگار هجران را، آب حیات و شراب عقیقی لب جانان چاره خواهد نمود.

با گوش دل شنیدم هاتفی ندا می‌دهد: آری، چنین است درد عاشق، جز به گرفتن آب حیات از لب لعل جانان مداوا نخواهد شد.

گویا مراد خواجه از «هاتف غیب»، رسول الله ﷺ باشد، که ندای الهی را به نوشندگان آب حیات می‌رساند؛ که: ﴿ يا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعي إِلى رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً، فَادْخُلي في عِبادي، وَادْخُلي جَنَّتي ﴾[1]. (ای نفس مطمئن! در حالی که هم از خداوند خشنود هستی و هم او از تو خشنود است، به سوی پروردگارت باز آی و در میان بندگانم وارد و در بهشت خاصّ من داخل شو.)

**حافظا! گر نروی از در او، هم روزی**
**گذری بر سرت از گوشه کناری بکند**

خواجه در بیت ختم پس از آن همه گفتار، خود را به استقامت دعوت نموده و می‌گوید: ای خواجه! اگر بر هجران محبوب ثابت قدم و صبور باشی، دوست روزی به سبب اعمال شایسته‌ات، عنایتی و نظری به تو خواهد افکند و مورد لطفش قرار خواهی گرفت. «إِلهي! إِنَّ رَجائي لا يَنْقَطِعُ عَنْكَ وَإِنْ عَصَيْتُكَ، كَما أَنَّ خَوْفي لا يُزايِلُني وَإِنْ أَطَعْتُكَ، فَقَدْ دَفَعَتْني [ رَفَعَتْني ] الْعَوالِمُ إِلَيْكَ، وَقَدْ أَوْقَعَني عِلْمي بِكَرَمِكَ، عَلَيْكَ، إِلهي! كَيْفَ أَخيبُ

---

۱ ـ فجر: ۲۷ ـ ۳۰.

وَأَنْتَ أَمَلي؟ أَمْ كَيْفَ أُهانُ وَعَلَيْكَ [أَنْتَ] مُتَّكَلي؟ إِلهي! كَيْفَ أَسْتَعِزُّ وَفِي الذِّلَّةِ أَرْكَزْتَني؟ أَمْ كَيْفَ لا أَسْتَعِزُّ وَإِلَيْكَ نَسَبْتَني؟ إِلهي! كَيْفَ لا أَفْتَقِرُ وَأَنْتَ الَّذي فِي الْفُقَراءِ أَقَمْتَني؟ أَمْ كَيْفَ أَفْتَقِرُ وَأَنْتَ الَّذي بِجُودِكَ أَغْنَيْتَني؟»[1]: (بار الها! هرگز امیدم از تو قطع نمی‌شود، اگر چه تو را نافرمانی کنم؛ چنانکه ترسم مرا از تو جدا نمی‌کند، هر چند اطاعتت کنم؛ زیرا همه عوالم مرا به سوی تو افکنده [یا: درآورده]، و آگاهی‌ام به کَرَم و بزرگواری‌ات مرا به درگاه تو کشانده. معبودا! چگونه نومید شوم در صورتی که تو آرزوی من هستی؟ یا چگونه کسی می‌تواند مرا خوار کند با آنکه توکّل و اعتمادم بر توست [یا: تویی]؟ بار الها! چگونه خود را بزرگ و عزیز به حساب آورم و حال آنکه مرا در ذلّت و خواری متمکّن ساخته‌ای؟ یا چگونه خود را عزیز و گرامی ندانم و حال آنکه مرا به خود منسوب نموده‌ای؟ معبودا! چگونه نیازمند نباشم در صورتی که مرا در فقرا قرار داده‌ای؟ یا چگونه فقیر باشم با آنکه با جود و کَرَمت مرا بی‌نیاز گردانده‌ای؟)

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

## غزل ۲۲۴

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک به مقصود رسید — احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب — عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

**عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد**

**عارف از پرتو می، در طمع خام افتاد**

خواجه در سه بیت ابتدای غزل در صدد بیان یک معنی است، ولی از نظر لفظ و تعبیر، تفاوتی در آن وجود دارد؛ بدین جهت هر کدام را جداگانه بیان می‌نماییم:

آری، مظاهر جهان هستی با همه نور و بهاء و جلوه‌گری ظاهری که دارند، به خود مستقلاً چیزی ندارند، بلکه همه جام تجلّیات دوست، و مظهر و عکس اسماء و صفات اویند. ایشان را ظهور و نمایش جز از پرتو صفت و اسم و ملکوتشان نیست؛ که: ﴿ أَوَلَمْ يَنْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا خَلَقَ اللهُ مِنْ شَيْءٍ؟! ﴾[1]: (آیا در ملکوت و باطن آسمانها و زمین و آنچه خداوند آفریده، ننگریستند؟!)، و نیز: ﴿ فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ، وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ ﴾[2]: (پس پاک و منزّه است خداوندی که ملکوت هر چیزی به دست اوست، و تنها به سوی او بر می‌گردید.)

و همچنین: ﴿ قُلْ: مَنْ بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ، وَهُوَ يُجِيرُ وَلَا يُجَارُ عَلَيْهِ؟ ﴾[3]: (بگو: کیست که ملکوت هر چیزی به دست اوست و او [از هر کس که به او پناه ببرد] حمایت می‌نماید و هیچ چیزی نمی‌تواند در مقابل او از کسی حمایت کند)، و یا: ﴿ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ ﴾[4]: (و هیچ چیزی نیست جز

---

۱ـ اعراف: ۱۸۵.

۲ـ یس: ۸۳.

۳ـ مؤمنون: ۸۸.

۴ـ حجر: ۲۱.

آنکه گنجینه‌های آن نزد ماست، و ما جز به اندازهٔ مشخّص فرو نمی‌فرستیم.)

گویا در بیت اوّل می‌خواهد بگوید: محبوبا! این عکس روی توست که در جام مظاهر جلوه‌گر است، و این تویی که با آنهایی، و ایشان را به پرتوی از نور جمال خود، نور و بهاء می‌بخشی. عارفی که دیدارت را طالب است و لحظاتی از این طریق به مشاهده‌ات نایل گردیده، چون نور و بهاء موجودات را می‌نگرد، از فرط اشتیاق به دیدار گذشته، به طمع آن می‌شود که تو را با نور و بهاء مظاهر، که جز عکس روی تو نیست بیابد؛ غافل از اینکه این طمع خامی است و او را جز به او نمی‌توان دید و شناخت؛ که: «بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنی عَلَيْكَ، وَدَعَوْتَنی إلَيْكَ. وَلَوْ لا أَنْتَ، لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.»[۱] (من تو را به تو شناختم، و تو مرا بر خود رهنمون شده و به سویت خواندی، و اگر تو نبودی، آگاه نمی‌شدم که تو چیستی.)

و همچنین: «إلهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَاجْمَعْنی عَلَيْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنی إلَيْكَ، كَيْفَ يُسْتَدَلُّ عَلَيْكَ بِما هُوَ فی وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَيْكَ؟»[۲]: (معبودا! بازگشت و توجّه به آثار و مظاهر، موجب دوری دیدارت می‌شود، پس با بندگیی که مرا به تو واصل سازد، تصمیم و نیّتم را بر خویش متمرکز نما. چگونه با چیزی که در وجودش به تو نیازمند است، می‌توان بر تو راهنمایی جست؟)

**حُسنِ روی تو، به یک جلوه که در آینه کرد**
**این همه نقش، در آئینهٔ اوهام افتاد**

ای دوست! عالم، آینه دار جمال توست، و حسن تو را نشان می‌دهد، و آفرینش، جز یک جلوه از حسن بی‌انتهایت نیست. گرفتاران عالم کثرت و خیال جنبهٔ خَلقی مظاهر را (که جلوه‌ای از جلوه‌های توست، با دیدهٔ ظاهر) می‌نگرند؛ و

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸ـ۳۴۹.

جنبهٔ عالم امری و ملکوتی آنها را (که به شراشر ذرّات هر چیزی محیط است و به آنان جمال و کمال داده، با دیدهٔ دل) نمی‌نگرند؛ که: ﴿ أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ ﴾[1]: (آگاه باشید! که [عالم] خلق و امر فقط برای اوست) و همچنین: «أَيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَيْسَ لَكَ؟ حَتّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؛ مَتى غِبْتَ؟ حَتّى تَحْتاجَ إِلى دَليلٍ يَدُلُّ عَلَيْكَ؛ وَمَتى بَعُدْتَ؛ حَتّى تَكُونَ الآثارُ هِيَ الَّتي تُوصِلُ إِلَيْكَ. عَمِيَتْ عَيْنٌ لا تَراكَ عَلَيْها رَقيباً.»[2]: (آیا ممکن است برای تو در عالم ظهوری باشد که تو مالک آن نباشی، تا او تو را آشکار کند و نشان دهد؛ کِیْ غایب بوده‌ای، تا نیازمند راهنمایی باشی که بر تو رهنمون شود؛ و چه وقت دور بوده‌ای، تا آثار و مظاهر هدایتگر به تو باشند؟ کور شده چشم (دل) آنکه تو را مراقب و نگهبان بر خود نمی‌بیند.)

**این همه عکس میِ و نقش مخالف که نمود**
**یک فروغ رخ ساقی است، که در جام افتاد**

عالم، همه، ظهورات اسماء و کمالات محبوبند؛ که: «وَبِأَسْمائِكَ الَّتي غَلَبَتْ [مَلَأَتْ] أَرْكانَ كُلِّ شَيْءٍ»[3]: ([و از تو مسألت دارم...] به اسمائت که بر ارکان و شراشر وجود هر چیزی چیره [یا: آن را پر کرده] است.)

و همه، اگر چه به کثرت و صورتهای مختلف نمایش دارند، در واقع جز یک فروغ و روشنی از نور و تجلّیات او نیستند. تنها کار کثرت، راهنمایی به اوست؛ که: ﴿ إِنَّ في خَلْقِ السَّماواتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلافِ اللَّيْلِ وَالنَّهارِ لَآياتٍ لِأُولِي الْأَلْبابِ ﴾[4]: (همانا در آفرینش آسمانها و زمین، و پی در پی در آمدن شب و روز، نشانه‌های روشنی برای خردمندان وجود دارد.) و نیز: «إِلهي! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الْأَطْوارِ، أَنَّ مُرادَكَ

---

۱ـ اعراف: ۵۴.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷ و مصباح المتهجد، ص ۸۴۴.
۴ـ آل عمران: ۱۹۰.

متی أنْ تَتَعَرَّفَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، حَتّی لا أجْهَلَكَ فی شَیْءٍ.»[1]: (معبودا! با پی در پی درآمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحوّلات [جهان] دانستم که مقصود تو از [خلقت] من این بوده که خودت را در هر چیزی به من بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.)

**غیرتِ عشق، زبان همه خاصان بِبُرید**
**از کجا سرّ غمش، در دهن عام افتاد؟**

ممکن است بخواهد بگوید: با اینکه خواصّ و مقرّبان پروردگار نمی‌توانند او را با زبان، آن‌گونه که هست، توصیف بنمایند؛ که: «**إلهی! قَصُرَتِ الْألْسُنُ عَنْ بُلوغِ ثَناءِكَ کَما یَلیقُ بِجَلالِكَ، وَعَجَزَتِ الْعُقُولُ عَنْ إدْراكِ كُنْهِ جَمالِكَ، وَانْحَسَرَتِ الْأبْصارُ دُونَ النَّظَرِ إلی سُبُحاتِ وَجْهِكَ، وَلَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَریقاً إلی مَعْرِفَتِكَ إلّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ.**»[2]: (بار الها! زبانها از راه یافتن به حدّ ثناء و ستایشی که سزاوار جلال و عظمت تو باشد، قاصر، و عقلها ز درک نهایت و کنه جمالت ناتوان، و دیده‌ها [ی ظاهر] در پیشگاه مشاهدهٔ انوار جلوه‌هایت [= أسماء و صفات] ناتوان و نابینا گشته‌اند، و برای خلق راهی به شناختت جز اظهار عجز و ناتوانی از معرفتت قرار نداده‌ای.) مع الوصف نمی‌دانم ز **کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد؟**

و یا می‌خواهد بگوید: چون معشوق نمی‌خواست اسرار عالم ربوبی فاش گردد، خواصّ (انبیاء و اولیاء علیهم السّلام) را امر فرمود به عالم کثرت رجوع نمایند و از اظهار اسرار خود که به آنها عنایت نموده، خودداری کنند؛ که: «**إلهی! أمَرْتَ بِالرُّجوعِ إلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی إلَیْكَ بِكِسْوَةِ الْأنْوارِ وَهِدایَةِ الْإسْتِبْصارِ، حَتّی أرْجِعَ إلَیْكَ مِنْها کَما دَخَلْتُ إلَیْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیْها وَمَرْفُوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الْإعْتِمادِ عَلَیْها.**»[3]: (معبودا!

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۲ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

امر فرمودی به بازگشت به آثار و مظاهرت، پس مرا با پوشش انوار و راهنمایی که تو را بدان مشاهده نمایم به خویش بازگردان، تا همچنانکه از طریق آنها به سوی تو وارد شدم و یافتمت، به سویت باز گردم، در حالی که درونم از نظر به آنها [به نظر استقلال] مصون و محفوظ مانده، و همّتم از تکیه و بستگی بر آنها بلند باشد.) با این همه، نمی‌دانم **از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد؟**

و یا معنی این باشد: با اینکه معشوق نمی‌خواست اسرارش به دست نااهلان برسد، و خواصّ را از کشف اسرار برای غیر اهلش منع نمود، نمی‌دانم چه باعث شد که غیر ایشان از اسرار الهی و غم عشق او مطّلع شدند؟

[گویا همان فطرت و خمیرهٔ توحیدی ﴿**فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها**﴾[1]: (سرشت الهی که همه مردم را بر آن آفرید.) و همان «**وَبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِهِ**»[2]: (و مخلوقات را در راه محبّت و دوستی به خود برانگیخت.) بوده که همه (غیر انبیاء و اوصیاء علیهم السّلام) به سرّ غمش آگاه گشتند.]

**هر دَمَش، با من دلسوخته لطفی دگر است**
**این گدا بین، که چه شایسته انعام افتاد**

با آنکه مرا بضاعتی جز فقر و چیزی که شایستهٔ پیشگاه دوست باشد نبود، تا او را خریدار شوم، نمی‌دانم چه شده که او مرا این همه مورد لطف خود قرار می‌دهد؟؛ که: «**وَالْحَمْدُ لِلّهِ الَّذی وَکَلَنی إلَیْهِ فَأکْرَمَنی، وَلَمْ یَکِلْنی إلَی النّاسِ فَیُهینُونی؛ وَالْحَمْدُ لِلّهِ الَّذی تَحَبَّبَ إلَیَّ وَهُوَ غَنِیٌّ عَنّی**»[3]: (و حمد و سپاس مخصوص خداوندی است که مرا به حضرتش واگذاشت و گرامیم داشت، و به مردم وا نگذاشت تا خوارم گردانند؛ و سپاس مختصّ خداوندی است که به من اظهار کمال دوستی نمود، با آنکه از من

---

۱ـ روم: ۳۰.
۲ـ صحیفه سجادیه، دعای ۱، ص ۲۲.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.

بی‌نیاز بود.)

شاید علّت مورد لطف قرار گرفتنش، همان دل سوختگی و گدایی او باشد، که در بیت بدان اشاره شد، و یا پاک بینی و از شرک و دویی کناره داشتنش باشد. که می‌گوید:

**پاکْ بین، از نظر پاک به مقصود رسید**
**اَحْوَل از چشم دو بین، در طمع خام افتاد**

علّت آنکه مورد لطف دوست قرار گرفتم، همانا توجّه به غیر او نداشتن و تنها به عبودیّت او سر نهادن و برای او شریک قائل نشدن بود؛ که: «أَنْتَ الَّذی أَشْرَقْتَ الأَنْوارَ فی قُلُوبِ أَوْلِیائِكَ، حَتّی عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]. وَأَنْتَ الَّذی أَزَلْتَ الأَغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ، وَلَمْ یَلْجَئُوا إِلی غَیْرِكَ؛ أَنْتَ المُونِسُ لَهُمْ حَیْثُ أَوْحَشَتْهُمُ العَوالِمُ...»[۱] (تویی که انوار را در دل اولیائت تاباندی تا به مقام معرفت و توحیدت نایل آمدند [یا: تو را یافتند] و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی تا جز تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند؛ تویی یار و مونس آنان، آنگاه که عالمها آنها را به وحشت انداخت...)

زیرا دو بینی است که زاهد و عابد را به عبادت و اطاعت برای رسیدن به بهشت و نعمتهای آن وا می‌دارد، غافل از اینکه، آن کس که خدای بهشت را بندگی نمود، قطعاً بهشت و نعمتهای آن هم برایش حاصل خواهد شد.

**جلوه‌ای کرد رُخَش، روز ازل زیر نقاب**
**عکسی از پرتو آن، بر رُخ افهام افتاد**

گویا این بیت اشاره به آیهٔ شریفهٔ «اخذ میثاق» دارد، که: ﴿ وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلی أَنْفُسِهِمْ، أَلَسْتُ بِرَبِّكُم؟! قالُوا: بَلی، شَهِدْنا... ﴾[۲].

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ اعراف: ۱۷۲.

(و [به یاد آور] هنگامی که پروردگارت از صلب پسران آدم، ذرّیه و نسل آنها را برگرفت و ایشان را بر نفوس خود گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بله، ما گواهی می‌دهیم...)

زیرا دوست، در زیر نقاب مخلوقیّت اوّلیه نوریّهٔ بشر از طریق خود او جلوه نموده، که می‌فرماید: ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلى أَنْفُسِهِمْ، أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾ آنان هم گفتند: ﴿ بَلى، شَهِدْنا ﴾؛ لذا هیچ کس را قدرت انکار دوست در خلقت مادیّ نیست و نمی‌تواند عذر آورده و بگوید: ما نمی‌توانستیم؛ که: ﴿ أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيامَةِ: إِنّا كُنّا عَنْ هذا غافِلِينَ. أَوْ تَقُولُوا: إِنَّما أَشْرَكَ آباؤُنا مِنْ قَبْلُ، وَكُنّا ذُرِّيَّةً مِنْ بَعْدِهِمْ، أَفَتُهْلِكُنا بِما فَعَلَ الْمُبْطِلُونَ؟! ﴾[1]: (تا در روز قیامت نگویند که: ما از این [أخذ میثاق] غافل بودیم، یا بگویند: چون پدران ما پیشتر شرک ورزیدند و ما هم فرزندان و نسل پس از آنها بودیم [لذا مجبور بودیم] آیا ما را به خاطر آنچه اهل باطل انجام دادند، هلاک می‌نمایی؟!)

و در آیهٔ دیگر است که: ﴿ وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّماواتِ وَالْأَرْضَ، لَيَقُولُنَّ: اللّهُ ﴾[2]: (و اگر از آنان بپرسی که آسمانها و زمین را چه کسی آفریده؟ حتماً می‌گویند: خداوند.)

و همچنین زُراره می‌گوید: از امام صادق علیه‌السلام در بارهٔ گفتار الهی: «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَني آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلى أَنْفُسِهِمْ، أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قالُوا: بَلى.» سؤال نمودم. حضرتش فرمود: «ثَبَتَتِ الْمَعْرِفَةُ في قُلُوبِهِمْ، وَنَسُوا الْمَوْقِفَ، وَسَيَذْكُرُونَهُ يَوْماً. وَلَوْلا ذلِكَ، لَمْ يَدْرِ أَحَدٌ مَنْ خالِقُهُ وَلا مَنْ رازِقُهُ.»[3]: (معرفت و شناخت خداوند در دلهایشان جا گرفت، ولی آنان، آن جایگاه را فراموش نمودند، و روزی آن را به یاد خواهند آورد. و اگر آن نبود، هیچ کس نمی‌دانست که آفریننده و روزی دهندهٔ او کیست.)

---

۱ـ اعراف: ۱۷۲ـ۱۷۳.

۲ـ لقمان: ۲۵؛ زمر: ۳۸.

۳ـ بحارالانوار، ج ۳، ص ۲۸۰، روایت ۱۶.

**زیر شمشیر غمش، رقص کنان باید رفت**
**کانکه شد کشتهٔ او، نیکْ سرانجام افتاد**

ای خواجه! حال که کشته شدن و فانی گشتن در پای دوست، سرانجامی نیکو دارد و مقصودت بدان حاصل می‌شود، چرا بار غم عشق جانان و ناملایمات ایّام هجران را نکشی، و با اشتیاق به جانب شمشیر دوست نشتابی، و به فنا و نیستی خود تن در ندهی؟

**در خَم زلف تو آویخت، دل از چاه زَنَخ**
**آه! کز چاه برون آمد و در دام افتاد**

ممکن است این بیت اشاره به «مقام فنا» و «بقا» داشته باشد و بخواهد بگوید: سالها در عالم فنا و چاه زنخ به سر می‌بردم، ناگهان لطف دوست شاملم گردید و از چاه برون آمده و به دام زلف و کثرات گرفتار آمدم، بی‌آنکه کثرت در نظرم جلوه‌گر باشد. آه از این حال و امر!

و ممکن است منظور از «چاه زنخ»، «تجلّیات اسماء و صفاتی» و مراد از «خم زلف»، «تجلّی ذاتی» باشد؛ یعنی؛ از طریق توجّه به تجلّیات اسمائی و صفاتی‌ات به تو راه یافتم. آه از این امر!

و یا بخواهد بگوید: دل من، سالها به جمالهای ظاهری مجازی، و یا به دعوت زاهد و عابد و صومعه نشینان، به جمال حور و غلمان و نعمتهای بهشتی (در مقابل انجام وظائف عبادی) توجّه داشت، ناگهان عنایت دوست شامل حالم گردید و پرده از کثرات برداشته شد و او را با کثرات، بی‌آنکه توجّه به کثرت داشته باشم، مشاهده نمودم. آه! که از توجّه به عالم خَلْقی و مُلْکی ایشان بیرون شده، و به عالم امری و ملکوتیشان گرفتار آمدم (در واقع، این امر نهایت مطلوب خواجه است) و دانستم که این همه عکس می و نقش مخالف، یک فروغ رخ ساقی است؛ لذا ﴿إِنِّی

وَجَّهتُ وَجهِیَ لِلَّذی فَطَرَ السَّموات وَالأَرضَ حَنیفاً، وَما أَنَا مِنَ المُشرِکینَ ﴾[1]: (همانا من استوار و مستقیم، روی خود را به سوی خدایی که آسمانها و زمین را آفرید، نمودم و من هرگز از مشرکان نیستم.) سر دادم و گفتم:

**آن شد ای خواجه! که در صومعه بازم بینی**
**کـار مـا، بـا رخ سـاقیّ و لب جـام افتاد**
**من ز مسجد به خـرابات، نـه خـود افتادم**
**اینم از روز ازل، حـاصل فـرجام افتاد**
**چه کند؟ کز پی دوران نرود چون پرگار**
**هـر کـه در دایـرهٔ گـردش ایّـام افـتاد**

خواجه در این چند بیت به علّت دست کشیدنش از عبادات قشری و رو آوردنش به عبادات لبّی اشاره نموده و می‌گوید:

آن زمان که خواجه با صومعه نشینان و مسجدیان قشری می‌نشست، گذشت. امروز، کار او با جمال و تجلّیات اسماء و صفاتی، و آب حیات از لب جانان گرفتن می‌باشد؛ و آن، حاصلِ فرجام ازلی اوست؛ که: ﴿ وَأَشهَدَهُم عَلیٰ أَنفُسِهِم، أَلَستُ بِرَبِّکُم؟! قالُوا: بَلیٰ، شَهِدنا ﴾[2]: (و آنان را بر نفوس خود گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بله، گواهی می‌دهیم.)

ولی دائره ایّام و حجاب عالم خاکی مرا از نقطهٔ پرگار و حقیقت عالم وجود و محبوب حقیقی غافل ساخت و به نقطه‌های متعدّد عالم کثرت و جمالهای مجازی متوجّه نمود؛ وگر نه، آن نقطه‌ها همه به نقطهٔ اصلی پرگار، که معشوق من است، برقرار بود.

---

۱ ـ انعام: ۷۹.

۲ ـ اعراف: ۱۷۲.

صوفیان، جمله حریفند و نظر باز، ولی
ز ین میان، حافظِ دلسوخته بد نام افتاد

همهٔ اهل دل و صفا، و یا همهٔ پشمینه پوشان و زهاد و عُبّاد، دانسته و ندانسته به حضرت محبوب عشق می‌ورزند و از دیدارش بهره‌مندند؛ که: «إلهی! تَناهَت أبصارُ النّاظِرینَ إلَیكَ بِسَرائِرِ القُلوبِ... فَلَمْ یَلْقَ أبصارَهُمْ رَدٌّ دُونَ ما یُریدُونَ، هَتَكْتَ بَیْنَكَ وَبَیْنَهُمْ حُجُبَ الغَفْلَةِ، فَسَكَنُوا فی نُورِكَ وَتَنَفَّسُوا بِرَوْحِكَ.»[1]؛ (معبودا! دیدگان دلهای آنان‌که به سوی تو ناظرند، جز به تو نمی‌توانند بنگرند... پس چشمهای دل آنان به چیزی بر نخورده است که آنان را از آنچه می‌خواهند باز دارد، حجابهای غفلت میان خود و ایشان را برداشتی، تا ایشان در نورت منزل گزیده و با رحمتت نفس کشیدند.) و نیز: «ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَریقَ إرادَتِهِ وَبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِهِ.»[2]؛ (سپس مخلوقات را در راه ارادهٔ خویش روان گردانیده، و در راه محبّت و دوستی به خود برانگیخت.)

ولی در این میان، خواجهٔ دل از دست داده و سوخته، به عاشقی و فریفتگی به محبوب بد نام گردیده.

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۹۵.
۲ـ صحیفه سجّادیه، دعای ۱، ص ۲۲.

## غزل ۲۲۵

شفقت نه سرسری است که از سر بدر شود | مهرت نه عارضی است که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردی است درد عشق که اندر علاج او | هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که در این شهر هر شبی | فریاد من به گنبد افلاک بر شود

گر زآنکه من سرشک فشانم به زنده رود | کشت عراق جمله به یکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیاتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای دل بیاد لعلش اگر باده می خوری | مگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد به پای بوس
گر خاک او به پای شما پی سپر شود

عشقت، نه سرسری است، که از سر بِدَر شود
مهرت، نه عارضی است، که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بِدَر شود

آری، محبّت دوست، فطریِ همه موجودات است؛ که: «إبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ ابْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلى مَشِيَّتِهِ اخْتِراعاً، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ في سَبيلِ مَحَبَّتِهِ.»[1]: (با قدرت و توانایی خود مخلوقات را با آفرینش خاصّی نو آفرینی فرمود، و آنان را بر طبق مشیّت و خواست خود به صورت خاصّی اختراع نمود، سپس آنها را در راه ارادهٔ خویش روان گردانیده، و در راه محبّت و دوستی به خود برانگیخت.)

زیرا هیچ موجودی را نمی‌شناسیم که به حضرت دوست و خالق و رازق، و قیّوم خود که احاطه به او دارد، و وکیل امرش می‌باشد ـ؛ که: ﴿ألا إنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ﴾[2]: (آگاه باش! که او به هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: «وَمَعَ كُلِّ شَيْءٍ، لا بِمُقارَنَةٍ.»[3]: (و با هر چیز هست، ولی نه به صورت قرین بودن.) و همچنین: «وَتَوَكَّلَ كُلَّ

---

۱ـ صحیفه سجّادیه، دعای ۱، ص ۲۲.
۲ـ فصّلت: ۵۴.
۳ـ نهج البلاغة، خطبه ۱، ص ۴۰.

شَيْءٍ عَلَيْكَ»[1]. (و هر چیزی بر تو توکّل نموده) ـ محبّت نداشته و او را نشناسد.

ممکن نیست بگوییم موجودات همه به تسبیح و تحمید دوست اشتغال دارند؛ که: ﴿ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ ﴾[2]. (و هیچ چیزی نیست جز آنکه با حمد و سپاس، او را تسبیح می‌کند.) ولی وی را نمی‌شناسند و به وی عشق نمی‌ورزند.

خلاصه آنکه: هر موجودی، به حقیقت خود، که با او و محیط به اوست محبّت دارد. و تا مَظْهَر، مَظْهَر است و متکی به مُظْهِر (یعنی خدا) خواهان و مهر ورز به حقیقت خویش می‌باشد و نمی‌تواند از این معنی جدا شود.

بشر به لحاظ جامعیّتش، در بهره‌مندی از کمالات الهی از دیگر مخلوقات برتر است، و مؤمن حقیقی در اثر محجوب نبودنش از طریق فطرت توحیدی، از این امر بهره‌مندتر؛ که: «لا يَمْحَضُ رَجُلٌ الإيمانَ بِاللهِ، حَتّى يَكُونَ اللهُ أَحَبَّ إِلَيْهِ مِنْ نَفْسِهِ وَأَبِيهِ وَأُمِّهِ وَوُلْدِهِ وَأَهْلِهِ وَمالِهِ وَمِنَ النّاسِ كُلِّهِمْ.»[3]. (هیچ کس ایمانش به خدا خالص نمی‌شود، مگر آنکه خدا، از خود و پدر و مادر و فرزندان و عیال و مال و از تمامی مردم، برای او محبوب‌تر باشد.)

خواجه هم می‌خواهد با دو بیت فوق، به این معنی اشاره کند.

و ممکن است دو بیت گذشته، اشاره به محبّت دوستانِ نبیّ اکرمﷺ به وی، و یا امیرالمؤمنینؑ، و یا دیگر اوصیاء اوؑ باشد.

مصرع بیت دوّم (**با شیر اندرون شد...**) در مقام این نیست که بگوید: مهرت، با شیر مادر آمده و با جان دادن بدر خواهد رفت؛ بلکه در مقام این است که بگوید: مهرت، سرسری نمی‌باشد. در جایی می‌گوید:

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۲۹.

۲ـ اسراء: ۴۴.

۳ـ سفینة البحار، ج ۱، ص ۱۹۹، ماده حبب.

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن، سروِ خرامان نرود
آن‌چنان مهر توام در دل وجان جای‌گرفت که گرم سر برود، مهر تو از جان نرود[۱]

**دردی است درد عشق، که اندر علاج او**
**هر چند سعی بیش نمایی، بَتَر شود**

عاشق، کی می‌تواند درد عشقی را که با جان و دل و روح او آمیخته شده، علاج نموده و از خود دور سازد؟! دور ساختن امر فطری، بر افروخته نمودن آن است؛ که: ﴿وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ﴾[۲]: (و کسانی که ایمان آوردند، کمال محبّت را به خداوند دارند.) و نیز: «وَما أَطْيَبَ طَعْمَ حُبِّكَ!»[۳]: (و چه قدر طعم محبّت خوش است!) و همچنین: «إِلٰهي! مَنْ ذَا الَّذي ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟»[۴]: (بار الها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟) و یا: «وَإِنْ [إذا] أَدْخَلْتَنِي النّارَ، أَعْلَمْتُ أَهْلَها أَنّي أُحِبُّكَ.»[۵]: (و اگر [یا: هنگامی که] مرا به آتش افکنی، اهل آتش را آگاه خواهم کرد که من تو را دوست می‌دارم.) و نیز: «وَأَنْتَ الَّذي أَزَلْتَ الأَغْيارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ حَتّى لَمْ يُحِبُّوا سِواكَ.»[۶]: (و تویی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی تا غیر تو را به دوستی نگرفتند.) لذا می‌گوید:

**اوّل یکی منم، که در این شهر هر شبی**
**فریاد من، به گنبد افلاک بَر شود**
**گر زآنکه من، سرشک فشانم به زنده رود**
**کِشت عراق، جمله به یک بار، تَر شود**

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.
۲ـ بقره: ۱۶۵.
۳ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.
۴ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۵ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.
۶ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

کنایه از اینکه: درد عشق جانان، با من چنان نموده که شبها فریادم به فلک می‌رسد و اشک بسیار از دیدگانم فرو می‌ریزد.

گویا خواجه با این دو بیت در مقام اظهار کثرت محبّت خویش به دوست است و اینکه هیچ کس از اهل کمال در شهر شیراز در این امر بر او پیشقدم نیست.

در جایی می‌گوید:

در وفای عشق تو، مشهور خوبانم چو شمع

شب نشینِ کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز وشب خوابم‌نمی‌آید به‌چشم مِیِ پرست

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کِیْ به آب دیده بنشانم چو شمع[1]

**دی در میان زلف بدیدم رخ نگار**

**بر هیئتی که ابر، محیطِ قَمَر شود**

**گفتم که ابتدا کنم از بوسه، گفت: نِیْ**

**بگذار تا که ماه ز عقرب بِدَر شود**

خواجه در این دو بیت به مشاهده‌ای اشاره می‌کند که برای وی از طریق مظاهر و کثرات روی داده و چون موانع بکلّی از او رفع نشده بوده، نمی‌توانسته حقّ تعالی را با مظاهر روشن و آشکار (با دیده دل) مشاهده نماید.

می‌گوید: دیشب جمال دوست را با مظاهر مشاهده نمودم، ولی به گونه‌ای که ابر، روی ماه را بگیرد و ممکن نباشد جز روشنیی از آن دید. خواستم به جمالش بوسه زنم، اجازه‌ام نداد و گفت: هنوز حجابهای نورانی از تو برکنار نشده و (به

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۱.

اصطلاح) قمر در عقرب است و وقت آن نرسیده که به این عمل دست زنی، قدری صبر کن تا حجابهایت بکلّی برطرف شود و قمر از عقرب بدر آید، آنگاه بوسه بر رخسارم زن.

«إلهی! هَبْ لی کَمالَ الْانْقِطاعِ إلَیْكَ، وَأنِرْ أبْصارَ قُلُوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها إلَیْكَ، حَتّی تَخْرِقَ أبْصارُ الْقُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلی مَعْدِنِ الْعَظَمَةِ، وَتَصیرَ أرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ.»[1]؛ (معبودا! انقطاع کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، و دیدهٔ دل ما را به روشنایی که با آن تو را مشاهده کند، روشن ساز، تا آنکه دیدهٔ دل ما حجابهای نور را دریده و در نتیجه به معدن عظمت واصل گشته و جانهایمان به مقام قدس عزّتت بپیوندند.)

و همچنین: «وَانْقُلْنی مِنْ ذِکْری إلی ذِکْرِكَ، وَلا تَتْرُكْ بَیْنی وَبَیْنَ مَلَکُوتِ عِزِّكَ باباً، إلّا فَتَحْتَهُ وَلا حِجاباً مِنْ حُجُبِ الْغَفْلَةِ إلّا هَتَکْتَهُ، حَتّی تُقیمَ رُوحی بَیْنَ ضِیاءِ عَرْشِكَ، وَتَجْعَلَ لَها مَقاماً نُصْبَ نُورِكَ؛ إنَّكَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.»[2]؛ (و مرا از یاد نمودنم [تو را]، به یاد نمودنت [مرا] منتقل نما، و مگذار میان من و ملکوت مقام عزّتت هیچ دری را، جز آنکه گشوده باشی، و هیچ حجابی از حجابهای غفلت را، مگر اینکه پاره نموده باشی. تا روح مرا میان روشنایی عرشت برپا داشته و مقابل نورت جایگاهی برای آن قرار دهی؛ که تو بر هر چیزی توانایی.)

**ای دل! به یاد لعلش اگر باده می‌خوری**
**مگذار هان! که مدّعیان را خبر شود**

خلاصه آنکه: ای سالک! اگر به مراقبه و عشق و محبّت و اخلاص عبودیّت و مشاهدهٔ دوست اشتغال داشتی، این سرّ خود را از مدّعیانِ محبّت و بندگی او مخفی بدار.

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۹۶، از روایت ۱۲.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

دانی که چنگ و عود، چه تقریر می‌کنند؟ پنهان خورید باده، که تکفیر می‌کنند

ناموسِ عشق و رونقِ عشّاق می‌برند عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند[1]

اسرار الهی، و یا اعمال، و یا طریقهٔ خود را از زهّاد و عبّاد قشری و مدّعیانِ ارادت به پروردگار مخفی و پنهان بدار، که ایشان طاقت تحمّل و شنیدن آن را ندارند؛ که: «سِرُّكَ سُرُورُكَ، إنْ كَتَمْتَهُ؛ وَإنْ أذَعْتَهُ كَانَ ثُبُورَكَ.»[2]: (اگر رازت را بپوشانی [مایه] خوشحالی و شادمانی توست؛ و اگر فاش سازی [مایه] هلاکت و نابودی‌ات خواهد بود.) و نیز: «لا يَسْلَمُ مَنْ أذاعَ سِرَّهُ.»[3]: (کسی که رازش را فاش سازد، نجات نمی‌یابد.)

**حافظ، سر از لحد بدر آرد به پای بوس**

**گر خاک او به پای شما پی سپر شود**

کنایه از اینکه: محبوبا! چنانچه جمالت را در این عالم به من ننمودی و مشاهده‌ات نکردم، پس از مرگم عنایتی بنما و خاک مزارم را مورد نظر خویش قرار ده، تا برای پای بوست سر از لحد برآورده و در برابرت اظهار بندگی و خضوع و خشوع بنمایم.

در جایی می‌گوید:

به خاکِ حافظ اگر، یار بگذرد چو نسیم ز شوق، در دلِ آن تنگنا، کفن بِدَرَم[4]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص ۱۴۸.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۸.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص ۱۵۹.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۷، ص ۲۹۵.

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بینی — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب درگذر و بیش از این مکن نخوت — که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده می‌روم و همرهان سوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن — مرو به صومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

خواجه در بیشتر ابیات این غزل با بیانات عاشقانه‌اش، اظهار اشتیاق به دوست نموده و می‌گوید:

**غلامِ نرگس مست تو، تاج دارانند**

**خراب بادهٔ لعل تو، هوشیارانند**

محبوبا! نه تنها چشمان مست و جذبات جمالت مرا فریفته و غلام خود نموده، بلکه تاج‌دارانی هم که بر ممالک حکومت می‌نمایند، و آنانی که هشیارند، همه غلام حلقه به گوش، و بنده و عاشق و سرگردان و خراب جذبهٔ جمال و چشم مست تواند، و خود نمی‌دانند.

در واقع، می‌خواهد بگوید: همهٔ عالم، فریفتهٔ تواند، و دانسته و ندانسته، سربندگی و خضوع و خشوع به دامان تو نهاده‌اند؛ که: «**تَعْنُو الْوُجُوهُ لِعَظَمَةِ اللهِ، وَتَجِلُّ الْقُلُوبُ مِنْ مَخافَتِهِ.**»[1]: (رویها در برابر عظمت خداوند، خاضع و ذلیل، و دلها از خوف او قدر و منزلت خود را می‌یابد) و همچنین: «**کُلُّ شَیْءٍ خاشِعٌ لِلّهِ.**»[2]: (هر چیزی در برابر خداوند خاشع است.)، عنایتی نما و پرده از جمالت برافکن تا دیدهٔ دل به دیدارت گشایم.

**تو را صبا و مرا آب دیده شد غمّاز**

**وگرنه عاشق و معشوق، راز دارانند**

معشوقا! کثرات و مظاهرت رازدارت بودند و جمالِ تو را که با آنان بود، مخفی

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۵.

می‌داشتند تا هر کس را توانایی دیدارت نباشد.

در واقع، این تو بودی که بدین سبب نمی‌خواستی سرّت برای هر کس آشکار شود، ولی چه می‌توان کرد که نسیمها و نفحات قدسی‌ات چون وزیدن گیرد، حجاب کثرات را از جمالت بر کنار کرده و اسرار پنهانی‌ات را آشکار نموده و مرا به دیدارت نایل می‌گرداند. و اشک شوق فرو می‌ریزم؛ و یا دیگر بار که به هجران مبتلا می‌گردم، گریسته و سرّ درونی‌ام از شوق دیدارت و یا غم فراقت فاش می‌گردد.

ولی چه می‌توان نمود؟ که نه تو می‌توانی همواره جمالت را برای همه کس در حجاب کثرات نگاه داری و بر فریفتگان و دلدادگانت ظهور ندهی؛ و نه من می‌توانم عشق به تو را مخفی بدارم؛ زیرا اشک چشمانم راز مرا آشکار می‌سازد.

در واقع، خواجه با این بیان تمنّای دیدار دوست را می‌نماید.

**به زیر زلفِ دوتا، چون گذر کنی، بینی**
**که از یمین و یسارت، چه بی‌قراراند**

ای دوست! به بی‌قراران و فریفتگان خویش ترحّم کن و با پرده برداری از کثرات، از دیدارت محرومشان مگردان. و سپس ببین چگونه عاشقانت را به تجلّیات جمالی و جلالی‌ات بی‌قرار می‌سازی.

و ممکن است بخواهد بگوید: ای دوست! خود را در زیر حجابهای کثرات جلالی و جمالی‌ات پنهان ساخته‌ای که کار عاشقانت برای دیدارت دشوار گشته، و عالم خلقی مظاهرت ایشان را از عالم أمری آنان غافل ساخته، مالک هر دو تو می‌باشی؛ که: ﴿أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالأَمْرُ﴾[1]؛ (آگاه باشید! که [عالم] خلق و امر تنها از آن اوست.) عنایتی فرما و به بی‌قراری‌شان برای دیدارت خاتمه بده.

و یا می‌خواهد بگوید: ای دوست! همهٔ عالم را از طریق عالم اسماء و صفات

---

۱ـ اعراف: ۵۴.

و ملکوتشان دانسته و ندانسته، به جمال و جلالت بی‌قرار ساخته‌ای ولی آنها خود توجّه به توجّهشان ندارند؛ لذا می‌گوید:

**گذار کن چو صبا بر بنفشهٔ زار و ببین**

**که از تطاول زلفت، چه سوگوارانند**

محبوبا! بیا همچون نسیم صبح که در تاریکی شب به سراغ گشودن غنچه می‌آید، به بنفشهٔزار و مجمع سوگواران عشقت نظر بنما، و ببین سرکشی زلف و جلالت چگونه ایشان را عزادار نموده و از مشاهدهٔ ملکوت و عالم امر و اسماء و صفاتشان بی‌بهره ساخته است.

کنایه از اینکه: معشوقا! از جمال و رخسار مظاهرت پرده برگیر، تا عشّاقت از عزای هجرانت بیرون آیند؛ که: «**إلهی! بِكَ هامَتِ القُلُوبُ الوالِهَةُ، وَعَلی مَعْرِفَتِكَ جُمِعَتِ العُقُولُ المتَبایِنَةُ؛ فَلا تَطمَئِنُّ القُلُوبُ إلاّ بِذِكْراكَ، وَلا تَسْكُنُ النُّفُوسُ إلاّ عِنْدَ رُؤْیاكَ.**»[1]: (بار الها! دلهای واله و حیران، پابست عشق و محبّت توست، و عقولِ مختلف بر معرفت و شناسایی تو متّفقند؛ لذا دلها جز به یادت اطمینان نمی‌یابند، و جانها جز هنگام دیدارت آرام نمی‌گیرند.)

**رقیبا! درگذر و بیش از این مکن نخوت**

**که ساکنانِ دَرِ دوست، خاکسارانند**

گویا خطاب خواجه در این بیت با شیطان است. می‌گوید: با گرفتن اختیار از دوست، که گفتی: ﴿**رَبِّ! فَأَنْظِرْنی إلی یَوْمِ یُبْعَثُونَ**﴾[2]: (پروردگارا! پس مرا تا روزی که خلق برانگیخته می‌شوند، مهلت دِهْ.) و حضرت دوست فرمود: ﴿**فَإنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِینَ إلیٰ یَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ**﴾[3]: (همانا تو تا وقت معیّن و روز معلوم از مهلت داده شدگان

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۲ـ حجر: ۳۶.

۳ـ حجر: ۳۷ و ۳۸.

هستی.) مگو: همه، جز مخلَصین (به فتح لام) را از دوست دور خواهم ساخت؛ که: ﴿قالَ: رَبِّ! بِما أَغْوَيْتَني، لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ في الْأَرْضِ، وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعينَ، إلّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصينَ﴾[1]: (شیطان عرض کرد: پروردگارا! به خاطر اینکه مرا گمراه نمودی، هر آینه همه چیز را در زمین برای آنان زینت داده، و همهٔ آنها جز بندگان مخلَص و پاکت را گمراه خواهم نمود.)

زیرا دوست، جوابت را داده که: ﴿هٰذا صِراطٌ عَلَيَّ مُسْتَقيمٌ، إنَّ عِبادي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطانٌ، إلّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغاوينَ﴾[2]: (این راهی است که تنها بر من استوار است. همانا تو هیچ سلطه و چیرگی بر بندگانم نخواهی داشت، مگر بر گمراهانی که از تو پیروی کنند.) تو را بر خاکساران و بندگانی که رشته بندگی خدا را نگسسته باشند، تسلط نخواهد بود؛ بلکه تنها بر سر باز زدگان از بندگی‌اش چیره خواهی بود، و ما از آنان نیستیم، درگذر و بیش از این بر ما خودفروشی مکن.

**نصیب ماست بهشت ای خداشناس! برو**
**که مستحقّ کرامت، گناه کارانند**

گویا نظر خواجه در این بیت، با زاهد قشری است. می‌گوید: ای زاهد و ای عابد و واعظ که خویش را خداشناس، و بهشت را از آنِ خود پنداشته‌اید، و ما فریفتگان و باده نوشان میِ اَلَستی و ازلی را گناهکار می‌دانید! فردا خواهید دید ما گناه کاران (به نظر شما، و ثوابِ کاران به نظر خود) که طریق فطرت را به فرمان دوست سیر کرده‌ایم؛ که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها﴾[3]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خود را به سوی دین کن، همان سرشتی که خداوند همه مردم را بر آن آفرید.) استحقاقِ کرامت الهی را داریم

---

۱ـ حجر: ۳۹ و ۴۰.
۲ـ حجر: ۴۱ و ۴۲.
۳ـ روم: ۳۰.

یا شما؟ که: ﴿ إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ، فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ ﴾[1]: (همانا اهل تقوی، در باغها و نهرهای [بهشت] در جایگاه راستی و حقیقت، نزد پادشاه قدرتمند هستند.)

**نه من بر آن گلِ عارض، غزل سرایم و بس**

**که عندلیبِ تو از هر طرف، هَزارانند**

ای دوست! تنها من فریفتهٔ جمال تو نیستم و برای رسیدن به جذبات جمالت غزل‌سرایی نمی‌کنم، به هر جانب که می‌نگرم، می‌بینم دانسته و ندانسته، همهٔ عالم را فریفتهٔ خود ساخته‌ای و همه برای مشاهدهٔ جمالت تسبیح و تحمید گویند؛ که: ﴿ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ، وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ ﴾[2]: (و هر چیزی با حمد و ستایش خداوند، او را تسبیح می‌نماید، ولی شما تسبیح آنها را درک نمی‌کنید.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

سرّ سودای تو اندر سر ما می‌گردد تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خَم چوگانِ سر زلف تو بست لاجَرَم، گویْ صفت بی سر و پامی‌گردد
به هواداریِ آن سروْ قدِ لاله عذار بس آشفته و سرگشته چو ما می‌گردد[3]

**تو دستگیر شو ای‌خضر پی‌خجسته! که من**

**پیاده می‌روم و همرهان سوارانند**

ممکن است منظور از «خضر پی خجسته»، دوست، و یا نفحات و جذبات الهی، و یا رسول الله ﷺ، و یا امیرالمؤمنین ؑ، و یا یکی از اولاد طاهرینش ؑ، و یا ولیّ عصر (عجّل الله تعالی فرجه الشّریف)، و یا استادِ کامل باشد.

خلاصه می‌خواهد بگوید: ای خضر پی خجسته! بیا و از حافظ دل خسته

---

۱ـ قمر: ۵۴ و ۵۵.

۲ـ اسراء: ۴۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

دستگیری بنما، که وی را مرکب و عملی برای رسیدن به دیدارت نیست و همراهان و دوستانش سواره و با دستی پر از اعمال خالصانه تو را خریدارند، و وی تهیدستی وی را از دیدارت بازداشته. خواجه در واقع می‌خواهد بگوید: من از اعمال خالصانه، و جذبات دوست که رفیقان طریق را با شتاب به مقصد می‌رساند، بی‌بهره‌ام و محتاج به کمکی از حضرت دوست، و یا یکی از معصومین علیهم‌السلام، و یا مرشد طریق می‌باشم که موجبات دیدارش را فراهم آورد؛ که: «إلهي! حَقِّقْني بِحَقائِقِ أَهْلِ الْقُرْبِ، وَاسْلُكْ بي مَسْلَكَ أَهْلِ الْجَذْبِ.»[1]: (بار الها! مرا به حقایق مقرّبانت آراسته نما، و در راه و روش مجذوبین رهسپارم ساز.)، و نیز: «إلهي أُطْلُبْني بِرَحْمَتِكَ، حَتّى أَصِلَ إِلَيْكَ، وَاجْذِبْني بِمَنِّكَ، حَتّى أُقْبِلَ عَلَيْكَ.»[2]: (معبودا! با رحمتت مرا بطلب تا به تو واصل شوم، و با عطا و احسانت مرا جذب نما تا یک جهت بر تو روی آورم.)

**بیا به میکده و چهره ارغوانی کن**

**مرو به صومعه، کانجا سیاه کارانند**

محتوا و مفهوم این بیت هم سخنی است عاشقانه.

خواجه می‌گوید: محبوبا! قدمی به میکده و مجمع عشّاق خود گذار و چهره و جمال خویش را به ایشان بر افروخته‌تر جلوه ده، که سخت طالب تواند. به صومعهٔ عُبّاد مرو، که شرک در عبادت دارند و تو را برای تو عبادت نمی‌کنند؛ که: ﴿إِنَّ الشِّرْكَ لَظُلْمٌ عَظِيمٌ﴾[3]: (به درستی که شرک ورزیدن، ظلم و ستم بزرگی است.)

در واقع، با این بیان اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده و می‌خواهد بگوید:

روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید ساقیا! آن قدحِ آینه کردار بیار[4]

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ـ لقمان: ۱۳

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

و نیز می‌خواهد بگوید:

خدا را، کم نشین با خرقه پوشان — رُخ از رندان بی‌سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای مِیْ فروشان

چو مستم کرده‌ای، مستور منشین — چو نوشم داده‌ای، زهرم منوشان![1]

و ممکن است بخواهد بگوید: ای آنان که طریقهٔ ما را نمی‌پسندید! به میکده و جایگاه اهل کمال بیایید و با ایشان همنشین گردید، تا چهرهٔ دلتان با فطرت آشنا گشته و از شرک و توجّه به غیر دوست پاک گردید. با صومعه نشینان (زاهد و عابد قشری) منشینید، که شما را چون خود به عبادات قشری و توجّه به غیر فطرت دعوت خواهند نمود.

**خلاصِ حافظ از آن زلفِ تابدار مباد**
**که بستگان کمند تو، رستگارانند**

الهی! که همیشه در دام زلفت گرفتار باشم، و تو را از کثرات، و با کثرات مشاهده کنم، و کثرت را بی‌کثرت با دیدهٔ وحدت بنگرم؛ که در این بستگی، رستگی از کثرت و رستگاری به دیدار توست؛ که: «**جارُ اللهِ آمِنٌ، وَعَدُوُّهُ خائِفٌ**»[2]؛ (همسایهٔ خداوند و هر کس که به او نزدیک است، در ایمن، و دشمنش ترسان است.) و نیز: «**مَنْ رَغِبَ فیما عِنْدَ اللهِ بَلَغَ آمالَهُ**»[3]: (هر که به آنچه نزد خداست مایل و راغب باشد، به آرزوهایش خواهد رسید.) و همچنین «**مَنْ جَعَلَ اللهَ سُبْحانَهُ مَوْئِلَ رجائِهِ، کَفاهُ أَمْرَ دینِهِ وَدُنْیاهُ**»[4]: (هر کس خداوند سبحان را پناهگاه امیدش سازد، خدا امر دین و دنیای او را به عهده گرفته و کفایت می‌فرماید.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۱، ص ۳۴۳.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۶.
۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۷.

## غزل ۲۲۷

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

یا رب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تأثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم
هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوش‌تر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به زلف تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بُد ز عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

**قتل این خسته، به شمشیر تو تقدیر نبود**

**ورنه هیچ از دلِ بی‌رحمِ تو تقصیر نبود**

آری، روش معشوق حقیقی، کشتن و فنای عاشق خویش است، و در این امر هیچ قصوری را روا نمی‌دارد؛ و منتهی آرزوی عاشق هم این است که در پیشگاه معشوق جان بسپارد؛ زیرا نیل به مقصود و قرب جانان جز بدان حاصل نمی‌شود.

خواجه هم می‌گوید: محبوبا! کشته شدن من در پیشگاهت مقدّر نبود؛ وگرنه هیچ چیزی تو را در انجام این امر باز نمی‌داشت و ترحّمی به عاشق خود نمی‌نمودی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

| | |
|---|---|
| درد ما را نیست درمان، الغیاث! | هجر ما را نیست پایان، الغیاث! |
| دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان! الغیاث! |
| خون ما خوردند این کافر دلان | ای مسلمانان! چه درمان؟ الغیاث![1] |

**یا رب! آئینهٔ حُسن تو چه جوهر دارد**

**که در او، آه مرا قوّت تأثیر نبود؟**

ای دوست! نمی‌دانم آئینه جمال تو (اسماء و صفات، و یا خود موجودات) از چه گوهری ساخته شده که هرچه ناله و افغان و آه می‌نمایم، نه تنها گرفته و تار نمی‌شود، بلکه برافروخته‌تر می‌گردد؟

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۳، ص ۱۱۲.

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! تو معشوقِ صاحبْ جمالی هستی که به عشّاق خود در کمال بی‌اعتنایی می‌باشی، و آه و نالهٔ آنان در تو اثری ندارد تا موجبات عنایتت را فراهم سازد؛ که: ﴿لا يُسْئَلُ عَمّا يَفْعَلُ، وَهُمْ يُسْئَلُونَ﴾[1]: (خدا از آنچه انجام می‌دهد، بازخواست نمی‌شود، و آنها بازخواست می‌شوند.)

و در واقع، خواجه در این بیت باز در مقام بیان بیت گذشته می‌باشد. در جایی می‌گوید:

رُو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد  صدلطف، چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما، ز دلش کین بدر نبُرد  در سنگ خاره، قطرهٔ باران اثر نکرد[2]

**سر ز حیرت به در میکده‌ها بَر کردم**
**چون شناسایِ تو در صومعه یک پیر نبود**

محبوبا! چون شناسای تو را در صومعهٔ عابد و زاهد نیافتم، ناچار حیرت زده برای یافتن راهنمایی آگاه و آشنای با تو، به مجلس اهل کمال سر کشیدم تا مرا آگاهی داده و راهنمای به مقصد اصلی از خلقت گردد.

در جایی می‌گوید:

مرید پیر مغانم، ز من مرنج ای شیخ!  چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد[3]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

ز زهد خشک ملولم، بیار بادهٔ ناب  که بوی باده، دماغم مُدام تَرْ دارد[4]

**من دیوانه، چو زلف تو رها می‌کردم**
**هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود**

---

۱ـ انبیاء: ۲۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۸، ص ۱۴۰.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: عاشق و دیوانهٔ دیدارت، چون خود را از تعلّقات و کثرات جدا می‌ساخت، و یا توجّه خود را از مشاهدات و مقامات و حالات باز می‌داشت، تا به قربت نایل شود، سزاوارش جز حلقهٔ زنجیر زلف تو نبود، که به دامش افکنی و مشاهدهات نماید؛ که: «وَأَنَّ الرّاحِلَ إلَیْكَ قَرِیبُ المَسافَةِ، وَأَنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، إلّا أنْ [وَلٰكِنْ] تَحْجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّیِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.»[1]: (و [می‌دانم] مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک‌است، و به‌درستی که تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهای] آنان، حجاب آنها شود.)

و یا مقصود خواجه این باشد که: دوست را باید در کثرات، و با کثرات مشاهده نمود؛ که: ﴿ وَهُوَ مَعَكُم أَيْنَما كُنتُمْ ﴾[2]: (و هر جا باشید، او با شماست.) و نیز: ﴿ أَلا! إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ، أَلا! إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ ﴾[3]: (آگاه باش! که آنها از ملاقات پروردگارشان در شکّ [و انکار] اند آگاه باش که او بر هر چیزی احاطه دارد.) من که دیوانهٔ او بودم، می‌خواستم زلف و مظاهر را رها کرده و در کنار مظاهرش مشاهده‌نمایم،سزاوار چون منی جز زنجیر زلفش‌نبود؛لذا می‌گوید:

**نازنین‌تر ز قَدَت در چمنِ حُسن نرست**
**خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود**
**تا مگر همچو صبا، باز به زلف تو رسم**
**حاصلم دوش، بجز نالهٔ شبگیر نبود**

محبوبا! در چمنزار مظاهر، به حسن و نیکویی قامتت، که قیام مظاهر به اوست، نیافتم، تا خواهانِ آن شوم؛ و بهتر از نقشی که به ظهور دادن اسماء و

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۲ ـ حدید : ۴.

۳ ـ فصّلت : ۵۴.

صفاتت در مظاهر جلوه‌گری داری، ندیدم.

بدین خاطر، شبها به ناله و افغان پرداختم، تا شاید همان گونه که باد صبا، گلهای عالم وجود را می‌گشاید، نفحاتت، غنچهٔ وجود مرا، و یا موجودات را بگشاید و به تو راه یافته و عطر جمالت را استشمام نمایم؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ.»[1]: (کسی که نَفْس خود را شناخت، پروردگارش را خواهد شناخت.) و همچنین: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَهُوَ لِغَيْرِهِ أَعْرَفُ.»[2]: (هر کس نَفْس خود را بشناسد، به غیر خود عارف‌تر خواهد بود.)

در جایی می‌گوید:

منم یارب! که جانان را، ز عارض بوسه می‌چینم
دعای صبحدم دیدی، که چون آمد به کار آخر؟
مرادِ دنیی و عقبی به من بخشید، روزیْ بخش
به گوشم بانگِ چنگ اوّل،به‌دستم زلفِ یار آخر
دلا! در ملکِ شب خیزی، گر از اندوه نگریزی
دَمِ صُبحت، بشارتها بیارد زان نگار آخر[3]

**آن کشیدم ز تو ای آتش هجران! که چو شمع**
**جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود**

عمری در فراق و هجر جانان به سر بردم و ناراحتیها کشیدم، و در نتیجه تدبیر خود را در رهایی از هجران، جز در فناء و نیستی خویش چون شمع نیافتم؛ که: ﴿لا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ، كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ﴾[4]: (معبودی جز او نیست، و هر چیزی جز روی

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۳۸۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۴، ص ۲۲۹.
۴ ـ قصص: ۸۸.

[=اسماء و صفات] او نابود و ناپایدار است.) و همچنین: «وَبِوَجْهِكَ الباقی بَعْدَ فَناءِ كُلِّ شَیْءٍ»[1]: (و [از تو مسألت دارم...] به رویت که پس از نابودی هر چیزی، پایدار است.)

«إلهی! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحیدِكَ، كَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟ وَضَمیرٌ انْعَقَدَ عَلی مَوَدَّتِكَ، كَیْفَ تُحْرِقُهُ بِحَرارَةِ نیرانِكَ [نارِكَ]؟»[2]: (بار الها! چگونه نَفْسی را که با توحید [فطری] ات گرامی داشتی، با پستی هجرانت خوار نمایی؟ و چگونه دلی را که بر عشق و محبّتت دل بسته، با سوز آتشت بسوزانی؟)

و آن، جز به دست باکفایت دوست تحقّق نخواهد پذیرفت.

**آیتی بُد ز عذاب، انُدُه حافظ بی‌تو**
**که بَرِ هیچ کسش، حاجت تفسیر نبود**

محبوبا! اندوه من در فراقت، آیت و امر بزرگی بود، و نمی‌توانستم شرح آن را جز برای تو باز گویم؛ که: «إلهی!... كَرْبی لا یُفَرِّجُهُ سِوی رَحْمَتِكَ، وَضُرّی لا یَكْشِفُهُ غَیْرُ رَأْفَتِكَ»[3]: (معبودا!... غم و اندوه شدیدم را جز رحمتت نمی‌گشاید، و رنج و آلامم را جز رأفت و مهربانی تو برطرف نمی‌سازد.)

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

گر می فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست | وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد | وآن کو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان | گر سالکی به عهد امانت وفا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

از این غزل به خوبی ظاهر می‌شود که خواجه پس از وصال به فراق مبتلا گشته، تقاضای وصال و اظهار اشتیاق به آن نموده و می‌گوید:

**گر میفروش، حاجتِ رندان روا کند**

**ایزد، گنه ببخشد و دفعِ بلا کند**

آری، عاشق را گناهی بزرگتر از وجود خود، که حجاب میان او و معشوق شده، نیست. و سر چشمهٔ همهٔ گناهان، خودبینی است. که نتیجهٔ آن ابتلای عاشق به هجران است. این هر دو، با یک جلوهٔ جانان و تجلّی و جذبهٔ جمالش، سپری و مرتفع خواهد شد.

خواجه هم می‌گوید: اگر دوست با تجلّیات و مشاهداتش حاجت ما رندان و بی‌اعتنا جز به او را روا کند،از بلای‌هجران وگناه خودپرستی بیرون خواهیم شد.

در جایی گویا مژدهٔ رسیدن به این معنا را یافته که می‌گوید:

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه، مِیْ بنوش

عفو الهی بکند، کارِ خویش — مژدهٔ رحمت برساند، سروش

عفو خدا، بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گویی؟ خموش[1]

و ممکن است منظور از «میفروش»، امیرالمؤمنین علیه السلام، و یا استاد کامل باشد؛ یعنی، چنانچه علیّ علیه السلام، و یا استاد، ما رندان را بپذیرند و راهنمای به دوست شوند، در اثر عمل به دستورات و عنایاتشان، حضرت محبوب ما را از گناهان وجودی و بلای هجران آزاد خواهد نمود.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴.

در کارخانه‌ای، که رَهِ علم و عقل نیست
وَهْم ضعیف، رایِ فضولی چرا کند؟

جایی که دوست را با علم و عقل نتوان شناخت، وَهْم را کجا راه باشد؟! که: «اَلْحَمْدُللهِ الَّذی أَعْجَزَ الأَوْهامَ أَنْ تَنالَ إِلّا وُجُودَهُ، وَحَجَبَ الْعُقُولَ عَنْ أَنْ تَتَخَيَّلَ ذاتَهُ فِی امْتِناعِها عَنِ الشِّبْهِ وَالشَّكْلِ.»[۱]: (حمد و سپاس مختصّ خداوندی که خیالها را از نیلِ جز به وجودش ناتوان گردانیده، و عقلها را از تخیّل و تصوّر ذاتش منع نموده، چون از شباهت و هم گونی به دور است.)

و همچنین: «إِلهی! قَصُرَتِ الأَلْسُنُ عَنْ بُلُوغِ ثَنائِكَ كَما يَليقُ بِجَلالِكَ، وَعَجَزَتِ الْعُقُولُ عَنْ إِدْراكِ كُنْهِ جَمالِكَ، وَانْحَسَرَتِ الأَبْصارُ دُونَ النَّظَرِ إِلى سُبُحاتِ وَجْهِكَ. وَلَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَريقاً إِلى مَعْرِفَتِكَ، إِلّا بِالْعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ.»[۲]: (معبودا! زبانها از بیان کنه ثناء و ستایشی که سزاوار جلال و عظمت تو باشد، قاصر، و عقلها از ادراک کنه جمالت ناتوان، و دیده‌ها از مشاهدهٔ انوار رویت [اسماء و صفات] خسته و نابینا گشته، و برای خلق راهی به شناختت، جز اظهار عجز و ناتوانی از معرفتت قرار نداده‌ای.)

مطرب! بساز عود، که کس بی‌اجل نمرد
و آن کو، نه این ترانه سراید، خطا کند

ای نفحات و نسیمهای طرب آورندهٔ دوست! ـ و یا ای استاد و راهنمایی که ما را به توجّه به او تشویق می‌نمایید! ـ تا زندگی و حیات عاریتی باقی است، وزیدن گیرید و ما را راهنما به مقصود شوید و به رحمت واسعهٔ حقّ امیدوار کرده و به وجد آورید و سخن از گذشتن عمر و فرا رسیدن اجل مکنید. کیست که بی‌اجل مرده باشد؛ که: ﴿ وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ، فَإِذا جاءَ أَجَلُهُمْ، لا يَسْتَأْخِرُونَ ساعَةً وَلا يَسْتَقْدِمُونَ ﴾[۳]: (و هر امّتی

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۲۱، روایت ۱.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.
۳ ـ اعراف: ۳۴.

اجل و دورهٔ معیّنی دارد، که چون اجل آنها فرا رسد، نمی‌توانند لحظه‌ای آن را مقدّم و مؤخّر کنند.)

خلاصه آنکه، نباید گفت: حال که عمر ما بسر آمده و اجلمان می‌رسد، در فکر دوست بودن چه معنی دارد؟ که: «تَقَرَّبْ إِلَى اللهِ سُبْحانَهُ، فَإِنَّهُ يُزْلِفُ الْمُتَقَرِّبِينَ إِلَيْهِ»[1]: (به خداوند سبحان نزدیکی بجو، که حضرتش آنان را که به او نزدیکی می‌جویند، به قرب خود می‌رساند.) و نیز: «مَنْ رَغِبَ فِيما عِنْدَ اللهِ، بَلَغَ آمالَهُ»[2]: (هر کس به آنچه نزد خداست، میل و رغبت داشته باشد، به آرزوهایش خواهد رسید.)

**گر رنج، پیشت آید و گر راحت ای حکیم!**
**نسبت مکن به غیر، که اینها خدا کند**

ای حکیم! برو ﴿ ما أَصابَ مِنْ مُصِيبَةٍ، إِلَّا بِإِذْنِ اللهِ ﴾[3]: (هیچ مصیبت و ناراحتی به شما نمی‌رسد، جز به اذن الهی.) را بخوان و رنجی را از غیر دوست مدان. و ﴿ ما أَصابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللهِ ﴾[4]: (هر خوبی به تو می‌رسد، از خداست.) را ببین و خوبیها را از دوست بدان؛ امّا این معنا را با ایمان حقیقی و دیدهٔ دل می‌توان دید، که (در ذیل آیه اوّل بلا فاصله) می‌فرماید: ﴿ وَمَنْ يُؤْمِنْ بِاللهِ، يَهْدِ قَلْبَهُ ﴾[5]: (و هر کس به خدا ایمان بیاورد، خداوند دل او را به خود رهنمون می‌شود.)

کنایه از اینکه: مشکلات و راحتیها ـ که برای آزمایش و تربیت انسان است ـ به دست باکفایت اوست، و در همه حال باید به درگاهش پناهنده شد، تا خلاصی از ناهمواریها و دوام خوبیها میسّر آید؛ لذا:

**ما را، که درد عشق و بلای خمار هست**
**یا وصل دوست، یا می صافی دوا کند**

---

۱ و ۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۶.
۳ و ۵ـ تغابن: ۱۱.
۴ـ نساء: ۷۹.

چارهٔ درد عشق، و بلای خماری محرومیّت از مشاهدهٔ دوست، و هجران را، جز قرب جانان و گرفتن مِی مشاهدات پر شور و بی‌خود کنندهٔ عاشق، نخواهد کرد و آن هم، حاصل نخواهد شد مگر به عنایات او.

کنایه از اینکه: محبوبا! بیا و عنایتی نما و ما را به وصال و دیدار جمالت، از درد عشق و بلای هجران و خماری روزگار فراق نجات ده؛ که: «إلهی! فَاسْلُکْ بِنا سُبُلَ الوُصُولِ إلَیْکَ، وَسَیِّرْنا فی أقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفُودِ عَلَیْکَ، قَرِّبْ عَلَیْنَا الْبَعیدَ، وَسَهِّلْ عَلَیْنَا الْعَسیرَ الشَّدیدَ»[۱]؛ (بار الها! پس ما را به راههای وصالت ببر، و به نزدیک‌ترین طریق برای ورود بر حضرتت رهسپار ساز، و دور را بر ما نزدیک، و مشکل را بر ما آسان گردان.)

**حقّا که در زمان، برسد مژدهٔ امان**

**گر سالکی، به عهد امانت وفا کند**

گویا منظور خواجه از «عهد امانت»، آیه عرض امانت است که می‌فرماید: ﴿إنّا عَرَضْنَا الْأَمانَةَ عَلَی السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبالِ، فَأَبَیْنَ أَنْ یَحْمِلْنَها وَأَشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الإنْسانُ، إنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً﴾[۲]؛ (بدرستی که ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، و آنها از حمل آن سر پیچیده و از آن هراسیدند، ولی انسان آن را حمل نمود [و پذیرفت]؛ همانا او بسیار ستمگر و نادان بود.)

و ظاهراً مراد از «مژدهٔ امان» در مصرع اوّل، مفهوم ذیل آیهٔ گذشته باشد، که می‌فرماید: ﴿لِیُعَذِّبَ اللهُ الْمُنافِقینَ وَالْمُنافِقاتِ وَالْمُشْرِکینَ وَالْمُشْرِکاتِ، وَیَتُوبَ اللهُ عَلَی الْمُؤْمِنینَ وَالْمُؤْمِناتِ، وَکانَ اللهُ غَفُوراً رَحیماً﴾[۳]؛ (تا خداوند، مردان و زنان منافق و مشرک را عقوبت نموده و توبهٔ مردان و زنان مؤمن را بپذیرد؛ که خداوند بسیار آمرزنده و مهربان است.)؛ زیرا از مفهوم این آیه می‌توان فهمید که هر کس امانت به

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۲ـ احزاب: ۷۲.

۳ـ احزاب: ۷۳.

او عرضه شد و آن را پذیرفت و حمل نمود و با گفتن الله غیر او را رها کرد و ندید، در این صورت است که حضرت دوست به وی توجّه و رجوع نموده و عبودیّتش را پذیرفته و به قرب خود راهش می‌دهد؛ چنانکه پیش از آیه امانت آمده که: ﴿ وَمَن يُطِعِ اللهَ وَرَسُولَهُ، فَقَدْ فازَ فَوْزاً عَظِيماً ﴾[1]: (و هر کس از خداوند و رسولش اطاعت نماید، قطعاً به رستگاری بزرگی نایل شده است.) معلوم می‌شود: «حمل امانت»، با وفا نمودن به «عهد عبودیّت» و اطاعت از خداوند سبحانه و رسول اکرم ﷺ تحقّق پیدا خواهد کرد.

و یا منظور از بیت، معنای این آیهٔ شریفه و شبیه به آن باشد، که: ﴿ قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ... أَلَّذِينَ هُمْ لِأَماناتِهِمْ وَعَهْدِهِمْ راعُونَ ﴾[2]: (قطعاً مؤمنان رستگار شدند... آنان که به امانتها، و عهد و پیمانشان وفا کننده‌اند)؛ یعنی: اگر سالک آنچه را که خداوند به رسم امانت به او عطا نموده، در طریق عبودیّتش به کار بندد، به رستگاری نایل خواهد شد. و این خود، وفای به عهد عبودیّت است.

و ممکن است منظور از «عهد»، عهد: ﴿ أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ ـ يا بَنِي آدَمَ! ـ أَنْ لا تَعْبُدُوا الشَّيْطانَ، إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ؛ وَأَنِ اعْبُدُونِي، هذا صِراطٌ مُسْتَقِيمٌ؟! ﴾[3]: (ای بنی آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را نپرستید، زیرا او دشمن آشکار شماست. و مرا بپرستید، که این صراط مستقیم و راه راست است؟!) باشد؛ یعنی، سالک باید از اطاعت و بندگی شیطان بیرون شود، تا به بندگی واقعی حقّ سبحانه، که همان صراط مستقیم است، وارد گردد.

**ساقی! به جام عَدل بده باده، تا گدا**

**غیرت نیاورد، که جهان پر بلا کند**

---

۱ـ احزاب: ۷۱.

۲ـ مؤمنون: ۱ـ ۸.

۳ـ یس: ۶۰ و ۶۱.

محتوای این بیت، سخنی است عاشقانه، ممزوج با گله و تمنّی.

می‌خواهد بگوید: ای دوست! هنگامی که باده تجلّیات می‌دهی، تنها به عدّه‌ای خاصّ مده. به ما گدایان هم نظری داشته باش و به عدل رفتار کن، که نالهٔ مظلومان اثری دارد.

و ممکن است منظور از «ساقی»، استاد طریق، و خطاب خواجه به وی باشد.

**جان رفت در سَرِ می و حافظ، ز عشق سوخت**

**عیسی دمی کجاست؟ که احیای ما کند**

عمری است برای گرفتن می مشاهدات دوست می‌کوشم و در عشق جمال جانان می‌سوزم، کجاست دیدارش تا حیات تازه‌ای به خواجه بخشد و آبی به سوز درونی‌اش بپاشد؟ که: «إلهي! لا تُغلِقْ عَلی مُوَحِّديكَ أبوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقيكَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَميلِ رُؤْيَتِكَ. إلهي! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقانت را از دیدار نیکویت محجوب مگردان. بار الها! چگونه کسی را که با توحید [فطری] ات گرامی داشتی، با پستی هجرانت خوار می‌گردانی؟!)

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند	ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا	چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز	که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد	تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است	فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند	گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد	قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه اظهار اشتیاق خود را به دوست نموده و می‌گوید:

**کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند**
**بِبَرَد اجر دو صد بنده که آزاد کند**

چنانچه روزی محبوب و معشوق، از راه بنده‌نوازی یادی از ما بنماید و به نوازشهای خود، دل ما به دست آرد، ثواب و اجر دو صد بنده که آزاد کند خواهد داشت. در جایی می‌گوید:

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود ‌‌‌‌ رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت به‌عتابم می‌کُشت ‌‌‌ معجز عیسوی‌ات، در لب شکّر خا بود[1]

و یا می‌خواهد بگوید: اگر روزی معشوق، اسم ما را در ردیف بندگان خالص خود بنویسد و از غیر خود آزاد بنماید، پاداش آزاد نمودن دو صد بنده را خواهد داشت.

و یا منظور از «کلک مشکین»، رسول الله ﷺ باشد؛ که: «**أوّلُ ما خَلَقَ اللهُ، نوری.**»[2]: (اوّلین موجودی که خداوند آفرید، نور من [پیامبر] بود.)؛ یعنی، رسول الله ﷺ که اوّلین خلق و نخستین صادر قلم توست. اگر روزی در پیشگاهت یادی از ما بنماید و نجاتمان را از هجران تو بخواهد، ثواب آزاد نمودن دویست بنده را برده است.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۰، ص ۲۱۴.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۱۵، ص ۳۴، روایت ۴۴.

و ممکن است منظور خواجه از بیت، استادش باشد که در بغداد بوده، چنانکه در بیت‌آخر اشاره به‌آن دارد؛یعنی،اگر قلم او نامه‌ای برای ما بنویسد و در آن جویای حال ما شود،ویا دستورالعملی برای‌نجاتم از هجران‌دوست‌بنویسد،اجر آزاد نمودن دویست بنده را خواهد برد. هر کدام از معانی مذکور را، شاهدی در غزل است.

**قاصدِ حضرت سَلْمیٰ، که سلامت بادا**
**چه شود گر به سلامی، دل ما شاد کند؟**

چه می‌شود نفحات و نسیمهای جان بخش دوست با پیامی و یا سلامی (امنیّت مطلقی) از جانب او، ما را شادمان ساخته و از ناراحتیهای هجران خلاصی بخشد؟ و در نتیجه:

همای اوج سعادت به دام ما افتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند بُوَد که پرتو نوری به بام ما افتد؟[۱]

و یا منظور از «قاصد»، رسول الله ﷺ، و یا ولیّ الله اعظم (عجّل الله تعالی فرجه الشریف) باشد؛ یعنی، چه می‌شود ایشان از جانب دوست سلامی برای ما آورده و پیام پذیرش او را به ما برسانند و شادمانمان کنند؟

و ممکن است منظور از «قاصد» و پیام آور از جانب دوست، استاد باشد.

**یا رب! اندر دل آن خسرو شیرین انداز**
**که به رحمت، گذری بر سر فرهاد کند**

ما عاشقیم و دلباختهٔ دوست، و او بی‌اعتنای به ما فریفتگانش. آیا می‌شود روزی از راه ترّحم و بنده پروری، گذری به از دست شدگان و خاکساران خود بنماید و از آتش هجرشان خلاصی بخشد؟ که: «أَیْنَ عَطایاكَ الفاضِلَةُ؟ أَیْنَ مَواهِبُكَ الهَنیئَةُ؟ أَیْنَ صَنائِعُكَ السَّنیَّةُ؟ أَیْنَ فَضْلُكَ العَظیمُ؟ أَیْنَ مَنُّكَ الجَسیمُ؟ أَیْنَ إِحْسانُكَ القَدیمُ؟ أَیْنَ کَرَمُكَ؟ یا

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

کَریم!...»[1]؛ ([پروردگارا] کجاست عطای افزون و برترت؟ کجاست موهبتهای گوارایت؟ کجاست عنایتها و بخششهای پر بهایت؟ کجاست فضل و کَرَم عظیم و بسیارت؟ کجاست نعمت بزرگت؟ کجاست احسان همیشگی‌ات؟ کجاست کرامتت؟ ای صاحب کَرَم...)

**حالیا، عشوهٔ عشق تو ز بنیادم ببرد**

**تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند؟**

محبوبا! می‌دانم تو حکیمی و هر آنچه بر خواجهٔ عاشقت روا می‌داری، مصلحت او را در آن می‌بینی. این زمان مصلحت مرا در آن دیده‌ای که با عشوه‌هایت به خود فریفته سازی و به نابودی‌ام کِشی تا به قربت راه یابم. نمی‌دانم از این پس حکمت تو بر چه تعلّق خواهد گرفت و با کدام یک از تجلّیاتت به نابودی‌ام دست می‌یازی؟ تا به مشاهدات نایل آیم!

«أللّهمّ! إنّی أجِدُ سُبُلَ المَطالِبِ إلَیكَ مُشْرَعَةً، وَمَناهِلَ الرَّجاءِ إلَیكَ مُتْرَعَةً، وَالإسْتِغاثَةَ بِفَضْلِكَ لِمَنْ أمَّلَكَ مُباحَةً و...»[2]؛ (خدایا! من راههای خواسته‌ها و حوایج را به سوی تو باز، و چشمه‌های امید را به سوی تو پر آب و لبریز، و یاری جستن به فضل و کرمت را بر آرزومندانت، مباح و آسان می‌یابم و....)

**گوهر پاکِ تو از مدحت ما مستغنی است**

**فکر مَشّاطه، چه با حُسن خدا داد کند؟**

معشوقا! کیست که بتواند تو را در حسن و خوبی جز خودت بستاید؟ زیرا حسنت، خداداد و خودبخود زیباست. تو از ستایش بندگان مستغنی و منزّهی جز بندگان خاصّ مخلَصت که: ﴿سُبْحانَ اللهِ عَمّا یَصِفُونَ، إلّا عِبادَاللهِ الْمُخْلَصینَ﴾[3]؛ (منزّه

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۹.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.

۳ ـ صافّات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

و پاک است خداوند از آنچه آنها می‌ستایند، مگر بندگان مخلَص و پاک شدهٔ خدا.)

و علّت، آن است که ایشان از خود بیرون شده‌اند و تو را به تو توصیف و مدح می‌کنند و می‌گویند: «بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَني عَلَيْكَ وَدَعَوْتَني إِلَيْكَ. وَلَوْ لا أَنْتَ لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.»[1]: (من تو را به تو شناختم، و تو مرا بر خود رهنمون شده و به سویت خواندی. و اگر تو نبودی، آگاه نمی‌شدم که تو چیستی.)؛ ولی آن کس که هنوز از خویش بیرون نشده، تو را به حسن و جمال و صفاتی که خود خیال می‌کند، می‌ستاید، نه آن گونه که لایق مقام و منزلت توست؛ که: «غَوْصُ الْفِطَنِ لا يُدْرِكُهُ، وَبُعْدُ الْهِمَمِ لا يَبْلُغُهُ.»[2]: (زیرکان هشیار به او [خدا] و شناسایی‌اش نمی‌توانند برسند، و بلند اندیشان به کنه شناختش راه نمی‌برند.)

**امتحان کن، که بسی گنج مرادت بدهند**
**گر خرابی چو مرا، لطفِ تو آباد کند**

کنایه از اینکه: ای محبوبی که مراد تو از خلقت من، شناسایی خود بود؛ که: ﴿ وَما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ، إِلّا لِيَعْبُدُونِ ﴾[3]: (و جنّ و انس را نیافریدم مگر اینکه مرا بپرستند.) و در حدیث آمده است که: «إِنَّ اللهَ جَلَّ ذِكْرُهُ ما خَلَقَ الْعِبادَ إِلّا لِيَعْرِفُوهُ. فَإِذا عَرَفُوهُ عَبَدُوهُ؛ وَإِذا عَبَدُوهُ، اِسْتَغْنَوا بِعِبادَتِهِ عَنْ عِبادَةِ مَنْ سِواهُ.»[4]: (همانا خداوند ـ که یادش عظیم است ـ بندگان را نیافرید جز برای آنکه او را بشناسند، و هنگامی که شناختند، او را بپرستند؛ و وقتی که پرستیدند، با عبادت نمودن او، از پرستش جز او، بی‌نیاز شوند.) و نیز: «فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.»[5]: (لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۴.
۳ ـ ذاریات: ۵۶.
۴ ـ تفسیر صافی، ج ۵، ص ۷۵.
۵ ـ مصابیح الانوار، ج ۲، ص ۴۰۵.

شوم.)، چنانچه به لطف و عنایاتت این بندهٔ خرابِ خود را آباد کنی، به مقصود خود نایل آمده‌ای.

**شاه را بِهْ بُوَد از طاعت صد سالهٔ زهد**

**قدرِ یک ساعت عمری، که در او داد کند**

پادشاه مطلق هستی؛ یعنی دوست ما، چون بخواهد به دیدهٔ عدل و داد به بندگان نظر کند، طاعت صد سالهٔ زاهد را با یک ساعت عبادت و اطاعت خالصانه بنده مخلص برابر نمی‌کند؛ پس ای سالک! و یا ای خواجه! به فکر زیادی عبادتِ بی‌مغز مباش؛ زیرا یک ساعت عبادت با مغز و اخلاص، بهتر از صد سال عمل قشری بی‌محتویٰ است (البته این سخن برای آن نیست که چون کمال اخلاص نداریم، اعمال واجبه و مستحبه را ترک نماییم.)؛ که: «اَلْإِخْلاصُ خَيْرُ الْعَمَلِ.»[۱]؛ (اخلاص، بهترین عمل است) و نیز: «اَلْإِخْلاصُ عِبادَةُ الْمُقَرَّبينَ.»[۲]؛ (عبادت مقرّبان اخلاص می‌باشد.) و یا: «اَلْإِخْلاصُ مِلاكُ الْعِبادَةِ.»[۳]؛ (اخلاص، ملاک و قوام عبادت است). و ممکن است منظور از «شاه»، علی علیه السلام باشد (چنانکه در موارد متعدّدی خواجه این لفظ را به حضرتش اطلاق می‌کند) که در باره وی است، «لَضَرْبَةُ عَلِيٍّ خَيْرٌ مِنْ عِبادَةِ الثَّقَلَيْنِ.»[۴]؛ (یک ضربهٔ شمشیر علیّ [علیه السّلام]، بهتر از عبادت جنّ و انس می‌باشد.)

**ره نبردیم به مقصودِ خود اندر شیراز**

**خرّم آن روز، که حافظ رَهِ بغداد کند!**

این بیت هم گویا اظهار اشتیاق به استادی است که در بغداد بوده و خواجه نام وی را شنیده و آرزوی رفتن به بغداد را برای تحصیل کمال نزد وی می‌کند.

---

۱ و ۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۴ـ بحارالانوار، ج ۳۹، ص ۲، بیان روایت ۱.

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند ‌ ‌ ‌ گفتا به چشم هر چه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می کند لبت ‌ ‌ ‌ گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه ‌ ‌ ‌ گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین ‌ ‌ ‌ گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل ‌ ‌ ‌ گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه، نه آیین مذهب است ‌ ‌ ‌ گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود ‌ ‌ ‌ گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می رود ‌ ‌ ‌ گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است

گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

**گـفتم: کِیَمْ دهـان و لبت کـامران کـنند؟**

**گفتا:به چشم؛ هر چه تو گویی چنان کنند**

آری، عاشق و سالک تا زمانی که از نعمتهای معنوی عالم، و راز آفرینش و ملکوت اشیاء، و خلاصه از مشاهدهٔ جمال و کمال و نور و بهاء دوست محروم و بی‌بهره است، سرگرم خود و هواها و تعلّقات خویش است. و چون از خودپرستی و وابستگیها گسست و به تمام وجود در طریق بندگی حقیقی و اطاعت و فرمانبرداری دوست قرار گرفت، وی نیز خواسته‌هایش را جواب خواهد گفت؛ که: «**أَهْلُ طاعَتی فی ضِیافَتی، وَأَهْلُ شُکْری فی زِیادَتی، وَأَهْلُ ذِکْری فی نِعْمَتی.**»[1]؛ (فرمانبردارانم در میهمانی‌ام، و سپاسگزاران از من در زیادتی از جانب من، و ذاکران و یاد کنندگانم در نعمت من قرار دارند.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: چون از خود گسستم، دوست مرا به خود راه داد و پذیرفت. از او مسئلت کامرانی و بوسیدن و راه یافتن به تجلّیات حیات بخشش و بهره‌مندی از دهان و گفتار شیرینش را نمودم، فرمود: **هر چه تو گویی، چنان کنند.** گفتار و جمال و کمال و تجلّیات من، در اختیار تو؛ که: «**فَإِذا أَحْبَبْتُهُ، أَحْبَبْتُهُ... فَأُناجیهِ فی ظُلَمِ اللَّیْلِ وَنُورِ النَّهارِ، حَتّی یَنْقَطِعَ حَدیثُهُ مِنَ الْمَخْلُوقینَ وَمُجالَسَتُهُ مَعَهُمْ، وَأُسْمِعُهُ کَلامی وَکَلامَ مَلائِکَتی، وَأُعَرِّفُهُ سِرِّیَ الَّذی سَتَرْتُهُ عَنْ خَلْقی.**»[2]؛ (پس هنگامی که

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۴۲.

۲ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

[بندهٔ خاصّم] مرا دوست داشت، او را دوست می‌دارم... پس در تاریکیهای شب و روشنایی روز با او مناجات می‌کنم، تا سخن و همنشینی‌اش با مخلوقات قطع شود، و کلام خود و گفتار ملائکه‌ام را به او شنوانده، و از رازی که از مخلوقاتم مستور داشته‌ام، آگاهش می‌نمایم.) در جایی می‌گوید:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی، بر خسروی گُزیدن

بوسیدن لب یار، اوّل ز دست مگذار — کآخر ملول گردی،از دست و لب گزیدن[1]

**گفتم: خراج مصر، طلب می‌کند لبت**

**گفتا: در این معامله کمتر زیان کنند**

به دوست گفتم: بوسیدن لب تو، و بهره‌مند شدن از جمال و کمال و کلام و گفتارت، سرمایه و نقدینهٔ بسیاری را تقاضا می‌کند. کسی می‌تواند به این آرزو دست یابد که همه چیز و هستی خود را از دست داده باشد.

فرمود: صحیح است، ولی کسی در این معامله زیان نکرده و نخواهد کرد؛ که: «مَنْ یَکُنِ اللهُ أمَلَهُ، یُدْرِكْ غایَةَ الأَمَلِ وَالرَّجاءِ.»[2]: (هر کس خداوند آرزویش باشد، به نهایت آرزو و امید می‌رسد.) و نیز: «أَلْجِئْ نَفْسَكَ فِی الأُمُورِ کُلِّها إلی إلهِكَ؛ فَإنَّكَ تُلْجِئُها إلی کَهْفٍ حَرِیزٍ.»[3]: (در تمامی امور نَفْس خویش را به پناه معبودت درآور، که در این صورت به پناهگاه مصون و محفوظی پناهش داده‌ای.)

**گفتم: به نقطهٔ دهنت، خود که بُرد راه؟**

**گفت: این حکایتی است، که با نکته دان کنند**

از دوست پرسیدم: کیست که به دهان کوچک و موزون و جمال بی‌نظیرت دست یافته باشد؟

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص ۳۴۴.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۷.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۶.

فرمود: به راز جمال من، تنها نکته دانان عشق پی خواهند برد. و آنان رستگان از خویش‌اند؛ که: ﴿سُبْحانَ اللهِ عَمّا یَصِفُونَ، إلّا عِبادَ اللهِ المُخْلَصینَ﴾[۱]؛ (پاک و منزه است خداوند از توصیف آنان که او را می‌ستایند، جز بندگان مخلص و پاک شدهٔ خدا.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

| | |
|---|---|
| در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام، چه‌چاره کنم؟ | که در محیط، نه هر کس شناوری داند |
| غلام همّت آن رندِ عافیت سوزم | که در گدا صفتی، کیمیاگری داند |
| بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه‌ای، شیوهٔ پری داند[۲] |

**گفتم: صنم پرست مشو، با صمد نشین**

**گفتا: به کوی عشق، هم این و هم آن کنند**

از دوست پرسیدم: این چه امری است که کثرت را در عالم ظهور داده‌ای و تو و منی در میان آورده‌ای، و می‌گویی هر چه تو گویی همان کنند؟ با صمدیّت خود باش که من جز به صمدیّتت نخوانم. فرمود: سخنت خوش و نیکوست. ولی در کوی عشق، **هم این و هم آن کنند.**

و ممکن است سؤال و جواب در این بیت از سوی خود خواجه باشد، یعنی، با خویش گفتم: در کوی عشق جانان، صنم پرستی و توجّه به جمالهای مجازی داشتن صحیح نیست.

از خود پاسخ شنیدم که: در کوی عشق، **هم این و هم آن کنند**؛ زیرا آنان که به کمال رسیده‌اند، گفتارشان این است که: «**اَیَکُونُ لِغَیْرِکَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَیْسَ لَکَ حَتّی یَکُونَ هُوَ المُظْهِرَ لَکَ؟!**»[۳]؛ (آیا غیر تو ظهوری دارد که از آن تو نباشد تا اینکه غیر تو آشکار

---

۱ـ صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص ۲۰۶.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

کننده‌ات باشد؟!) و نیز: «وَأَنْتَ الَّذی أَزَلْتَ الأَغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ، حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ، وَلَمْ یَلْجَئُوا إِلی غَیْرِكَ.»[1]: (و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی تا غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند.)

**گفتم: هوای میکده، غم می‌برد ز دل**

**گفتا: خوش آن کسان، که دلی شادمان کنند**

به دوست گفتم: تنها به یاد تو بودن است که غمهای عالم طبیعت، و یا غم فراقت را از دل می‌زداید؛ که: «اَلذِّکْرُ نُورٌ وَرُشْدٌ.»[2]: (ذکر، نور و هدایت است.) و نیز: «اَلذِّکْرُ مِفْتاحُ الأُنْسِ.»[3]: (ذکر، کلید انس و الفت می‌باشد.) و یا: «اَلذِّکْرُ یَشْرَحُ الصَّدْرَ»[4]: (ذکر، دل را می‌گشاید.) و همچنین: «اَلذِّکْرُ جَلاءُ البَصائِرِ وَنُورُ السَّرائِرِ.»[5]: (ذکر، صفای دیدگان دل و نور باطنها می‌باشد.)

فرمود: آری، چنین است، ولی چه نیکوست حال آنان که با من همنشین شوند و از دیدارم بهره‌مند گردیده و از مشاهداتم شادمان شوند؛ که: «فِی الذِّکْرِ حَیاةُ القَلْبِ.»[6]: (زنده بودن جان آدمی در یاد خداست.)

و ممکن است منظور خواجه این باشد که به دوست گفتم: چون یاد تو می‌کنم، غم از دلم می‌رود.

فرمود: آری، چنین است، ولی چگونه خواهی بود هنگامی که من یاد تو کنم؛ که: ﴿فَاذْکُرُونی، أَذْکُرْکُمْ.﴾[7]: (پس مرا یاد کنید تا به یاد شما باشم.) و نیز در حدیثی در ذیل آیه شریفه: ﴿وَلَذِکْرُ اللهِ أَکْبَرُ﴾[8]: (و به درستی که یاد خدا، بزرگتر می‌باشد.)

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ و ۳ و ۴ و ۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الذکر، ص ۱۲۳.

۶ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص ۱۲۴.

۷ـ بقره: ۱۵۲.

۸ـ عنکبوت: ۴۵.

آمده است که: یاد کردن خدا از اهل نماز، بزرگتر است از اینکه ایشان خدا را یاد کنند، مگر نمی‌بینید خداوند می‌فرماید: ﴿أُذْكُرُونِی، أَذْكُرْكُمْ﴾[1]

**گفتم: شراب و خرقه، نه آئین مذهب است**

**گفت: این عمل، به مذهب پیر مغان کنند**

به دوست گفتم: راهنمایی استاد به توجّهات باطنی و لبّی ذکر و مراقبه از طرفی، و عمل به دستورات ظواهر شرع از طرف دیگر، خلاف نظر زاهد در بارهٔ ماست. فرمود: درست است، ولی ایشان این عمل به مذهب پیر مغان کنند، تا اسرار خود را از نامحرمان پنهان نگاه دارند؛ که: «عَلَیْكَ بِحِفْظِ كُلِّ أَمْرٍ لا تُعْذَرُ بِإِضاعَتِهِ.»[2]؛ (بر تو باد به حفظ و نگهداری هر امری که برای افشای آن عذری نداری.) و نیز: «هَلَكَ مَنْ لَمْ یَحْرِزْ أَمْرَهُ.»[3]؛ (هلاک شد آن که کارش را حفظ و نگهداری ننمود.)

**گفتم: زلعل نوش لبان، پیر را چه سود؟**

**گفتا: به بوسهٔ شکرینش، جوان کنند**

از دوست پرسیدم: پیران و راهنمایان به تو، از جمال و تجلّیاتت چه سودی برده‌اند که دیگران را هم به طریقهٔ خود دعوت می‌کنند؟ فرمود: علّت، آن است که با بوسه گرفتن از من و مشاهده جمالم، به جوانی گراییده‌اند و می‌خواهند دیگران هم از این نعمت بی‌بهره نباشند.

و یا می‌خواهد بگوید: به دوست گفتم: این جوانانند که باید از جمال و کمال تو بهره‌مند شوند، پیران را چه سود؟ فرمود: **به بوسهٔ شکرینش، جوان کنند.**

در جایی می‌گوید:

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر    تا سحرگه ز کنار تو، جوان برخیزم[4]

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۸۲، ص ۲۰۶، روایت ۸.

۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الحفظ، ص ۷۲.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

**گفتم:که خواجه کِیْ به‌سر حجله می‌رود؟**

**گفت: آن زمان، که مشتری و مَهْ قران کنند**

از دوست پرسیدم: مرا کِیْ وصال حاصل خواهد شد و به حجله عیش با تو می‌نشینم؟ فرمود: آن زمان که مشتری و مَهْ، قران کنند؛ یعنی، تو و منی در میانه نباشد؛ که: «وَلَمْ تَجْعَلْ لِلخَلْقِ طَرِيقاً إلىٰ مَعْرِفَتِكَ، إلّا بِالعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ.»[1]. (و برای خلقت راهی به شناختنت، جز آنکه اظهار عجز و ناتوانی از شناسائیت نمایند، قرار نداده‌ای).

و یا فرمود آن زمان به شناسایی من راه خواهی یافت که نَفْست به مرحله اطمینان و آرامش برسد؛ که: ﴿ يا أيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعي إلىٰ رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً، فَادْخُلي في عِبادي، وَادْخُلي جَنَّتي. ﴾[2]: (ای نفس مطمئن! در حالی که [از خداوند] خشنودی و [او نیز از تو] خشنود است، به سوی پروردگارت باز آی، و در میان بندگانم وارد، و در بهشت خاصّ من داخل شو).

**گفتم: دعای دولت او، ورد حافظ است**

**گفت: این دعا، ملایکِ هفت آسمان کنند**

آری، همهٔ عالم، چه مَلَک و چه انسان و بلکه همه ذرّات، وجود و بقاء و حیاتشان به حضرت دوست می‌باشد؛ که: ﴿ قُلِ: اللّهُمَّ! مالِكَ الْمُلْكِ، تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشاءُ، وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشاءُ، وَتُعِزُّ مَنْ تَشاءُ، وَتُذِلُّ مَنْ تَشاءُ، بِيَدِكَ الْخَيْرُ، إنَّكَ عَلىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ ﴾[3] (بگو: بار خدایا! ای صاحب هستی! هر که را بخواهی از آن بهره‌مندش می‌کنی، و از هر که بخواهی آن را می‌گیری، و هر کسی را بخواهی عزیز و سربلند می‌نمایی و هر که را بخواهی خوار می‌گردانی، نیکویی و خیر به دست توست،

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.
۲ـ فجر : ۲۷ـ ۳۰.
۳ـ آل عمران : ۲۶.

همانا تو بر هر چیز توانایی.) با این وجود، چگونه می‌شود پایداری او را نخواهند و با تسبیح و تحمیدش نخوانند؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ﴾[1]. (و هیچ چیزی نیست جز آنکه با حمد و ستایش الهی تسبیح می‌نماید، و لیکن شما تسبیح آنها را درک نمی‌کنید.)

خواجه با این بیان می‌خواهد بگوید: من هم از آنانم که همواره پایداری و سلطنتت را (که پایدار بوده و هست) تمنّا دارم.



---

۱ـ اسراء: ۴۴.

## غزل ۲۳۶

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت | نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه | که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب | که بوی باده دماغم مدام تر دارد

بزد رقیب تو روزی به سینه‌ام تیری | ز بس که تیر غمت سینه بی‌سپر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد | به عزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که تو را | دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گویا خواجه به هجران مبتلا گشته که با بیانات این غزل اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ دوست نموده و می‌گوید:

**کسی که حُسنِ رخ دوست در نظر دارد**

**محقّق است که او، حاصل بصر دارد**

آری، عشاق جمال دوست حقیقی در زندگی حاصلی جز مشاهده و قرب و انس با او ندارند و همواره سخنشان این است که: « [إلهی! ] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟»[1]: ( [بار الها! ] آن که تو را از دست داد، چه چیزی را یافت؟ و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟)، و همچنین: «إلهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟»[2]: (معبودا! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟)، و نیز: «إلهی!... غُلَّتی لا یُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتی لا یُطْفِئُها إلّا لِقاؤُكَ، وَشَوْقی إلَیْكَ لا یَبُلُّهُ إلَّا النَّظَرُ إلی وَجْهِكَ، وَقَراری لا یَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنْكَ.»[3]: (بار الها! حرارت اشتیاقم را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و شعله سوز و گدازم را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و بر آتش شوقم چیزی جز نظر به رویت [= اسماء و صفات ] آب نمی‌زند، و دلم جز به قرب تو آرام نمی‌گیرد.)

و تمنّایشان از دوست، این است که: «إلهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ تَوَشَّجَتْ [ تَرَسَّخَتْ ]

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۳ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ و ۱۵۰.

أشجارُ الشَّوقِ إلَيكَ في حَدائِقِ صُدورِهِم، وَأخَذَتْ لَوعَةُ مَحَبَّتِكَ بِمَجامِعِ قُلوبِهِم؛ فَهُم إلى أوكارِ الأفكارِ [الأذكار] يَأوُونَ، وَفي رِياضِ القُربِ وَالمُكاشَفَةِ يَرتَعُونَ... وَقَرَّتْ بِالنَّظَرِ إلى مَحبُوبِهِم أعيُنُهُم.»[۱] (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوق به تو در باغ دلهایشان سبز و خرّم [و یا: پایدار] گشته، و سوز محبّت سراسر قلب آنان را فرا گرفته است؛ از این روی، ایشان به آشیانهای افکار [اذکار] پناه برده، و در باغهای مقام قرب و شهود می‌خرامند... و به‌واسطه نظر به جمال محبوبشان، چشم روشن و دلشادند.)

خلاصهٔ معنای بیت آنکه: کسی که به قرب تو راه یافته و جمالت را (به دیده دل) با همه موجودات می‌نگرد، محقّق است که او حاصل بصر دارد و تو نور چشم اویی؛ یعنی: مرا از دیدارت بهره‌مند ساز؛ لذا می‌گوید:

**چو خامه بر خطِ فرمانِ او سر طاعت**
**نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بر دارد**

چون ما عاشقان دوست، وی را نور دیده خود قرار داده و حسن رُخش در نظرمان آراسته گردید، کجا می‌توانیم پیش از فرا رسیدن اجل، سر عبودیت و طاعت از درگاهش برداریم؟ زیرا هر مقام و منزلتی که به ما عطا فرموده‌اند از بندگی است؛ که: ﴿وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّى يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ﴾[۲]: (و همواره به پرستش پروردگارت مشغول باش تا یقین [= لحظه مرگ] بر تو فرا رسد.)

و ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: محبوبا! تا ما عاشقانت توجّه به عالم بشریّت داریم و به فناء و نیستی خود راه نیافته‌ایم، دست از طاعت و بندگی‌ات بر نخواهیم داشت؛ و چون به فناء و نیستیمان متوجّه سازی، باز عبودیّت و طاعت از ما جدا نخواهد شد و تو را به تو بندگی خواهیم نمود؛ بلکه این زمان،

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰ ـ ۱۵۱.
۲ـ حجر: ۹۹.

وقتِ آن است که بندگی و طاعت واقعی را انجام دهیم و شاکر نعمت کمال خویش باشیم؛ عایشه به رسول الله ﷺ عرض کرد: «لِمَ تُتْعِبُ نَفْسَكَ وَقَدْ غَفَرَ اللهُ لَكَ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَما تَأَخَّرَ؟»: (چرا خویشتن را به زحمت می‌اندازی، و حال آنکه خداوند گناهان گذشته و آیندهٔ تو را آمرزیده است؟) حضرتش فرمود: «یا عایِشَةُ! أَلا أَكُونُ عَبْداً شَكُوراً؟»[1]: (ای عایشه! آیا بندهٔ بسیار شکر گذار نباشم؟)

در واقع، خواجه تقاضای فنای خویش را دارد، تا به دیدار معشوق نایل آید؛ لذا باز می‌گوید:

**کسی به وصل تو چون شمع یافت، پروانه**

**که زیر تیغ تو هر دم، سری دگر دارد**

محبوبا! به وصل و قرب تو، آن کس راه یافت که پروانه وار هر لحظه‌ای در مقابل نور جمالت سری دیگر داشته و به پیشگاهت فدا سازد.

و ممکن است معنی بیت این باشد که: این عاشقان و سرباختگان و فانی شدگانِ پیشگاه اویند، که همچون شمع با سر دادن و فنای خود، از دوست پروانهٔ نورافشانی به عالم را یافته‌اند، و دیگران را عاشق و جان باخته و مطیع دوست گردانده، و بلکه همه موجودات از ایشان فرمانبردارند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بعد از این، نور به آفاق دهم از دل خویش

که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد[2]

و یا می‌خواهد بگوید که: دوست، پروانهٔ وصالش را به کسی عنایت می‌کند که در سوختن و فانی شدن در پیشگاهش، چون شمع باکی نداشته باشد؛ لذا باز می‌گوید:

---

۱ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۹۵، روایت ۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

**به پایْ بوسِ تو، دستِ کسی رسید که او**

**چو آستانه، بدین در همیشه سر دارد**

معشوقا! کسی به مشاهده و دیدارت راه یافت، که همواره سربندگی به درگاهت بساید و به ذکر و مراقبهٔ جمالت توجّه دائمی داشته و لحظه‌ای غافل نباشد.

در نتیجه، می‌خواهد با این بیت به علّت محرومیّت خود اشاره کند. در جایی می‌گوید:

| | |
|---|---|
| سرِ سودای تو اندر سر ما می‌گردد | تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد |
| هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبر ما | همچنان در پی او، دل به وفا می‌گردد |
| دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم | دردمندی است به امیّد دوا می‌گردد[1] |

**ز زهد خشک ملولم، بیار بادهٔ ناب**

**که بوی باده دماغم، مدام، تَر دارد**

ای دوست! دلم از عبادات قشری گرفت و مرا تنها اعمال ظاهری بی‌محتوا، به تو راهنمایی نمی‌کند. شرابی از ذکر و انس و محبّت و توجّهات لبّی و حضور با خود به من عطا فرما، تا عبادات خود را با حضور و خلوص و مشاهدات انجام دهم؛ که: «**اَلْعَمَلُ کُلُّهُ هَبآءٌ، إلّا ما أُخلِصَ فیه.**»[2]: (تمام اعمال انسان گَرْد و غباری است [بی‌ارزش نزد خداوند] جز آنچه در آن اخلاص ورزیده شود.) و نیز: «**تَقَرُّبُ العَبْدِ إلَی اللهِ سُبْحانَهُ، بِإخلاصِ نِیَّتِه.**»[3]: (نزدیکی جستن بنده به خداوند سبحان تنها با اخلاص و پاک نمودن نیّت میسّر است.) و به قربت راه یافته و همواره شاداب باشم.

**بزد رقیبِ تو روزی، به سینه‌ام تیری**

**ز بس که تیر غمت، سینه بی‌سپر دارد**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

محبوبا! از بس سینهٔ خویش را بی‌پروا و بدون سپر، آماج غم عشقت قرار دادم، تا شاید تیر نگاهت روزی مرا مورد عنایت قرار داده و به دیدارت نائل آیم؛ شیطان و رقیبِ من، فرصت را مغتنم شمرده، مرا هدف تیر ملامت خود قرار داد که چرا معشوقی که این همه به تو بی‌اعتناست، به او عشق می‌ورزی؟

و یا می‌خواهد بگوید: محبوبا! چون من در ازل، به شدّت، عاشق حمل امانت بودم، آن را بی‌پروا حمل نموده و از دشواری‌اش نهراسیدم؛ که: ﴿ وَحَمَلَهَا الإنسانُ؛ إنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً ﴾[1]: (و انسان آن را حمل نمود؛ زیرا بسیار ستمگر و نادان بود.)؛ ولی در این عالم که در آزمایش قرار گرفتم، عهد ازلی را فراموش کردم، که: ﴿ أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ ـ يا بَنِى‌آدَمَ! ـ أَنْ لا تَعْبُدُوا الشَّيطانَ، إنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ؛ وَأَنِ اعْبُدُونى، هذا صِراطٌ مُسْتَقيمٌ؟! ﴾[2]: (ای بنی‌آدم! آیا با شما پیمان نبستم که شیطان را نپرستید، همانا او دشمنِ آشکار شماست؛ و مرا بپرستید، که این راه راست و صراط مستقیم می‌باشد؟!) شیطان که آن گونه مرا در حمل امانت بی‌پروا دید، هدف تیر خود قرارم داد و مرا به عبودیّت خود خواند.

ذیل آیهٔ «عرض امانت»، بر این آزمایش دلالت دارد؛ که: ﴿ لِيُعَذِّبَ اللهُ المُنافِقِينَ وَالمُنافِقاتِ وَالمُشْرِكِينَ وَالمُشْرِكاتِ، وَيَتُوبَ اللهُ عَلَى المُؤْمِنِينَ وَالمُؤْمِناتِ. وَكانَ اللهُ غَفُوراً رَحِيماً ﴾[3]: (تا خداوند، مردان و زنان منافق و مشرک را عقوبت نموده، و بر مردان و زنان مؤمن رجوع نموده و توبهٔ آنها را بپذیرد؛ که خداوند بسیار آمرزنده و مهربان است.)در واقع، خواجه می‌خواهد با این‌بیان تقاضای دستگیری از دوست‌بنماید.

**کسی که از رهِ تقویٰ قدم برون ننهاد**

**به عزم میکده اکنون سر سفر دارد**

---

۱ـ احزاب : ۷۲.

۲ـ یس : ۶۰ و ۶۱.

۳ـ احزاب : ۷۳.

زاهدی که تا چندی پیش از زهد خشک خود دست نمی‌کشید، با اشتیاق تمام عازم میکده شد و در فکر آن برآمد تا طریقهٔ فطرت را بپیماید؛ که: ﴿فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها، لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ؛ وَلكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لا يَعْلَمُونَ﴾[1]؛ (پس استوار و مستقیم روی خود را به سوی دین نما، همان سرشتی که خداوند همه مردم را بر آن آفرید. تغییر و تبدیلی در آفرینش الهی نیست. این دین قیّم و استوار است، ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.)، و عبادات خود را از شرک و ریا و سمعه پاک نماید و به عبادات لبّی و با اخلاص بپردازد؛ که: «فازَ بِالسَّعادَةِ، مَنْ أَخْلَصَ العِبادَةِ.»[2]؛ (کسی که عبادتش را پاک نموده و در آن اخلاص ورزید، سعادتمند شد) و نیز: «مِنْ كَمالِ العَمَلِ، اَلإِخْلاصُ فيهِ.»[3]؛ (از کمال عمل، اخلاص ورزیدن در آن و پاک ساختن آن است.)

در نتیجه می‌خواهد بگوید: زاهد قشری که چنین باشد، من چگونه می‌توانم مشتاق دیدارت نباشم؟!

**زباده هیچت اگر نیست،این نه بس که تو را**
**دمی ز وسوسهٔ عقل، بی‌خبر دارد؟**

ای سالک! و یا ای خواجه! اگر ذکر و توجّه و عشق و مشاهدهٔ دوست، هیچ اثری جز آنکه از وسوسهٔ عقل (که همواره می‌گوید: دل به دلداری که عشوه و ناز او بسیار، و به عاشقِ خود بی‌اعتناست، نباید داد.) ترا فارغ نگه می‌دارد نداشته باشد، همین بس است.

احتمال دارد خطاب این بیت نیز، به اعتبار بیت گذشته با زاهد باشد.

**دل شکستهٔ حافظ، به خاک خواهد بُرد**
**چو لاله، داغِ هوایی که بر جگر دارد**

---

۱ـ روم: ۳۰.

۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۳.

خواجه در این بیت، از روزگار هجران و دوام نداشتن وصال و بی‌اعتنایی محبوب شکوه نموده و می‌گوید: محروم نمودن محبوب از دوام دیدارش، سبب خواهد شد که همانند لاله یا دلی داغدار و شکسته از این جهان به خاک رفته و به آرزوی خود نرسم.

به گفتهٔ وی در جایی:

به وفای تو، که بر تربت حافظ بگذر　　کز جهان می‌شد و در آرزوی روی‌تو بود[1]

و در جایی دیگر:

نسیم وصل تو گر بگذرد به‌تربت حافظ　　ز خاک کالبدش، صدهزار ناله برآید[2]



---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۹، ص ۱۵۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص ۱۳۹.

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی به چراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می این است
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

من که در کوی بتان منزل و ماوی دارم
گر دهی جای به فردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

خواجه با ابیات این غزل، اظهار اشتیاق به دوست و تمنّای دیدار او را نموده و می‌گوید:

**گر من از باغ تو یک میوه بچینم، چه شود؟**

**پیش پایی، به چراغ تو ببینم، چه شود؟**

معشوقا! تو در جمال و کمال یگانه‌ای، و در باغ تجلّیاتت میوه‌های شیرین داری، و بذل و بخششت از آن نمی‌کاهد، چه می‌شود مرا از گوشه‌ای از دیدار اسماء و صفاتت بهره‌مند بنمایی و به اصطلاح چراغ اوّل و دشت اوّل و بهرهٔ اوّل را از دیدارت بگیرم و عنایاتت چراغ راه من شود؟ که: «إلهی! کَیفَ تَکِلُنی؟ وَقَدْ تَوَکَّلْتَ لی، وَکَیفَ أُضامُ؟ وَأَنْتَ النّاصِرُ لی؛ أَمْ کَیفَ أَخیبُ؟ وَأَنْتَ الحَفِیُّ بی. ها! أنَا أَتَوَسَّلُ إلَیْكَ بِفَقْری إلَیْكَ، وَکَیفَ أَتَوَسَّلُ إلَیْكَ بِما هُوَ مُحالٌ أنْ یَصِلَ إلَیْكَ؟ أَمْ کَیفَ أَشْکُو إلَیْكَ حالی؟ وَهُوَ لا یَخْفیٰ عَلَیْكَ...»[1]؛ (بار الها! چگونه مرا وا می‌گذاری، در صورتی که خود متکفّل و عهده‌دار [امور] من هستی؟ و چگونه کسی می‌تواند بر من ظلم کند، و حال آنکه تو یاور منی؟ یا چگونه محروم شوم در صورتی که تو به من رؤوف و بسیار مهربانی؟ هان! اکنون من با فقر و نیازم به تو متوسّل می‌شوم، و چگونه با چیزی که محال است به تو برسد، به درگاهت متوسّل شوم؟ یا چگونه از حال خود بر تو شکایت کنم در صورتی که حالم بر تو پنهان نیست؟...)

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

**یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند**

**گر من سوخته یک دم بنشینم، چه شود؟**

چه می‌شود منِ پر و بال سوخته و هجران کشیده، یک لحظه در زیر سایهٔ لطف و عنایاتت بیآرامم. و در نتیجه، سایه خود را بر سرم بیافکنی؟ که: «أَللّهُمَّ! وَاهْدِنا إِلی سَواءِ السَّبیلِ، وَاجْعَلْ مَقیلَنا عِنْدَکَ خَیْرَ مَقیلٍ، فی ظِلٍّ ظَلیلٍ وَمُلْکٍ جَزیلٍ؛ فَإِنَّکَ حَسْبُنا وَنِعْمَ الْوَکیلُ.»[1]: (بار خدایا! ما را به راه راست هدایت فرما، و آرامگاه ما را نزد خود، بهترین آرامگاه، در سایهٔ جاودانی و مُلک با عظمتت قرار ده؛ که تنها تو ما را کافی هستی و بهترین وکیلی.)

به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن یار کز او، خانهٔ ما جای پری بود    سر تا قدمش، چون پری از عیب بری بود

دل گفت: فرو کش کنم این شهر، به بویش    بیچاره ندانست، که یارش سفری بود

از چنگ مَنَش، اختر بد مهر بدر برد    آری، چه کنم؟ فتنهٔ دور قمری بود[2]

**آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار!**

**گر فُتَد عکس تو بر لعل نگینم، چه شود؟**

کنایه از اینکه: ای دوست! تو پادشاهی و به جمال و جلال، به همه ذرّات حکم فرمایی، چه می‌شود خود را به من بنمایانی و در آینهٔ دلم رخسارت را مشاهده نمایم؟: که: «أَللّهُمَّ! أَنْتَ الْقائِلُ، وَقَوْلُکَ حَقٌّ، وَوَعْدُکَ صِدْقٌ: وَاسْئَلُوا اللهَ مِنْ فَضْلِهِ، إِنَّ اللهَ کانَ بِکُمْ رَحیماً. وَلَیْسَ مِنْ صِفاتِکَ ـ یا سَیِّدی! ـ أَنْ تَأْمُرَ بِالسُّؤالِ وَتَمْنَعَ الْعَطِیَّةَ، وَأَنْتَ الْمَنّانُ بِالْعَطایا [بِالْعَطِیّاتِ] عَلی أَهْلِ مَمْلَکَتِکَ وَالْعائِدُ عَلَیْهِمْ بِتَحَنُّنِ رَأْفَتِکَ.»[3]: (بار خدایا! تو خود فرموده‌ای و سخن تو حقّ، و وعده‌ات راست است، که: و از فضل خدا بخواهید، که

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۲۱۷.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

خدا همواره به شما مهربان است. و ای مولای من! درخور مقام و منزلت و کمالاتت نمی‌باشد بندگان را امر به سؤال نمایی و [چون سؤال نمودند] عطای خود را از آنها دریغ داری، و حال آنکه، تو همواره با عطایای خود، بر اهل مملکتت منّت نهاده، و با ترحّم و رأفتت پی در پی بر آنها سر می‌کشی).

**زاهد شهر چو مهر مَلِک و شِحْنَه گزید**

**من اگر مهر نگاری بگزینم، چه شود؟**

زاهد شهر، مرا از عشق ورزی به دوست حقیقی ملامت می‌کند؛ و حال اینکه خود، به مهر غیر دوست مبتلاست. چه نیکوست کسی از وی بپرسد: آیا من که بر طریقهٔ فطرت الهی سیر می‌کنم، شایستهٔ ملامتم؛ و یا او که خلاف این طریقه را می‌پیماید و مهر و محبّت پادشاه و داروغه شهر را در دل دارد؟؛ که: «**کُلُّ مَوَدَّةٍ مَبْنِيَّةٍ عَلى غَيْرِ ذاتِ اللهِ، ضَلالٌ؛ وَالإِعْتِمادُ عَلَيْها مُحالٌ.**»[1]: (هر دوستی که بر غیر ذات الهی استوار باشد، گمراهی، و تکیه نمودن بر آن تباهی است.) و یا: «**ضاعَ مَنْ كانَ لَهُ مَقْصَدٌ غَيْرَ اللهِ.**»[2]: (هلاک شد کسی که مقصدی غیر خدا گزید.)

**صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می**

**تا از آنم چه به پیش آید، از اینم چه شود**

عمر گرانمایه که هیچ چیز با او برابری نمی‌کند، در راه محبّت و یاد دوست به سر شد؛ که: «**إِنَّ عُمْرَكَ مَهْرُ سَعادَتِكَ، إِنْ أَنْفَذْتَهُ في طاعَةِ رَبِّكَ.**»[3]: (همانا عمرت کابین خوشبختی توست، اگر آن را در بندگی و طاعت پروردگارت صرف نمایی.)، نمی‌دانم ثمرات این عشق و توجّه چه خواهد بود: آیا دوست مرا به قرب خود می‌پذیرد و از مشاهده‌اش نصیب می‌گرداند؛ و یا آنکه در این آرزو، دیده از جهان

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الحبّ، ص ۵۷.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۶.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

برخواهم بست؟ «مَعْرِفَتی ـ یا مَوْلایَ! ـ دَلَّتْنی [دَلیلی] عَلَیْكَ، وَحُبّی لَكَ شَـفیعی إلَـیْكَ، وَأنـا واثِقٌ مِنْ دَلیلی بِدَلالَتِكَ، وَساكِنٌ مِنْ شَفیعی إلی شَـفاعَتِكَ.»[1]: (ای مـولای مـن! شـناختم، راهنمای من بر توست، و محبّتم به تو، شفیع و واسطه من به توست، و من بـه جـای دلیل و راهنمایم به راهنمایی تو مطمئنّم و به جای شفیعم به شفاعت تو دل آرامم.)

**عقلم از خانه بدر رفت، اگر مِیْ این است**

**دیدم از پیش، که در خانهٔ دینم چه شـود**

حال که این گونه محبّت و ذکر محبوب و تمنّای مـی مشـاهدهٔ او مـرا دیـوانـه ساخته، می‌توانم بگویم و پیش بینی کنم کـه چـون تـجلّیاتش روی نـماید، بـا دیـن قشری من چه خواهد کرد و چگونه زهد ظاهری را از من خواهد گرفت. «إلهـی! بِكَ هامَتِ القُلُوبُ الوالِهَةُ، وَعَلی مَعْرِفَتِكَ جُمِعَتِ العُقُولُ المُتَبایِنَةُ؛ فَلا تَطْمَئِنُّ القُلُوبُ إلّا بِـذِكْراكَ، وَلا تَسْكُنُ النُّفُوسُ إلّا عِنْدَ رُؤْیاكَ.»[2]: (بار الها! دلهای واله و حیران، پا بست عشق و مـحبّت توست، و عقولِ مختلف بر مقامِ معرفت و شناسایی تو متّفقند؛ لذا دلها فقط بـه یـاد تو اطمینان می‌یابند، و جانها تنها هنگام دیدارت آرام می‌گیرند.)

**من که در کـوی بُتان مـنزل و مأوی دارم**

**گر دهی جای، به فردوس برینم چه شود؟**

محبوبا! می‌دانم همان‌گونه که در این عالم به اسم و صـفت و ذات از مـظاهر و کثرات جدا نیستی، در تمام عوالمِ مجرّده و مادّیِ انسان و غیر انسان نیز چنینی؛ کـه: ﴿ وَإنْ مِنْ شَیْءٍ إلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ، وَما نُنَزِّلُهُ إلّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ ﴾[3]: (و هیچ چـیزی نـیست جـز آنکه گنجینه‌های آن نزد ماست، و ما جز بـه انـدازه مـعیّن فـرو نـمی‌فرستیم.) چـه می‌شود همچنان که در این عالم و عالم آخرت از جمال و کـمال صـوری مـظاهرت

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

۳ ـ حجر : ۲۱.

بهره‌مندم می‌سازی، از مشاهدات اسماء و صفاتی، و ذاتیات و ملکوت آنان نیز بهره‌مندم سازی؟

خود فرموده‌ای: ﴿لَهُمْ ما يَشاءُونَ، وَلَدَيْنا مَزِيدٌ﴾[1]: (هر چه بخواهند برای آنان مهیّاست، و افزون‌تر از آن نزد ماست) و نیز فرموده‌ای: «وَلِمَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ جَنَّتانِ.»[2]: (و کسی که از مقام پروردگارش بترسد، دو بهشت برای او وجود دارد.) و همچنین فرموده‌ای: ﴿وَرِضْوانٌ مِنَ اللهِ اَكْبَرُ﴾[3]: (و خشنودیی از جانب خدا بزرگتر است) و باز فرموده‌ای: ﴿إِنَّ الْمُتَّقِينَ في جَنّاتٍ وَنَهَرٍ في مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَليكٍ مُقْتَدِرٍ﴾[4]: (همانا اهل تقوی در بهشتها و کنار نهرها، در جایگاه راستی نزد پادشاه قدرتمند منزل می‌گزینند.) و در دیگر جا فرموده‌ای: ﴿قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ... أُولئِكَ هُمُ الْوارِثُونَ، اَلَّذِينَ يَرِثُونَ الْفِرْدَوْسَ، هُمْ فِيها خالِدُونَ﴾[5]: (محققاً مؤمنان رستگار شدند... آنان خود وارثانند، کسانی که فردوس را به ارث می‌برند و ایشان در آنجا جاودانند) و فرموده‌ای: ﴿إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ كانَتْ لَهُمْ جَنّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلاً، خالِدِينَ فِيها، لا يَبْغُونَ عَنْها حِوَلاً﴾[6]: (همانا کسانی که ایمان آورده و اعمال صالح به جای آوردند، در بهشتهای فردوس منزل خواهند یافت، جاودانه و همیشه در آنجا بوده و هرگز از آنجا انتقال نمی‌یابند). مگر «لَدَيْنا مَزِيدٌ» و جنّتی از «جَنَّتانِ» و «رِضْوانٌ مِنَ اللهِ أَكْبَرُ» و «عِنْدَ مَليكٍ» و «فِرْدَوْس» جز بهره‌مندی از نعمتهای معنوی مظاهر است؟! و مگر نعمتهای معنوی مظاهر جز نعمت مشاهدات اسماء و صفاتی و ذاتی الهی می‌تواند باشد، که با همه مخلوقهای مجرّد و مادّی، در تمام عوالم بوده و هست، و

---

۱ـ ق: ۳۵.

۲ـ الرحمن: ۴۶.

۳ـ توبه: ۷۲.

۴ـ قمر: ۵۴ و ۵۵.

۵ـ مؤمنون: ۱ـ ۱۱.

۶ـ کهف: ۱۰۷ و ۱۰۸.

جدایی نداشته و نخواهد داشت؟! دیدهٔ دلی بینا و ایمانی قویّ باید، تا ملکوت عوالم را مشاهده کند.

**خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت**
**حافظ ار نیز بداند که چنینم، چه شود؟**

خواجه در بیت پایانی غزل از گفتار عاشقانه خود و از «چه شود»ها عذرخواهی می‌نماید و می‌گوید: ای دوست! اگر گفتاری گله آمیز به زبانم رفته، عاشقی مرا بدین کنایات وا داشت؛ وگرنه تو به مصالح بندگان آشناتری و شور عاشقی‌ام را می‌دانی و به سخنانم خورده نخواهی گرفت، و چه شود که توجّهم دهی که این گونه با تو سخن نگویم؟ ممکن است منظور از سه بیت اوّل غزل، تمنّای مقام محمود، از رسول الله ﷺ باشد؛ که: «وَأَسْأَلُهُ أَنْ يُبَلِّغَنِي الْمَقَامَ الْمَحْمُودَ لَكُمْ عِنْدَ اللهِ»[1]: (و از خداوند مسئلت دارم که مرا به مقام محمود و پسندیده‌ای که شما نزد او دارائید، نائل سازد.) و نیز شاید منظور وی از «خواجه» در بیت ختم، رسول الله ﷺ باشد.

---

۱. بحارالانوار، ج ۱۰۱، ص ۲۹۲، از روایت ۱.

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد

به طعنه گفت شبی میر مجلس تو شدم
شدم به مجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

از این غزل بخوبی ظاهر می‌شود که خواجه پیش از این می‌خواسته طریق مقصد و مقصود را بی‌استاد و خودسرانه بپیماید، و چون بدان دست نیافته، می‌گوید:

**گداخت جان، که شود کار دل تمام و نشد**
**بسوختیم در این آرزوی خام و نشد**

در طلب جانان و عشقش، جان ما گداخت تا از خیالات و تعلّقات عالم عنصری برهد و به کام و مقصدش راه یابد. و این آرزوی خامی بود که بدون استاد بتوان به جایی رسید؛ لذا: **بسوختیم در این آرزوی خام و نشد.**

و ممکن است منظور خواجه از بیت مزبور این باشد که: جان ما به لب آمد و کار دل تمام نشد و به مقصود نائل نگشتیم، غافل از اینکه تمام شدن کار دل و رهایی از عالم عنصری، زمانی میسّر می‌شود که از تعلّقات برهیم و مالک نفس خود گردیم؛ که: «**مَنْ مَلَكَ نَفْسَهُ، عَلا أَمْرُهُ، مَنْ مَلَكَتْهُ نَفْسُهُ، ذَلَّ قَدْرُهُ.**»[1]؛ (هر کس مالک نفس خود شود، کارش بالا می‌گیرد [و کمال معنوی خود را می‌یابد]؛ هر کس نفسش مالک او گردد، قدر و منزلت [معنوی] وی به پستی کشیده می‌شود) و ما تمامیم و به فنای خویش راه یابیم؛ که: «**إِلهی! [أَللّهُمَّ!]... وَاقْشَعْ عَنْ بَصائِرِنا سَحابَ الاِرْتِیابِ، وَاکْشِفْ عَنْ قُلُوبِنا أَغْشِیَةَ الْمِرْیَةِ وَالْحِجابِ، وَأَزْهِقِ الْباطِلَ عَنْ ضَمائِرِنا، وَأَثْبِتِ الْحَقَّ فی سَرائِرِنا، فَإِنَّ الشُّکُوکَ**

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب النّفس، ص ۳۸۹.

وَالظُّنُونَ لَواقِحَ الفِتَنِ، وَمُكَدِّرَةً لِصَفْوِ المَنائِحِ وَالمِنَنِ.»[۱]: (معبودا [بار خدایا!]... و از چشم بصیرت ما ابر شک و ریب را برطرف نموده، و از دلهایمان پرده‌های شک و حجاب را دور ساز، و باطل را از باطنمان نابود، و حقّ را در درون ما برقرار دار؛ زیرا شکّها و گمانها، پیوندهای فتنه و فساد شده و عیش خوش ما به عطایا و نعمتها را ناگوار می‌سازند.)

**فغان! که در طلب گنج گوهر مقصود**
**شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد**

به جهت دست یافتن به گنج گوهر مقصود، دَرِ سرای هر کس را کوفتم و به هر جا که گمان به دست آوردن آن را می‌دادم، شدم، ولی افسوس! که گم شدهٔ خود را نیافتم، و دانستم که آن گنج هر جا و به راهنمایی هر کس بدست نمی‌آید؛ که: «مَنِ اسْتَرْشَدَ غَوِیّاً، ضَلَّ.»[۲]: (هر کس از نادان و گمراه راهنمایی جوید، گمراه می‌شود.) و یا: «مَنْ یَطْلُبِ الهِدایَةَ مِنْ غَیْرِ أَهْلِها، یَضِلّ.»[۳]: (کسی که هدایت و راهنمایی را از غیر اهلش بطلبد، گمراه می‌گردد.)

**دریغ و دردا! که در جستجوی گنج حضور**
**بسی شدم به گدایی، بَرِ کرام و نشد**

زیرا گنج حضور با دوست، در نزد خود ماست، نه نزد کرام و بزرگان. ایشان هم اگر راهنمایی کنند، ما را به خودمان راهنمایی می‌کنند و می‌گویند: آن گنجی که می‌طلبید، با خود شماست، نه نزد ما؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ.»[۴]: (هر کس نَفْس

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۱.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۲.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۳۸۷

خود را بشناسد، پروردگارش را خواهد شناخت.) و نیز: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ جَلَّ أَمْرُهُ»[1]؛ (کسی که نفسش را بشناسد، کارش بالا می‌گیرد.)

و تنها باید از خود و خودیّت و تعلّقات گذشت تا به گنج حضور و معرفت نفْس نائل شد که: «أَلرّاضي عَنْ نَفْسِهِ مَغْبونٌ، وَالواثِقُ بِها مَفْتُونٌ»[2]؛ (هر کس از نفس خود خشنود باشد، زیان برده، و کسی که بدان وثوق و اطمینان داشته باشد، گمراه است.) و نیز: «عَجِبْتُ لِمَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، كَيْفَ يَأْنَسُ بِدارِ الْفَناءِ؟»[3]؛ (در شگفتم از کسی که نفسش را شناخت، چگونه به دار فناء انس می‌گیرد؟)

**به طعنه گفت: شبی، میر مجلس تو شوم**
**شدم به مجلس او، کمترین غلام و نشد**
**پیام کرد، که خواهم نشست با رندان**
**بشد به رندی و دردی کشیم، نام و نشد**

خواجه با لفظ «به طعنه گفت»، می‌خواهد بگوید: تا سالک از خودبینی و خودخواهی نگذرد، هر چند خضوع و خشوع ظاهری‌اش در پیشگاه دوست از حدّ بگذرد و اگر چه نام رندی و از خود گذشتگی، به گزاف بر او گذاشته باشند، مورد عنایت محبوب واقع نخواهد شد؛ تنها کسی مورد عنایت دوست واقع می‌شود که اویش بپذیرد؛ که: ﴿ نُصيبُ بِرَحْمَتِنا مَنْ نَشاءُ، وَلا نُضيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنينَ ﴾[4]؛ (هر کس را که بخواهیم، رحمت خود را به او عنایت نموده و پاداش هیچ نیکوکاری را ضایع نمی‌کنیم.) و نیز: ﴿ إِنَّ الَّذينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمنُ وُدّاً ﴾[5]؛

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۳۸۷.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا عن النّفس، ص ۳۸۷.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۲.
۴ـ یوسف : ۵۶.
۵ـ مریم : ۹۶.

(همانا خداوندِ بسیار مهربان برای کسانی که ایمان آورده و اعمال شایسته بجا آورند، مهر و محبّت [او را در دلها] قرار خواهد داد.) و یا: ﴿فَأَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَيُدْخِلُهُمْ رَبُّهُمْ فِي رَحْمَتِهِ ذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْمُبِينُ﴾[1]: (امّا کسانی که ایمان آورده و اعمال شایسته بجا آورند، پروردگارشان آنها را در رحمت خود داخل می‌سازد. این همان رستگاری آشکار است.)

**روا است در بر اگر می‌تپد کبوتر دل**

**که دید در ره خود، پیچ و تاب دام و نشد**

حال که دوست به سبب عدم آمادگی‌ام برای دیدارش، به گفتهٔ خود عمل نمی‌کند، چرا در ناراحتی بسر نبرم و از هجرانش ننالم و بر خویش، که به دام تعلّقات گرفتار آمده‌ام و مرغ دلم به عالم خود پرواز نمی‌کند و به وصالش راه ندارم، نگریم؟

«إلهي! أسْكَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَكْرِها، وَعَلَّقَتْنا بِأَيدِي المَنايا في حَبائِلِ غَدْرِها، فَإِلَيكَ نَلْتَجِئُ مِنْ مَكائِدِ خُدَعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الإغْتِرارِ بِزَخارِفِ زِينَتِها؛ فَإِنَّها المُهْلِكَةُ طُلّابَها...»[2]: (بار الها! ما را در خانه‌ای منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلهٔ خود در آویخته است، لذا از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به پیرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم؛ زیرا این دنیا، جویندگانش را هلاک می‌سازد...)

**به کوی عشق مَنِهْ بی دلیلِ راه، قدم**

**که من به خویش نمودم، صد اهتمام و نشد**

خواجه با این بیت به علّتِ طول کشیدن روزگار هجرانش اشاره نموده و در ضمن، سالکین را به داشتن راهنما توصیه می‌فرماید و می‌گوید: ای دوستان و ای کسانی که در فکر شناسایی و قرب و وصال جانان می‌باشید! مبادا خودسرانه این راه

---

۱. جاثیه: ۳۰.

۲. بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

را بپیمایید، که از مقصود خواهید ماند. باید از اوّلین قدم، راهنمایی آگاه انتخاب نمایید؛ **که من به خویش نمودم، صد اهتمام و نشد**؛ که: «لاضَلالَ مَعَ إرْشادٍ.»[1]: (با ارشاد و راهنمایی هیچ گمراهی‌ای نیست.) و نیز: «طُوبی لِمَنْ سَلَكَ طَریقَ السَّلامَةِ بِبَصَرِ مَنْ بَصَّرَهُ، وَطاعَةِ هادٍ أمَرَهُ.»[2]: (خوشا به حال کسی که راه سلامت و نجات را با دیدهٔ روشنایی دهندهٔ به او، و به پیروی از راهنمایی که او را راهبر شود، بپیماید!) لذا باز می‌گوید:

**بدان هوس که ببوسم به مستی آن لب لعل**
**چه خون که در دلم افتاد، همچو جام و نشد**

من در این آرزو بودم که بی‌راهنما و خودسرانه روزی دیدار دوست مرا میسّر افتد و با مستی مشاهده‌اش، آب حیات از لب لعلش بگیرم؛ ولی افسوس! که عمری گذشت و در غم هجرش خونین دل شدم و دیدارش حاصل نشد؛ که: «عَلَیْكَ بِطاعَةِ مَنْ یَأْمُرُكَ بِالدّینِ؛ فَإنَّهُ یَهْدیكَ وَیُنْجیكَ.»[3]: (همواره ملازم فرمانبرداری از کسی باش که تو را به دین امر می‌نماید؛ زیرا او تو را راهنمایی نموده و نجات می‌دهد.)

**هزار حیله برانگیخت، حافظ از سر مهر**
**بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد**

خلاصه آنکه به هر طریقی خواستم وصل و لقای محبوب را به دست آورم، ممکن نشد، و وی رام من نگردید.

کنایه از اینکه: از روی غفلت و ناآگاهی می‌خواستم او رام من شود؛ غافل از اینکه، این کار نشدنی و بر خلاف بندگی است؛ که: ﴿إنَّ اللهَ یَفْعَلُ ما یُریدُ﴾[4]: (همانا

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الرشد، ص ۱۳۷.
۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الهدایة، ص ۴۲۱.
۴ـ حج: ۱۴.

خداوند هر چه را اراده نماید، انجام می‌دهد.) و نیز: ﴿لا یُسْئَلُ عَمّا یَفْعَلُ، وَهُمْ یُسْئَلُونَ﴾[1]: (او [خدا] بر هر چه می‌کند، بازخواست نمی‌شود، ولی آنها بازخواست می‌شوند.) و همچنین: ﴿وَکانَ أَمْرُ اللهِ مَفْعُولاً﴾[2]: (و امر خدا همواره انجام شدنی است.) بنده را نشاید در پیشگاه دوست، اراده‌ای داشته باشد؛ به علاوه تا زمانی که بنده اراده خود را رها نکند، به مقصود نمی‌رسد.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
ماهیّ و مرغ، دوش نخفت از فغان من / وآن شوخ دیده بین،که سر از خواب برنکرد
می‌خواستم که میرمش اندر قدم، چو شمع / او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد[3]



---

۱ـ انبیاء: ۲۳.

۲ـ احزاب: ۳۷.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد　　یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار　　صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل　　شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز　　نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند　　در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود　　کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر
کاین سابقهٔ رندی تا روز پسین باشد

خواجه در این غزل در عین اینکه از هجران دوست اظهار ناراحتی می‌نماید، به خود امید می‌دهد که وصال خواهد یافت. می‌گوید:

**کی شعر تر انگیزد؟ خاطر که حزین باشد**
**یک نکته در این معنی، گفتیم و همین باشد**

خاطرِ سالکی که گرفته، و محزونِ کم و زیاد، و بود و نبود؛ و یا دوری دلدار باشد، چگونه با شعرهای عاشقانه و زیبا، طراوت و تازگی پیدا خواهد کرد؟ «إلهی!... غَمّی لا یُزیلُهُ إلّا قُرْبُکَ.»[1]. (بار الها!... غم و اندوهم را جز قرب و نزدیکی‌ات برطرف نمی‌کند.) ممکن است منظور خواجه از «شعر تر»، ابیات و غزلیّات خودش باشد، بیت چهارم شاهد بر آن است.

**از لعل تو گر یابم، انگشتری زنهار**
**صد ملک سلیمانم، در زیر نگین باشد**

محبوبا! چنانچه خواجه از لب لعل و بوسه بر جمال و مشاهدهٔ رخسار و نوشیدن شراب دیدارت، آثار انگشتر سلیمان علیه السلام را ـ که گفته‌اند: به واسطهٔ آن تصرّفاتی می‌نموده ـ در خود بیابد، همهٔ عوالم در زیر فرمان او قرار خواهد گرفت؛ چنانکه در حدیث معراج در بارهٔ اولیای مخصوص در بهشت آمده است: «وَأَکَلِّمُهُمْ کُلَّما نَظَرْتُ إِلَیْهِمْ، وَأَزیدُ فی مُلْکِهِمْ سبعینَ ضِعْفاً.»[2]. (هر بار که به ایشان می‌نگرم با آنان

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ ـ ۱۵۰.
۲ ـ وافی: ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.

سخن گفته و هفتاد برابر بر سلطنتشان می‌افزایم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بـا گـدایانِ دَرِ مـیکده، ای سـالک راه! به ادب بـاش، گـر از سرّ خـدا آگـاهی

بـر در مـیکده، رنـدانِ قـلندر بـاشند که ستانند و دهـند افسر شـاهنشاهی

خشت، زیر سر و بر تارک هفت اختر، پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فـقر، بـبخشند ای دل! کمترین ملک تو، از ماه بود تا مـاهی[1]

البتّه مراد خواجه از ذکر انگشتر و نگین حضرت سلیمان، صرف تمثیل است؛ وگر نه خود می‌گوید:

گـر انگشت سـلیمانی نـباشد چه خاصیّت دهد نقش نگـینی[2]

**غمناک نباید بود، از طعن حسود ای دل!**

**شاید که چو وابینی، خیرِ تو در این باشد**

این بیت نصیحتی است مشفقانه و قرین با واقعیّت، به خود، و یـا سـالکین بـه اینکه: هیچ کس صلاح و خیر و شر خود را نمی‌داند: گاهی چیزی را نـمی‌خواهـد و شرّ می‌داند، که خیر او در آن است؛ و گاهی بر عکس؛ کـه: «یا مُوسی! ما خَلَقْتُ خَلقاً هُـوَ أحَبُّ إلَیَّ مِنْ عَبْدِیَ المُؤمِنِ، وَإنّی إنَّما ابْتَلَیْتُهُ لِما هُوَ خَیْرٌ لَهُ، وَأزْوی عَنْهُ لِما هُوَ خَیْرٌ لَهُ، وَأنَا أعْلَمُ بِما یَصْلَحُ عَلَیْهِ عَبْدی؛ فَلْیَصْبِرْ عَلی بَلآئی، وَلْیَشْکُرْ نَعمآئی، وَلْیَرْضَ بِقَضآئی؛ أکْتُبْهُ فِـی الصِّـدّیقینَ عِنْدی إذا عَمِلَ بِرِضآئی، وَأطاعَ أمْری.»[3]: (ای موسی! نزد من هیچ آفریده‌ام از بندهٔ مؤمنم محبوبتر نمی‌باشد، و به درستی که من او را به اموری کـه خـیر او در آن است، مـبتلا نموده، و آنچه خیر اوست، از او برطرف می‌کنم و من بـه مـصلحت بنده‌ام آگـاهم؛ پس باید بر بلایم صبر نموده و بر نعمتهایم شکر گذار بوده و به قضایم خشنود باشد، تا او را نزد خود ـ در صورتی که به رضایت و خشنودی‌ام عمل نموده و از دستورم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۱، ص ۴۰۹.

۳ ـ جواهر السّنیة، ص ۳۹.

اطاعت کند ـ در زمرهٔ صدّیقین بنویسم.)

و نیز: «قالَ: یا رَبِّ! دُلَّنی عَلی أمرٍ فیهِ رِضاكَ. قالَ اللهُ: إنَّ رِضائی فی کُرهِكَ، وأنتَ ما تَصبِرُ عَلی ما تَکرَهُ. قالَ: یا رَبِّ! دُلَّنی عَلَیهِ. قالَ: فَإنَّ رِضائی فی رِضاكَ بِقَضائی.»[1]: (موسی [علیه السّلام] عرض کرد: پروردگارا! مرا بر امری که خشنودی تو در آن است، راهنمایی فرما. خداوند فرمود: به درستی که خشنودی من در آن چیزی است که اکراه می‌داری، و تو بر آنچه بد می‌پنداری، صبر نمی‌کنی. عرض کرد پروردگارا! مرا بر آن رهنمون شو. فرمود: همانا خشنودی من در رضایت تو به قضای من است.)

و خلاصه آنکه: ای خواجه! اگر حسودان نمی‌توانند مقام و منزلت معنوی، و یا ابیات و اشعار پاکیزه و پر معنی تو را ببینند، نباید از آن غمناک باشی؛ زیرا شاید دوست، مصلحت تو را این چنین دانسته تا مورد توجّه مردم قرار نگیری و اگر دقت کنی خواهی دید که خیر تو در این باشد.

**هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز**
**نقشش به حرام ار خود، صورتگر چین باشد**

هر رهروی که سخن گذشتهٔ مرا (در تمام ابیات گذشته) درک نکند، نقش سلوکش حرام باد، اگر چه در سخن پردازی و نگارش کلمات، بی‌نظیر باشد؛ لذا می‌گوید:

**جام می و خون دل، هر یک به کسی دادند**
**در دایرهٔ قسمت، اوضاع چنین باشد**

در طریق عشق جانان، هر کسی را نصیبی است: برخی را جام می و ذکر و مشاهده می‌دهند؛ و پاره‌ای را خون دل و هجران.

خواجه با این بیان، از روزگار هجران خویش شکوه و شکایت نموده و باز می‌گوید:

---

۱ ـ جواهر السّنیة، ۷۷.

**در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود**

**کآن شاهد بازاری، وین پرده‌نشین باشد**

همچنان که نمی‌توان گفت: چرا عطر گل در پردهٔ غنچه پنهان داشته شده، و عطر گلاب از پردهٔ گل بیرون آمده و علنی گردیده و به بازار آمده؟، همچنین نمی‌توان گفت که چرا یکی در حجاب از دیدار محبوب باید باشد و عطر جمال او را با کثرات (بی‌توجّه به کثرات) استشمام نکند، و دیگری حضرتش را آشکارا و بدون حجاب (با دیدهٔ دل و محیط به مظاهر) ببیند؟ که: «**وَأَنْتَ الَّذي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً في كُلِّ شَيْءٍ**»[۱]: (و تویی که خودت را در هر چیز به من شناساندی، تا اینکه تو را آشکارا در هر چیزی دیدم.)؛ زیرا این اقتضای سرشت گل و غنچه، و حکم ازلی مستور و مست است.

**آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر**

**کاین سابقهٔ رندی، تا روز پسین باشد**

چنانچه دوست مرا به مشاهدهٔ خود بهره‌مند نسازد، من آن نیَم که دست از رندی بکشم، و از عهدی که در ازلم به ربوبیّت خود گرفت و من در پاسخ گفتم: ﴿**بَلى، شَهِدْنا**﴾[۲]: (بله، گواهی می‌دهیم.) دست بردارم، بلکه بر همان عهد و همان نشان، تا قیامت استوار می‌باشم. در جایی می‌گوید:

مرا مهر سیه چشمان، ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری، به جز رندی نفرمودند

هر آن قسمت که آنجا شد، کم و افزون نخواهد شد[۳]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۰، ص ۲۰۲.

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

خواجه در فرد فرد ابیات این غزل اظهار اشتیاق به محبوب نموده و می‌گوید:

**گل بی‌رخ یار، خوش نباشد**

**بی‌باده بهار، خوش نباشد**

**طَرْف چمن و هوای بستان**

**بی‌لاله عِذار، خوش نباشد**

محبوبا! فصل بهار آمد و گل شکفته گردید، و هوای بستان و سبزه زار چمن شاداب گشت، چگونه می‌توانم طراوت و زیبایی آنها را ببینم و جمال زیبایت را مشاهده ننمایم؟ بلکه باید بگویم: دیدن آنها، بی‌دیدار تو خوش نیست.

کنایه از اینکه: مظاهر عالم و زیبائیهای آن، وقتی در نظر من خوش جلوه می‌کند، که تو را با آنها مشاهده کنم؛ که: «[إلهی!] **ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغى عَنْكَ مُتَحَوَّلاً.**»[1]: (بار الها! کسی که تو را از دست داد، چه چیزی را یافت؟ و آنکه به تو دست یافت، چه از دست داد؟ محققاً محروم گشت آنکه به غیر تو مایل شد، و قطعاً زیان برد هر که از تو روی گردان شد.)

**رقصیدنِ سرو و حالت گل**

**بی صوت هَزار، خوش نباشد**

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

معشوقا! چنانچه سرو، با زیبایی قامتش در رقص آید، و گل، در طراوت باشد، ولی پرندهٔ هَزار در آن میان چَهچَه نزند، شادمانی نمی‌آورد.

کنایه از اینکه: تو را با مظاهرت دیدن و سخنت را شنیدن، ظرافتی دیگر دارد؛ چنانکه در بارهٔ بندگان خاصّت در بهشت می‌فرمایی: «**أنظُرَ إلَیهِم فی کُلِّ یَومٍ سَبْعینَ مَرَّةً وَاُکَلِّمُهُم... وَإذا تَلَذَّذَ أهلُ الجَنَّةِ بِالطَّعامِ وَالشَّرابِ، تَلَذَّذَ اُولئِکَ بِذِکْری وَکَلامی وَحَدیثی.**»[۱]: (در هر روز هفتاد بار به آنان نظر می‌نمایم و با ایشان سخن می‌گویم... و هنگامی که اهل بهشت با خوراک و نوشیدنی لذّت می‌برند، ایشان از یاد و کلام و سخن من لذّت می‌برند.) و همچنین می‌فرمایی: «**وَلا أحجُبُ عَنهُم وَجهی، وَلَاُنَعِّمَنَّهُم بِألوانِ التَّلَذُّذِ مِن کَلامی.**»[۲]: (و روی خود را از ایشان نمی‌پوشانم، و حتماً آنان را از انواع لذّت کلامم، متنعّم می‌گردانم.)



به گفتهٔ خواجه در جایی:

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ توست ز دوستان قدیم، این قدر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ نوش است لعل شیرینت سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار[۳]

لذا می‌گوید:

**باغ گل و مُل خوش است، لیکن**
**بی‌صحبتِ یار، خوش نباشد**

محبوبا! آرایش جهان هستی چون از تو و اسماء و صفاتت پیدایش یافته، برای عاشقانت خوش و زیباست، ولی این مشاهده بدون رؤیت جمالت (با دیدهٔ دل) بر ایشان ناخوش است؛ که: «**إلهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ المَزارِ، فَاجْمَعْنی عَلَیْکَ بِخِدْمَةٍ**

۱ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.
۲ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۳۳.

تُوصِلُنی إِلَیْكَ.»[1]: (معبودا! بازگشت و توجّه به آثار و مظاهر، موجب دوری از دیدارت می‌شود، پس با بندگیی که مرا به تو واصل سازد، تصمیم و نیّتم را بر خودت متمرکز نما.) و نیز: «إِلهی! أَمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إِلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی إِلَیْكَ بِکِسْوَةِ الْأَنْوارِ وَهِدایَةِ الْإِسْتِبْصارِ، حَتّی أَرْجِعَ إِلَیْكَ مِنْها کَما دَخَلْتُ إِلَیْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إِلَیْها وَمَرْفُوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الإِعْتِمادِ عَلَیْها؛ إِنَّكَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.»[2]: (بار الها! خود امر فرمودی به بازگشت به سوی آثار و مظاهرت، پس [توجّه] مرا با پوشش انوار و راهنمایی که تو را مشاهده کنم به خویش باز گردان، تا همچنانکه از آنها به سوی تو وارد شدم، از طریق آنها به سوی تو باز گردم، در حالی که درونم از نظر به آنها مصون و محفوظ مانده، و همّتم از تکیه بر آنها برداشته شده باشد؛ که تو بر هر چیزی توانایی.)

**هر نقش، که دست عقل بندد**
**جز نقش نگار، خوش نباشد**

ای دوست! صحیح است که عقل راهنمای به توست، ولی کجا می‌تواند هدایت‌گر به نقش جمال و کمالت باشد؟ که: «أَلْعَقْلُ آلَةٌ أُعْطِیناها لِمَعْرِفَةِ الْعُبُودِیَّةِ، لا لِمَعْرِفَةِ الرُّبُوبِیَّةِ.»[3]: (عقل، وسیله‌ای است که جهت شناخت بندگی به ما عنایت شده، نه برای شناخت ربوبیّت.)، این تویی که عاشق را به خود راهنمایی؛ که: «یا مَنْ دَلَّ عَلی ذاتِهِ بِذاتِهِ.»[4]: (ای کسی که به ذاتش بر ذاتش راهنماست.) و یا: «وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَیْكَ، فَاهْدِنی بِنُورِكَ إِلَیْكَ.»[5]: (و تنها به تو بر تو راهنمایی می‌جویم، پس به نور خویش مرا به سویت رهنمون شو.)

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۳ـ الاثنی عشریّة فی المواعظ العددیّة، ص ۱۲۹.
۴ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۲۴۳.
۵ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

**با یار شکر لبِ گل اندام**

**بی‌بوس و کنار، خوش نباشد**

و چنانچه با یار خوش گفتار و شیرین سخن و زیبا اندامم بنشینم، ولی دربرش نگیرم و از او کام نستانم، خوش و گوارا نیست.

گویا می‌خواهد بگوید تنها فنای در تو کافی نیست، بلکه بقاء به تو را هم می‌خواهم؛ زیرا:

آن که می‌گویند آن، بهتر ز حُسن    یار ما این دارد و آن نیز هم[۱]

**جان، نقدِ محقّر است، حافظ!**

**از بهر نثار، خوش نباشد**

چون دوستِ صاحب جمال و کمال جلوه کند، نثارها باید کرد، ولی چه کنم که من نثاری جز جان خویش ندارم، و آن هم، نقدینه‌ای است ناچیز و از خود او، چگونه به پای دیدارش نثار کنم، ولی ماییم و آنچه از او داریم، به پیشگاهش خواهیم ریخت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو جان‌فدای‌لبت‌شد، خیال‌می‌بستم    که قطره‌ای ز زُلالت، به کام ما افتد

خیال‌زلف‌تو گفتا: که‌جان وسیله‌مساز    کزین شکار، فراوان به دام ما افتد[۲]

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید      گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز      گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی[1] زلفت گمراه عالمم کرد      گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت      گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد      گفتا بکش جفا را تا وقت آن درآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم      گفتا که شبرواست این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد      گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

۱. در نسخه‌ای: کفر زلفت...

می‌توان نام این غزل را، «غزل گفتگوی» نهاد. گویا خواجه پس از وصال به هجران مبتلا گشته، و در این حال دوست را مورد سؤال قرار داده، و خود از زبان او پاسخ گوی شده و می‌گوید:

**گفتم غم تو دارم، گفتا: غمت سرآید**

**گفتم که: ماه من شو، گفتا: اگر برآید**

به دوست گفتم: آتش هجران، و یا غم عشقت در سینه‌ام شعله می‌کشد و تو را می‌جوید؛ که: «فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتِي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتِي؛ فَأَنْتَ ـ لا غَيْرُكَ ـ مُرادي.»[1]؛ (توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم، نه غیر تو.)؛ ولی دیداری حاصل نگشت.

فرمود: غمت پایان خواهد یافت و روزگار هجرانت بسر خواهد آمد.

به وی گفتم: جلوه‌ای کن و مونس و روشنی شب تار هجرم گرد؛ که: «وَامْنُنْ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ عَلَيَّ، وَانْظُرْ بِعَيْنِ الْوُدِّ وَالْعَطْفِ إِلَيَّ. وَلا تَصْرِفْ عَنِّي وَجْهَكَ.»[2]؛ (و بر من به مشاهدهٔ جمالت منّت گذار، و به چشم لطف و محبّت بنگر، و هرگز رویت را از من بر مگردان.)

فرمود: چون تو را آمادهٔ جلوه و دیدارم بدانم، محرومت نخواهم گذاشت.

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

در جایی دیگر در مقام این تقاضا می‌گوید:

ای نسیم سحرا آرامگه یار کجاست؟ منزل آن مهِ عاشق کُش عیّار کجاست؟
شبِ تار است و رَهِ وادی ایمن در پیش آتش طور کجا، وعدهٔ دیدار کجاست؟[۱]

در واقع، تا عاشق بکلّی از خود بیرون نشود، دوام دیدار نخواهد داشت.

**گفتم: ز مهر ورزان، رسم وفا بیاموز**
**گفتا: زماه رویان، این کار کمتر آید**

به دوست گفتم: رسم وفای با عاشقانت را از آنان که همیشه در مهر ورزی استوارند، بیاموز، و همواره‌ام به دیدارت نایل گردان؛ که: «**إلهی! لا تُغْلِق علی مُوَحِّدیك أبوابَ رَحْمَتِك، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقيك عَنِ النَّظَرِ إلى جَميلِ رُؤْيَتِك**.»[۲]: (بار الها! درهای رحمتت را بر روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان.)

فرمود: کجا صاحبان جمال و ماه رویان را چنین رویّه‌ای است که از فریفتگان خود مدام دلجویی داشته باشند؟

به گفتهٔ خواجه در جایی:

فکر بلبل همه آن است، که گل شد یارش گل در اندیشه، که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست، که عاشق بکُشند خواجه‌آن‌است،که‌باشدغم خدمتکارش[۳]

کنایه از اینکه: تا بقایایی از تو باقی است، دوام دیدارم را تمنّا مکن.

در جایی می‌گوید:

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی بی‌شکی، ره ببری در حرم دیدارش[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.
۲ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۳ و ۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.
ـ ۴

**گفتم که: بوی زلفت، گمراهِ عالمم کرد**

**گفتا: اگر بدانی، هم اوت رهبر آمد**

به دوست گفتم: چون به نظر استقلال به موجودات می‌نگریستم، مرا به تو راه نبود، و چون دانستم که با کثرات و مظاهر می‌باشی؛ که: ﴿أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ﴾[1]: (آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.) و بویت را از ایشان به مشام جانم استشمام نمودم، عالم و اعتباریّات از دیدهٔ دلم محو گشت و به حیرت فرو شدم که اگر تو هستی، عالم و کثرات چیست؟

فرمود: اگر نیک توجّه نمایی، خواهی دانست که من در کنار مظاهر و جدای از آنها جلوه ندارم، کثرات سِمَت راهبری تو را به من، از طریق خویش به عهده دارند، و مظهر اسماء و صفات من، و راهنمای به من می‌باشند.

و یا معنی بیت این باشد[2] که: به دوست گفتم: تاریکی زلف و کثراتت مرا از دیدارت محروم ساخت.

فرمود: اگر خوب نظر نمایی، کثرت است که تو را به وحدت راهنمایی می‌نماید؛ که: «مَعَ كُلِّ شَيْءٍ، لا بِمُقارَنَةٍ.»[3]: (با هر چیزی همراه است، ولی نه اینکه قرین آن باشد.) و نیز: «قَرِيبٌ مِنَ الْأَشْياءِ، غَيْرَ مُلابِسٍ؛ بَعِيدٌ مِنْها، غَيْرَ مُبايِنٍ.»[4]: (به‌اشیاء نزدیک‌است، بدون اینکه با آنها آمیخته شود؛ از آنها دور است، بی‌آنکه از آنها جدا باشد.) در جایی می‌گوید:

گرچه آشفتگی حال من از زلف تو بود

حلّ این عقده هم از زلف نگار آخر شد[5]

---

۱ـ فصّلت: ۵۴.

۲ـ بنابر اینکه به جای «بوی زلف»، «کفر زلف» خوانده شود، چنانکه در بعضی از نسخه‌ها چنین است.

۳ـ نهج‌البلاغة، خطبه ۱، ص ۴۰.

۴ـ نهج‌البلاغه، خطبه ۱۷۹، ص ۲۵۸.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

**گفتم که: نوشِ لعلت، ما را به آرزو کُشت**
**گفتا: تو بندگی کن، کو بنده پرور آید**

به دوست گفتم: آرزوی گرفتن آب حیات از لعل لبت، عالم طبیعتم را به نابودی کشید، و بدان نایل نگشتم.

فرمود: راه رسیدن به آب حیات، طریق مستقیم بندگی است؛ که: ﴿ وَأَنِ اعْبُدُونِی، هٰذٰا صِراطٌ مُسْتَقیمٌ ﴾[1]. (و مرا بپرستید، که این راه راست و صراط مستقیم است.)

زن بندگی خالصانه‌ام نمودی، من خود به بنده پروری آشنایم و آب حیاتت خواهم داد؛ که: ﴿ مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنثىٰ، وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً ﴾[2]. (هر کس از مرد و زن، به شرط داشتن ایمان، عمل صالحی انجام دهد، حتماً او را زنده می‌گردانیم، زندگانی پاکیزه‌ای). و نیز: «ما تَقَرَّبَ مُتَقَرِّبٌ بِمِثْلِ عِبادَةِ اللهِ»[3]. (هیچ بندهٔ قرب جویی به چیزی همانند عبادت و پرستش الهی، نزدیکی نجست.)

**گفتم: دل رحیمت، کی عزم صلح دارد**
**گفتا: بکش جفا را، تا وقت آن در آید**

گفتم: ای دوست! تو که به بندگان رحیمی، و خود فرموده‌ای: ﴿ وَلِذٰلِكَ خَلَقَهُمْ ﴾[4]. (و آنان را برای همین [رحمت] آفریده.) چه زمان میان من و تو اُلفت حاصل خواهد شد و رحمت خاصّت شامل حالم می‌گردد؟

فرمود: جفای هجرانم بکش، تا از غلّ و غش عالم طبیعت بیرون شوی و میان

---

۱ـ یس: ۶۱.
۲ـ نحل: ۹۷.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب العبادة، ص ۲۲۹.
۴ـ هود: ۱۱۹.

من و تو صلح افتد؛ که: «رُبَّ مَرْحُومٍ مِنْ بَلاءٍ، هُوَ دَواؤُهُ.»[1]؛ (چه بسا شخصی به خاطر بلاء و گرفتاریی، مورد رحمت و دلسوزی قرار می‌گیرد، و حال آنکه، همان، داروی اوست) و نیز: «إنَّ عَظِيمَ الأَجْرِ مُقارِنُ عَظِيمِ الْبَلاءِ.»[2]؛ (همانا پاداش بزرگ با امتحان بزرگ همراه است.)

**گفتم که: بر خیالت، راهِ نظر ببندم**
**گفتا که: شبرو است این، از راه دیگر آید**

به دوست گفتم: این گونه که با من رفتار می‌نمایی و بی‌عنایتی،نه تنها تو را یاد نخواهم کرد، که چشم از خیالت هم خواهم پوشید. فرمود: ممکن نیست از ذکر و یاد و حتّی خیال من جدا شوی؛ زیرا من با تو، و محیط به توام؛ که: «كَيْفَ يَنْجُو مِنَ اللهِ هارِبُهُ؟!»[3]؛ (چگونه کسی که از خداوند گریزان است، نجات می‌یابد؟!) و نیز: «فِرُّوا إِلَى اللهِ سُبْحانَهُ وَلا تَفِرُّوا مِنْهُ، فَإِنَّهُ مُدْرِكُكُمْ وَلَنْ تُعْجِزُوهُ.»[4]؛ (به سوی خداوند سبحان رو آورید، و از او نگریزید، که او شما را درمی‌یابد و هرگز نمی‌توانید او را ناتوان گردانید.)

و یا معنی بیت این باشد که: با دوست گفتم: برای خاطر دیدن تو، از همهٔ عالم و تعلّقات چشم می‌پوشم. فرمود: تا بکلّی از خود نرهی، خیالات و تعلّقات از تو دست نخواهد کشید.

**گفتم: خوش آن هوایی، کز باغ خلد خیزد!**
**گفتا: خنک نسیمی، کز کوی دلبر آید!**

من خواستم همچون زاهد، تنها دل به نسیمهای بهشتی دهم و سخن از مناظر

---

۱ و ۲ـ غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص ۳۸.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۶.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۷.

زیبای آن برانم. دوست فرمود: نسیمهای کوی ما از آن خوشتر است. نسیم بهشت، گوشه‌ای از نسیم جان فزای کوی ماست؛ که: ﴿لَهُمْ ما یَشاۤءُونَ فیها وَلَدَیْنا مَزیدٌ﴾[1]. (در بهشت هر چه بخواهند برای آنان مهیّاست، ولی نزد ما افزونتر از آن است.) و همچنین: «لَنْ تَتَّصِلَ بِالخالِقِ، حَتّیٰ تَنْقَطِعَ عَنِ الْخَلْقِ.»[2]. (هرگز به خالق نخواهی رسید، تا اینکه کاملاً از خلق ببرّی.) و یا: «مَنْ یَکُنِ اللهُ أَمَلَهُ، یُدْرِكُ غایَةَ الأَمَلِ وَالرَّجآءِ.»[3]. (کسی که خداوند آرزوی او باشد، به نهایت آرزو و امیدش خواهد رسید.) و نیز: «یَنْبَغي لِمَنْ عَرَفَ اللهَ سُبْحانَهُ، أَنْ یَرْغَبَ فیما لَدَیْهِ.»[4]. (کسی که خداوند سبحان را شناخت، سزاوار است که به آنچه در نزد اوست، راغب و مایل باشد.)

**گفتم: زمانِ عشرت، دیدی که چون سرآمد**
**گفتا: خموش حافظ! کاین غصّه هم سرآید**

از این بیت خوب معلوم می‌شود که خواجه با دوست سابقهٔ عشرت و مشاهده داشته؛ لذا از سپری شدن آن تأسّف خورده و می‌گوید: به وی گفتم: دیدی چگونه زمان عشرت و انس با توام بسر آمد و هنوز تو را سیر ندیده، به هجرانت مبتلا گشتم!

فرمود: خاموش باش و گله مکن که این غصّه هم بسر می‌آید و باز به وصالم راه خواهی یافت. در جایی خبر از پایان یافتن غصّه‌اش می‌دهد و می‌گوید:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن پریشانیِ شبهایِ دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایّام هنوز — قصّهٔ غصّه که در دولت یار آخر شد[5]

و در جای دیگر می‌گوید:

---

۱ـ ق: ۳۵.
۲ و ۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۷.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

مـژده ای دل! کـه دگـر بـاد صـبا بـاز آمـد
هدهد خوش خبر از طـرف سبا باز آمد

مـردمی کـرد و کـرم، بـخت خـدا دادهٔ مـن
کآن بت سـنگدل از راه وفـا بـاز آمـد

گر چه ما عـهد شکستیم و گـنه حـافظ کـرد
لطف او بین که به صـلح از در مـا بـاز آمـد[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۴، ص ۲۰۴.

گوهر مخزن اسرار همان است که بود — حقهٔ مهر بدان مُهر و نشان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل مَعدن و کان است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت — همچنان از لب لعل تو عیان است که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همان است که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت می‌آی — زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که در این چشمه همان آب روان است که بود

گویا خواجه با ابیات این غزل در عین اینکه معشوق حقیقی را توصیف می‌نماید، می‌خواهد خود را در وفاداری به محبوب بستاید. می‌گوید:

**گوهر مخزن اسرار، همان است، که بود**

**حُقّهٔ مِهر، بدان مُهر و نشان است، که بود**

معشوقا! گر چه تو همواره خزینه‌دار اسرار خود، و به تجلّیات صفاتی و اسمائی آراسته‌ای، و شایسته نمی‌دانی از جمال و کمالات خویش پرده برداری، مگر آن قدری که ظرفیّت بنده اقتضا کند و مصلحت بدانی؛ که: ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ، وَما نُنَزِّلُهُ إِلّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ﴾[1]: (و هیچ چیزی نیست مگر آنکه گنجینه‌های آن نزد ماست، و ما جز به اندازه معیّن فرو نمی‌فرستیم.)؛ امّا ما هم بر آن عهد دوستی که در ازل با تو بستیم و ﴿بَلىٰ، شَهِدْنا﴾[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتیم، برقراریم. و شاید منظور خواجه از این بیت، آیه شریفهٔ «عرض امانت و ولایت» باشد که حق تبارک و تعالی می‌فرماید: ﴿إِنّا عَرَضْنَا الْأَمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَها وَأَشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الْإِنْسانُ، إِنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً﴾[3]: (همانا ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، و آنها از حمل آن خودداری نموده و هراسیدند، ولی انسان آن را حمل نمود؛ زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.) و می‌خواهد بگوید: محبوبا! تو امانت و ولایت و محبّت و عشق خود را به ما عرضه

---

۱ـ حجر: ۲۱.

۲ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ـ احزاب: ۷۲.

نمودی و ما آن را قبول کردیم و دیوانه‌وار آن را حمل نموده و بر آن عهد استواریم و از آنچه در آنجا قبول کرده‌ایم، دست بر نخواهیم داشت؛ لذا می‌گوید:

**از صبا پرس، که ما را همه شب تا دم صبح**

**بوی زلف تو، همان مونس جان است، که بود**

ای دوست! اگر می‌خواهی بدانی (که می‌دانی) ما بر عهد ازلی و میثاق خود پایداریم، از نسیمهای سحری و نفحات قدسی‌ات بپرس؛ آیا ما را در بیداریهای شب جز بهره‌مندی از بوی زلف و جلوه‌هایت از راه کثرات، انیس و مونسی بوده و می‌باشد؟ که: «**سَهَرُ اللَّيْلِ بِذِكْرِ اللهِ، غَنيمَةُ الأَوْلِياءِ وَسَجِيَّةُ الأَتْقِياءِ.**»[1]: (شب را با یاد خدا بیدار بودن، غنیمت اولیاء و روش اهل تقوی می‌باشد.) و نیز: «**سَهَرُ اللَّيْلِ شِعارُ المُتَّقينَ وَشيمَةُ المُشْتاقينَ.**»[2](شب بیداری، لازمه و علامت اهل تقوی و روش مشتاقان است.) و یا «**سَهَرُ اللَّيْلِ في طاعَةِ اللهِ رَبيعُ الأَوْلِياءِ وَرَوْضَةُ السُّعَداءِ.**»[3]؛ (بیداری شب در طاعت و عبادت خداوند، بهار اولیاء و گلستان نیکبختان است.)

**طالب لعل وگهر نیست، وگرنه خورشید**

**همچنان، در عمل مَعْدِن و کان است، که بود**

گویا می‌خواهد بگوید: همان گونه که خورشیدِ عالم طبیعت با تابیدن به زمین و کوه، عقیق و درّ و گوهر و یاقوت و غیره می‌پرورد؛ خورشید حقیقت و نور جمال محبوب هم به انوارش طالب خویش را انسان کامل و صاحب معرفت و یقین می‌سازد؛ که: «**عِبادَ اللهِ! إِنَّ مِنْ أَحَبِّ عِبادِ اللهِ إِلَيْهِ، عَبْداً أَعانَهُ اللهُ عَلى نَفْسِهِ، فَاسْتَشْعَرَ الحُزْنَ، وَتَجَلْبَبَ الخَوْفَ؛ فَزَهَرَ مِصْباحُ الهُدى في قَلْبِهِ... فَهُوَ مِنَ اليَقينِ عَلى مِثْلِ ضَوْءِ الشَّمْسِ... مِصْباحُ ظُلُماتٍ كَشّافُ عَشَواتٍ...**»[4]: (بندگان خدا! همانا از محبوبترین بندگان خدا نزد او، بنده‌ای است که خداوند او را در مبارزه با نفسش کمک

---

۱ و ۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب السهر، ص ۱۷۰.

۴ـ نهج البلاغة، خطبه ۸۷، ص ۱۱۸.

نموده باشد، در نتیجه وی حزن و اندوه را شعار و ملازم خود ساخته، و لباس خوف به تن کرده است، لذا چراغ هدایت در دلش روشن گردیده... در نتیجه، او از نظر یقین مانند روشنایی خورشید است... [وی] چراغ تاریکیها و گشایندهٔ امور مشتبه می‌باشد...)

**رنگ خون دل ما را، که نهان کرد خطت**

**همچنان از لب لعل تو، عیان است، که بود**

معشوقا! با جمالت دست به کشتن ما زدی و فانیمان در خویش ساختی، و هر چه را خیال می‌کردیم از ماست، معلوممان شد که از تو، و به تو و جمال و کمال تو بوده؛ با این همه، آثار خون و سرخی که در لب و جمالت ظاهر است نشان می‌دهد که کُشنده ما جز رخسار زیبایت نمی‌باشد.

خلاصه آنکه، در مقابل چنان جمالی، چگونه می‌توان پایدار بود و خود را از دست نداد و به نابودی نپیوست؟!

**عاشقان، بندهٔ ارباب امانت باشند**

**لاجرم، چشم گهربار، همان است، که بود**

عاشقان دوست، در مقابل بندگان خاصّ الهی (انبیاء و اولیاء علیهم السّلام) و حاملان امانتِ ﴿ إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ، فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا، وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ، إِنَّهُ كَانَ ظَلُوماً جَهُولاً ﴾[1]: (همانا ما امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، و آنها از حمل آن خودداری نموده و هراسیدند، ولی انسان آن را حمل نمود؛ زیرا او بسیار ستمگر و نادان بود.) خاضع‌اند؛ تا به برکت وجود و راهنمایی ایشان به کمال و مقام معنوی و مقام محمود نائل آیند؛ که: ﴿ قُلْ: إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ، فَاتَّبِعُونِي، يُحْبِبْكُمُ اللهُ وَيَغْفِرْ لَكُمْ، وَاللهُ

---

۱ـ احزاب: ۷۲.

**غَفُورٌ رَحِيمٌ﴾**[1]: (بگو اگر خدا را دوست دارید، از من پیروی نمایید تا خداوند شما را دوست داشته و گناهان شما را بیامرزد، که خدا بسیار آمرزنده و مهربان می‌باشد.) و نیز: **﴿ يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا! أَطيعُوا اللهَ وَأَطيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ ﴾**[2]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! از خداوند، و نیز از پیامبر و فرمانداران خویش اطاعت نمایید.)

و همان چشم اشک باری که برای رسیدن به مقصود در مقابل حضرت دوست دارند، در برابر ارباب امانت هم، که واسطهٔ فیض‌اند، دارند تا به مقصد والای انسانیّت نایل آیند؛ که: «**وَأَلْحِقْنا بِالْعِبادِ [بِعِبادِكَ] الَّذينَ هُمْ بِالْبِدارِ إِلَيْكَ يُسارِعُونَ، وَبابَكَ عَلَى الدَّوامِ يَطْرُقُونَ. وَإِيّاكَ فِي اللَّيْلِ يَعْبُدُونَ. وَهُمْ مِنْ هَيْبَتِكَ مُشْفِقُونَ.**»[3]: (و ما را به آن بندگان خاصّت که با سرعت به سوی تو مبادرت می‌ورزند، و همواره درت را می‌کوبند، و در شب تو را پرستش می‌کنند، و از هیبت و عظمتت هراسانند، ملحق نما.)

**کشتهٔ غمزهٔ خود را، به زیارت می آی**
**ز آنکه بیچاره، همان دلْ نگران است، که بود**

محبوبا! حال که با جمال و تجلّیات اسمائی و صفاتی‌ات این بندهٔ خویش را به خود متوجّه نمودی، و با غمزه و ناز و جلالت او را کشتی و فانی ساختی، زهی سعادت! که پس از کشتن و فانی ساختن به زیارتش آیی و حیات تازه‌اش بخشی و به خود باقی بداری، تا بکلّی از دل نگرانی و ناراحتی بدر آید؛ که: «**إِلهي! حَقِّقْني بِحَقائِقِ أَهْلِ الْقُرْبِ، وَاسْلُكْ بي مَسْلَكَ أَهْلِ الْجَذْبِ.**»[4]: (معبودا! مرا به حقایق مقرّبین بیآرای، و به راه و روش مجذوبان رهسپار ساز.)

**زلف هندوی تو گفتم، که دگر رَهْ نزند**
**سالها رفت و بدان سیرت و سان است، که بود**

---

۱ـ آل عمران: ۳۱.
۲ـ نساء: ۵۹.
۳ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
۴ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

آری، طریقهٔ مظاهر و کثرات، رهزنی و راهنمایی عاشق به معشوق است؛ زیرا معشوق را در کنار و جدای از مظاهر نمی‌توان دید، بلکه حضرت دوست، با ایشان، و از ایشان تجلّی دارد؛ که: «لَيسَ في الأشياءِ بِوالِجٍ، وَلا عَنها بِخارِجٍ.»[1]: (نه داخل اشیاء است، و نه بیرون از آنها.)

خواجه هم می‌گوید: با خود می‌گفتم که زلف سیاه و کثرات عالم، دست از رهزنی خود خواهند کشید، و از دیدار معشوق محروم خواهم شد؛ ولی سالهاست که بر این سیرت و روش بوده و هستند؛ که: «إنَّ اللهَ سُبحانَهُ عِندَ إضمارِ كُلِّ مُضمِرٍ، وَقَولِ كُلِّ قائِلٍ، وَعَمَلِ كُلِّ عامِلٍ.»[2]: (به درستی که خداوند سبحان نزد نیّتِ هر نیّت کننده، و گفتهٔ هر گوینده، و عملِ هر عامل هست.)

کنایه از اینکه: محبوبا! همواره الطافت شامل حال من است، و جمالت به غارتگری خود از طریق کثرات مرا از من می‌ستاند، و بر این امر شاکرم.

**حافظا! باز نما قصّهٔ خونابهٔ چشم**
**که در این چشمه، همان آب روان است، که بود**

ای خواجه! چه شده که همواره اشک چشم، که سرچشمه‌اش خون دل است، از دیدگان می‌باری و بدان پایان نمی‌دهی، بیا و راز آن را برای محبوب بیان نما، آخر این سرشک دیدگانت بی‌دلیل و به هرزه نبوده و نیست. شاید بی‌عنایتی دوست و یا اشتیاق دیدارش به تو او را به چنین کار وا داشته؛ که: «اَلمُتَّقونَ: أعمالُهُم زاكِيَةٌ، وَأعيُنُهُم باكِيَةٌ، وَقُلوبُهُم وَجِلَةٌ.»[3]: (اهل تقوی، اعمالشان پاک، و چشمانشان گریان و دلهایشان لرزان می‌باشد.)

---

۱ـ نهج البلاغة، خطبه ۱۸۶، ص ۲۷۴.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه، ص ۱۵.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب التقوی، ص ۴۱۲.

## غزل ۲۳۸

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن
زمین به اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید به نغمه داود

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته ای بود معدود

بیار جام لبالب به یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

**کنون که در چمن آمد، گل از عدم،به وجود**

**بنفشه در قدم او نهاد، سر به سجود**

**بنوش جام صبوحی، به نالهٔ دَف و چنگ**

**ببوس غبغب ساقی، به نغمهٔ نی و عود**

**به باغ، تازه کن آئینِ دینِ زردشتی**

**کنون که لاله بر افروخت، آتش نمرود**

**ز دستِ شاهدِ سیمین عذارِ عیسی دم**

**شراب نوش و رها کن، حدیث عاد و ثمود**

چون خوانندهٔ این غزل به تماشای اوّل تا آخر آن می‌نشیند، ابتداء گمان می‌کند تمام آن در مدح بهار و زیبایی‌های آن است؛ ولی اگر به نظر دقیق‌تری به جمله جمله ابیات بنگرد و تأمّل کند، خواجه را در مقام بیان حقایق و گفتاری ظریف‌تر می‌یابد.

گویا در این چند بیت می‌خواهد خود، یا جوانان را به بهره‌برداری از جوانی و طراوت آن دعوت نموده و بگوید: «**وَإِنَّما قَلْبُ الْحَدَثِ كَالْأَرْضِ الْخالِيَةِ، ما أُلْقِيَ فيها مِنْ شَيْءٍ، قَبِلَتْهُ.**»[1]: (و بدرستی که دل جوان همانند زمین خالی و بکر است، که هر چیز در آن کاشته شود، آن را می‌پذیرد.) و نیز: «**ماضي يَوْمِكَ فائِتٌ، وَآتيهِ مُتَّهَمٌ، وَوَقْتُكَ**

---

۱ـ نهج‌البلاغة، نامه‌ها، سفارش ۳۱، ص ۳۹۳.

مُغتَنَم؛ فبادِرْ فيهِ فُرصَة...»[1]. (روز گذشته‌ات در گذشته، و روز آینده‌ات احتمال نیامدنش می‌رود، و تنها وقت کنونی‌ات قدر دانستنی است، پس این فرصت را دریاب).

و یا می‌خواهد بگوید: ای سالک و ای خواجه! و عاشقی که جام مشاهدات داده‌اند و سپس به فراق مبتلا گشته‌ای و اکنون باز محبوب تو را مورد لطف خود قرار داده و روزگار هجرانت بسر رسیده و دوست از طریق مظاهر برایت جلوه‌گری نموده، و می‌نگری که همهٔ آنها چگونه در پیشگاه او خاضعند؛ که: ﴿أَوَلَمْ يَرَوْا إِلَى مَا خَلَقَ اللهُ مِنْ شَيْءٍ يَتَفَيَّؤُا ظِلالُهُ عَنِ الْيَمِينِ وَالشَّمَائِلِ سُجَّداً لِلّهِ، وَهُمْ داخِرُونَ. وَلِلّهِ يَسْجُدُ مَا فِي السَّمٰواتِ وَما فِي الْأَرْضِ مِنْ دابَّةٍ، والمَلائِكَةُ، وَهُمْ لا يَسْتَكْبِرُونَ﴾[2]. (آیا نمی‌نگرند به هر چیزی که خداوند آفریده، که سایه‌هایشان از راست و چپ، با کمال تواضع و فروتنی برای خدا سجده می‌کنند؟ و هر جنبده‌ای که در آسمانها و زمین است، و ملائکه [بخصوص] برای خدا سجده می‌نمایند، و هیچ تکبّر نمی‌ورزند.)

جامی از باده‌ها و مشاهدات گوناگون صبوحی بگیر و خسارتِ ایّام هجران را جبران بنما و مشاهدات برافروخته و آتشین جمال محبوب را زنده کن، و از نوشیدن تجلّیات اسماء و صفاتی او، خود را حیات تازه‌ای ببخش، و سخن از این و آن و کثرات و گذشتگان و عاد و ثمود به میان میاور، که خاطر تو را از یگانگی، به دویی می‌کشد.

و ممکن است بخواهد با این ابیات، اشاره به جریان خلقت آدم عليه السلام و سجود ملائکه نموده و بگوید: ای خواجه! و یا ای سالک! حال که خداوند با به وجود آوردن پدرت، آدم عليه السلام و عطا نمودن مقام خلیفة اللّهی به او؛ که: ﴿إِنّي جاعِلٌ فِي

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.

۲ ـ نحل: ۴۸ و ۴۹.

الْأَرْضِ خَلِيفَةً ﴾[1]: (همانا من در زمین جانشین و خلیفه‌ای خواهم گماشت.) و برتری بر همهٔ موجودات و مسجود ملائکه قرار دادن، برگزید؛ که: ﴿ وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ: اسْجُدُوا لِآدَمَ ﴾[2]: (و آنگاه که به ملائکه گفتیم: برای آدم سجده نمایید.)، آسوده منشین و توجّه داشته باش که تو برگزیدهٔ عالمی. از منزلتی که به تو عطا فرموده، بهره‌مند شو و از بادهٔ تجلّیاتِ ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ﴾[3]: (و تمامی اسماء را به آدم تعلیم فرمود.) استفاده کن و خود را با مجاهدات و عنایات الهی، به مقام خلافت و مشاهدهٔ اسماء برسان.

و ممکن است ابیات گذشته اشاره به ظهور خاتم الانبیاء ﷺ (که اکمل پیامبران است) داشته باشد؛ یعنی، ای سالک و ای خواجه! حال که منظور از خلقت عالم و آدم و انبیاء ﷺ، رسول الله ﷺ به وجود آمد و دانستی که همهٔ عالم و آدم و انبیاء ﷺ به خاطر وجود او آفریده شده‌اند، و تو هم افتخار تبعیّت از او را داری، از دین و حقایقی که او آورده استفاده کن، و خود را به غایت کمال انسانیّت که آن بزرگوار امّت خود را بدان دعوت فرموده، برسان؛ که: ﴿ قُلْ: إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ، فَاتَّبِعُونِي، يُحْبِبْكُمُ اللهُ، وَيَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ، وَاللهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ ﴾[4]: (بگو: اگر خدا را دوست دارید، از من پیروی کنید، تا خداوند شما را دوست داشته و گناهان شما را بیامرزد، که خدا بسیار آمرزنده و مهربان می‌باشد.)

و همچنین: ﴿ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَجِيبُوا لِلهِ وَلِلرَّسُولِ إِذَا دَعَاكُمْ لِمَا يُحْيِيكُمْ... ﴾[5]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هنگامی که خداوند و پیامبر، شما را می‌خوانند به آنچه که شما را زنده می‌گرداند، بپذیرید و اجابت نمایید...)

---

۱ـ بقره: ۳۰.
۲ـ بقره: ۳۴.
۳ـ بقره: ۳۱.
۴ـ آل عمران: ۳۱.
۵ـ انفال: ۲۴.

**جهان چو خلد برین شد، به دَوْر سوسن و گل**
**ولی چه سود؟ که در وی، نه ممکن است، خلود**

گویا در این بیت هم می‌خواهد بگوید: حضرت دوست با تجلّیات خود، و یا با پیدایش آدم ابوالبشر ﷺ، که مقام خلیفة اللّهی را به او عطا فرموده بود، و یا با ظهور اکمل انبیاء ﷺ، که با بعثتش دستورات سعادت و نیکبختی بشر را تا به آخرین مرحلهٔ کمالات انسانی از جانب پروردگار آورده، جهان، بهشت و خلد برین شد؛ زیرا بهشت جز پرتوی از تجلّیات اسمائی و صفاتی حضرت محبوب نیست و چنانکه منزلتهای معنوی در این عالم برای اولیاء الهی، همان شهود حقیقت با همهٔ مظاهر است، در عالم دیگر نیز چنین است.

و یا بخواهد بگوید: رسیدن به خُلد برین، در این عالم و عالم دیگر، به دنبال کمالات رفتن و عمل به دستورات و منویات رسول الله ﷺ است.

تنها فرقی که می‌توان برای خلد برین و خلود در این عالم گفت، این است که: در اینجا، خلود در حالات اعلای معنوی آن گونه که باید و شاید، ممکن نیست و همواره نمی‌توان با توجّه به عالم عنصری، به مشاهدات پر شور محبوب دست یافت؛ که: «لی مَعَ اللهِ وَقتٌ لا یَسَعُهُ مَلَکٌ مُقرَّبٌ، وَلا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ، وَلا عَبْدٌ مُؤمِنٌ امتَحَنَ اللهُ قَلْبَهُ لِلإیمانِ.»[1]: (مرا با خداوند وقتی است که حتّی هیچ فرشته مقرّب، و پیامبر مرسل و بندهٔ مؤمنی که خداوند دلش را برای ایمان امتحان نموده، تحمّل آن را ندارد.)

و اگر هم میسّر باشد؛ که: «لا یَشغَلُهُمْ عَنِ اللهِ شَیءٌ طَرْفَةَ عَیْنٍ.»[2]: (هیچ چیزی به اندازه چشم بر هم زدن آنان [اهل آخرت] را از خداوند مشغول نمی‌کند.) و نیز: «لا أرىٰ فی قَلبِهِ شُغْلاً بِمَخْلُوقٍ.»[3]: (در دلش هیچ مشغولیّتی به هیچ آفریده‌ای را نمی‌بینم.) و همچنین: «فَأُناجیهِ فی ظُلَمِ اللَّیلِ وَنُورِ النَّهارِ، حَتّی یَنْقَطِعَ حَدیثُهُ مَعَ الْمَخْلُوقینَ

۱ـ بحارالانوار، ج ۱۸، ص ۳۶۰، بیان روایت ۶۶.
۲ و ۳ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

وَمُجالَسَتُهُ مَعَهُم.»[1]: (پس در تاریکیهای شب و روشنایی روز، با او به مناجات می‌پردازم، تا گفتگو و همنشینی‌اش با آفریدگان منقطع شود.)، تمکّن و خلود در مشاهدات پر شور محبوب آن چنانی‌ای که رسول الله ﷺ در این عالم مخلّد بوده، نیست. رسول الله ﷺ همه نور بود و همه روح. به صورت، ﴿ أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ ﴾[2]: (من بشری همانند شما هستم.) بود، ولی ﴿ يُوحىٰ إِلَيَّ ﴾[3]: (به من وحی می‌شود.) را هم داشت.

**شد از بروج ریاحین، چو آسمان، گلشن**
**زیُمنِ اختر میمون و طالع مسعود**
**چو گل سوار شَوَد بر هوا، سلیمان وار**
**سحر، که مرغ درآید به نغمهٔ داوود**
**به‌دَوْر گل منشین‌ بی‌شراب و شاهد و چنگ**
**که همچو دورِ بقا، هفته‌ای بُوَد معدود**

ای سالک! حال که زمان مشاهده است و باید از این عالم برای عالم دیگر بهره گرفت، و بخت و سعادت نصیبت گشته و در روزگاری به عالم وجود قدم نهادی که خاتمیّت ﷺ در آن ظهور نموده، چنانکه مشاهداتی برایت پیش آید، آن را مغتنم شمرده و بهرهٔ خود را از آن برگیر؛ زیرا مشاهدات چون دور گردون، بقایی ندارند و هفته‌ای بیش نخواهند ماند؛ که: «اِنْتَهِزُوا فُرَصَ الْخَيْرِ، فَإِنَّها تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ.»[4]: (به بدرقهٔ فرصتهای خیر روید، که آنها مثل گذشت ابرها، گذرا هستند.) و نیز: «مَنْ وَجَدَ مَوْرِداً عَذْباً يَرْتَوي مِنْهُ، فَلَمْ يَغْتَنِمْهُ، يُوشِكُ أَنْ يَظْمَأَ...»[5]: (هر کس آبشخور شیرینی که او را سیراب کند، بیابد، ولی آن را مغتنم نشمارد، احتمال آن را بدهد که تشنه بماند...)

---

۱ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.
۲ و ۳ـ کهف: ۱۱۰.
۴ و ۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص ۳۰۴.

**بیار جام لبالب، به یاد آصف عهد**
**وزیر ملک سلیمان، عماد دین، محمود**
**بُوَد که مجلس حافظ، به یُمن تربیتش**
**هر آنچه می‌طلبد، جمله باشدش موجود**

همان گونه که در گذشته گفتیم[1]، گاهی خواجه از نظر وضع زمان و بدگویان در فشار روحی شدید واقع می‌شده و نمی‌توانسته آسوده خاطر به کار خود مشغول باشد، و چون پادشاهان هم مرامش روی کار می‌آمده‌اند، وی و دوستانش در اشتغال به سلوک، آزادی می‌یافته‌اند.

می‌خواهد با این دو بیت اشاره به آزاد شدن خود و دوستانش از مشکلات روحی و آزار بدگویان بنماید.



۱. شرح این جریان را در مقدّمه جلد دوّم ذکر نموده‌ایم.

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود     گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت به وصالش     گفتا که مرادم به وصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز     گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی     گفتا که فلک با من بدمهر به کین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش     گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی     گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند     گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود     گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ به چه حجت شده ای دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گویا خطاب خواجه در این «گفتم» و «گفتا»ها با خود بوده و از عمر گذشته خویش سخن به میان آورده (بیت ششم شاهد بر این امر است.)، که می‌گوید:

**گفتم که: خطا کردی و تدبیر، نه این بود**

**گفتا: چه توان کرد؟ که تقدیر، چنین بود**

با خود گفتم: تدبیر این نبود که با عمر گذشته خویش نمودی و به بطالتش بسر بردی، و یا تدبیر آن نبود که وصال محبوب را زود از دست بدهی.

جواب داد: چه می‌توان کرد؟ با مقدرات نمی‌توان در افتاد. هر کس را از عمر گرانمایه نصیبی و بهره‌ای است؛ که: «**إِنَّ عُمْرَكَ مَهْرُ سَعادَتِكَ، إِنْ أَنْفَذْتَهُ في طاعَةِ رَبِّكَ.**»[1]: (همانا عمرت، کابین خوشبختی توست، اگر آن را در اطاعت پروردگارت به کار بندی.) و همچنین: «**لا يَعْرِفُ قَدْرَ ما بَقِيَ مِنْ عُمْرِهِ، إِلّا نَبِيٌّ أَوْ صِدّيقٌ.**»[2]: (ارزش باقیماندهٔ عمر خویش را هیچ کس جز پیامبر و یا صدیق نمی‌شناسد.)

**گفتم: که خدا داد مرادت، به وصالش**

**گفتا: که مرادم به وصالش، نه همین بود**

با خود گفتم: مقصود تو از عمر، وصال دوست بود. به آن دست یافتی، دیگر چه می‌خواهی؟

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۷.

پاسخ داد: درست است، ولی تنها مراد من از وصالش این نبود که لحظه‌ای، و یا لحظاتی با او باشم؛ دوام آن، و یا بالاتر از آن را طالب بودم؛ که: «مَنْ رَغِبَ فیما عِنْدَ اللهِ، بَلَغَ آمالَهُ.»[1]: (هر کس به آنچه نزد خداست راغب و راضی باشد، به آرزوهایش خواهد رسید.)

**گفتم: که قرینِ بدت افکند، بدین روز**

**گفتا: که مرا بخت بدِ خویش، قرین بود**

با خود گفتم: دوستان بد، و یا شیطان نگذاشتند که وصالت دوام یابد و از عمر خویش در راه قرب دوست بهره‌مند گردی؛ که «لا یَأمَنُ مُجالِسُوا الْأَشْرارِ غَوائِلَ الْبَلاءِ.»[2]: (همنشینهای افراد بد از مهالک و گزند بلاء ایمن نیستند.)

در جوابم گفت: «اَلتَّوفیقُ قائِدُ الصَّلاحِ.»[3]: (توفیق، راهبر صلاح و درستی است.) ما را چنین توفیقی نبود که بیش از این از عمر خویش و وصال محبوب استفاده کنیم و: «اَلتَّوْفیقُ وَالْخِذْلانُ یَتَجاذَبانِ النَّفْسَ، فَأَیُّهُما غَلَبَ، کانَتْ فی حَیِّزِهِ.»[4]: (توفیق و خواری، هر کدام نفْس را به طرف خود می‌کشد؛ در نتیجه، هر یک چیره شد، نفْس در سمت او قرار می‌گیرد.)

**گفتم: ز من ای ماه! چرا مهر بریدی؟**

**گفتا: که فلک با منِ بد مهر، به کین بود**

به عمر خود گفتم: ای ماه و روشنی دِهْ و راهنما و سرمایهٔ من! چرا از من دوری کردی؟

گفت: این رسم عالم ناپایدار است که همواره در نابودی و گرفتن سرمایه‌های عمر و عالم طبیعت ظاهری بشر است؛ که: «إِنَّ اللَّیْلَ وَالنَّهارَ مُسْرِعانِ فی هَدْمِ

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۷.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الشّرّ، ص ۱۷۴.

۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب التوفیق، ص ۴۰۹.

الأعمار.»[1]: (بدرستی که شب و روز، در ویرانی و نابودی عمرها شتابانند.)

**گفتم که بسی، جام طرب خوردی از این پیش**

**گفتا کــه شـفا، در قـدح بـاز پسـین بـود**

با خود گفتم: چه بهره‌ها که پیش از این از عمر خویش بردی.

جواب داد: درست است، ولی شفای دل من، در شراب صبحگاهی بود که دلدار با تجلّیاتش بکلّی از خود بگیرد؛ و به آن نرسیدم.

در جایی از رسیدن به این عنایت خبر داده و می‌گوید:

سـحرم، دولت بـیدار بـه بـالین آمـد گفت: برخیز، که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام تا ببینی که نگارت، به چه آیین آمد[2]

و یا گفت: شفای تو در این بود که در باقی ماندهٔ عمر، باز لطف دوست شامل حالت گردد؛ ولی نشد؛ لذا می‌گوید:

**گفتم که تو ای عمر! چرا زود برفتی؟**

**گفتا که فلانی! چه کنم؟ عمر، همین بود**

به عمر گذشتهٔ خویش گفتم: چه شد زود سپری شده و رفتی، هنوز از تو بهره نگرفته از دست من بشدی؟ که: «**مَعَ السّاعاتِ تَفْنَی الآجالُ.**»[3]: (با گذشت لحظات، اجلها و سرآمدها به پایان می‌رسد.)

پاسخ داد: صحیح است، ولی: «**أَلْعُمْرُ أَنْفاسٌ مَعْدُودَةٌ.**»[4]: (عمر، نفسهایی معدود می‌باشد.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۷.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۵.

عمر، بگذشت بـه بـی‌حاصلی و بـوالهـوسی
ای پسـر! جـام مِیَم ده، کـه بـه پیری بـرسی
چه شکَرهاست در این شهر، که قانع شده‌اند
شـــاهبازان طـــریقت، بـــه مـــقام مگســـی
کاروان رفت و،تو در خواب و،بیابان در پیش
وه! کـه بس بی‌خبر از غـلغل بـانگ جـرسی
بـــال بگشـــا و صـــفیر از شـــجر طـــوبی زن
حیف باشد، چو تو مرغی، که اسیر قـفسی[1]

**گفتم که بسی، خطِّ خطا بر تو کشیدند**
**گفتا همه آن بود، که بر لوح جبین بود**

باز به عمر گذشته گفتم: چه اشتباهات بسیار کـه مـردمان در گـذشتن و سـپری شدنت نموده و از تو بهره‌مند نگشتند.

گفت: درست است، ولی هـر کس بـه قـدر سـعادت و تـقدیرش از مـن بـهره برداشت؛ که: «اَلْمَقادیرُ تَجْری بِخِلافِ التَّقْدیرِ وَالتَّدْبیرِ»[2]: (مقدّرات [الهـی ] بـر خـلاف تقدیر و اندازه گیری و تدبیر [بندگان ] جریان دارد.)

**گفتم که نه وقت سفرت بود، چنین زود**
**گفتا که مگر مصلحت وقت، چنین بود**

به عمر گفتم: این همه تعجیل از برای چیست؟ و چرا زود از ما گـرفته شـدی؟ که: «ما أَسْرَعَ السّاعاتِ فِی الأَیّامِ وَأَسْرَعَ الأَیّامَ فِی الشُّهُورِ»[3]: (چقدر سـاعتها نسـبت بـه روزها زودگذر است! و چه اندازه روزها نسبت به ماهها شتابان!)

---

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۷.

جواب داد: شاید مصلحت در این بوده که سپری شوم و مراد تو که وصال دائم است، به مرگ حاصل شود؛ که: «أَفْضَلُ تُحْفَةِ الْمُؤْمِنِ الْمَوْتُ.»[1]: (برترین ارمغان برای مؤمن، مرگ است.) و یا: «لا مُرِيحَ كَالْمَوْتِ.»[2]: (هیچ راحت بخشی، همانند مرگ نیست.)

**گفتم که ز حافظ، به چه حجّت شده‌ای دور؟**

**گفتا که همه وقت، مرا داعیه این بود**

به عمر گذشته گفتم: چرا این گونه از من دور می‌شوی؟

گفت: ای خواجه! داعیه و اقتضای من، دور شدن و گرفته شدن از بندگان خداست، در این عالم برای هیچ شخصی نخواهم ماند؛ زیرا اجل و مردن با عالم مادّه قرین است، و نیازی به دلیل آوردنِ بر دور شدنم نیست؛ که: ﴿ نَحْنُ قَدَّرْنَا بَيْنَكُمُ الْمَوْتَ وَمَا نَحْنُ بِمَسْبُوقِينَ ﴾[3]: (ما مرگ را مقدّر ساختیم، و هیچ کس نمی‌تواند بر ما پیشی بگیرد.)

---

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۴.

۳ـ واقعه : ۶۰.

## غزل ۲۴۰

کرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

کوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب | درد او بی سببی قابل درمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دکر موجب حرمان نشود

دوش می کفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی تو را | تا دکر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان بر سر جان می لرزد | بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود

تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود

این سخن را کجا می‌توان به واعظی که مردم را به ظاهر شریعت دعوت می‌کند، گفت که: ریا و سمعه در بندگی خدا، بنده را به حقیقت مسلمانی، که تسلیم در پیشگاه حضرت دوست است، نخواهد رسانید؛ که: «لَأَنْسِبَنَّ الْإِسْلامَ نِسْبَةً لا یَنْسِبُهُ أَحَدٌ قَبْلی، وَلا یَنْسِبُهُ أَحَدٌ بَعْدی، إِلّا بِمِثْلِ ذلِكَ: إِنَّ الْإِسْلامَ هُوَ التَّسْلیمُ، وَالتَّسْلیمُ هُوَ الْیَقینُ، وَالْیَقینُ هُوَ التَّصْدیقُ، وَالتَّصْدیقُ هُوَ الْإِقْرارُ، وَالْإِقْرارُ هُوَ الْعَمَلُ، وَالْعَمَلُ هُوَ الْأَداءُ....»[۱]: (هر آینه اسلام را توصیفی خواهم نمود که هیچ کس پیش از من و هیچ کس پس از من نیز این چنین توصیف نخواهد نمود. مگر همانند آن: اسلام همان تسلیم است، و تسلیم همان یقین و باور، و یقین همان تصدیق، و تصدیق همان اقرار، و اقرار همان عمل، و عمل همان بجا آوردن می‌باشد....)

و نیز: «إِنَّكَ لَنْ یُتَقَبَّلَ مِنْ عَمَلِكَ، إِلّا ما أَخْلَصْتَ فیهِ، وَلَمْ تَشُبْهُ بِالْهَوی وَأَسْبابِ الدُّنْیا.»[۲]: (به درستی که هرگز از عمل تو جز آنچه در آن اخلاص ورزیده، و با هوا و هوس و اسباب دنیا آلوده نساخته‌ای، پذیرفته نمی‌شود.) و همچنین: «آفَةُ الْعَمَلِ، تَرْكُ الْإِخْلاصِ.»[۳]: (آفت عمل، ترک اخلاص است.)

لذا می‌گوید:

---

۱ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۴۵، روایت ۱.

۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

**رندی آموز و کرم کن،که نه چندین هنر است**

**حَیَوانی که ننوشد می و انسان نشود**

ای انسان! کرامت تو در رندی و از غیر دوست چشم بر دوختن، و در اعمال اخلاص داشتن، و به مسلمانی حقیقی رسیدن است؛ که: «أَلْإِخْلاصُ شیمَةُ أَفاضِلِ النّاسِ»[1]: (اخلاص، شیوه و خوی مردمان برتر است.) و یا: «أَلْإِخْلاصُ عِبادَةُ الْمُقَرَّبینَ»[2]: (اخلاص، عبادت مقرّبان می‌باشد.)

و چنانچه حیوانی، می مراقبه و محبّت و ذکر دوست ننوشید و انسان نشد، دور نیست، امّا انسان اگر مِیْ نوشید و به ذکر و مراقبهٔ جمال دوست مشغول شد و آدم نشد، جای شگفتی است.

از طرفی:

**گوهر پاک بباید، که شود قابل فیض**

**ور نه هر سنگ و گِلی، لؤلؤ و مرجان نشود**

این گونه نیست که خورشید به هر سنگ و گِل بتابد، لؤلؤ و مرجان بشود، زمینهایی باید، که قابلیّت لؤلؤ و مرجان شدن را داشته باشند تا تابش خورشید لؤلؤ و مرجانشان نماید. تو نیز ای انسان! وقتی مورد لطف دوست قرار می‌گیری، که قابلیّت انسان حقیقی شدن را داشته باشی، و یا با ذکر و توجّه به او و مجاهدات و بندگی‌های خالصانه‌ات از همه کدورات عالم طبیعت پاک گردی؛ که: «عِبادَ اللهِ! إِنَّ مِنْ أَحَبِّ عِبادِ اللهِ إِلَیْهِ، عَبْداً أَعانَهُ اللهُ عَلیٰ نَفْسِهِ، فَاسْتَشْعَرَ الْحُزْنَ، وَتَجَلْبَبَ الْخَوْفَ؛ فَزَهَرَ مِصْباحُ الْهُدیٰ فی قَلْبِهِ، وَأَعَدَّ الْقِریٰ لِیَوْمِهِ النّازِلِ بِهِ، فَقَرَّبَ عَلیٰ نَفْسِهِ الْبَعیدَ، وَهَوَّنَ الشَّدیدَ، نَظَرَ فَأَبْصَرَ، وَذَکَرَ فَاسْتَکْثَرَ، وَارْتَویٰ مِنْ عَذْبٍ فُراتٍ سُهِّلَتْ لَهُ مَوارِدُهُ، فَشَرِبَ نَهَلاً، وَسَلَکَ سَبیلاً جَدَداً، قَدْ خَلَعَ سَرابیلَ الشَّهَواتِ، وَتَخَلّیٰ مِنَ الْهُمُومِ، إِلاّ هَمّاً واحِداً انْفَرَدَ بِهِ...»[3]. (بندگان خدا! همانا از

---

۱ و ۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۳ـ نهج‌البلاغة، خطبه ۸۷، ص ۱۱۸.

محبوبترین بندگان خدا نزد او، بنده‌ای است که خداوند او را در مبارزهٔ با نفسش کمک نموده، و د رنتیجه، او حزن و اندوه را شعار و ملازم خود ساخته، و لباس خوف را به تن کرده است؛ لذا چراغ هدایت در دلش روشن گردیده، و توشهٔ خویش را برای روزی که بدان فرود خواهد آمد، آماده نموده، پس دور را بر خویش نزدیک، و سخت را آسان ساخته است. نگریسته و با دیدهٔ دل دیده است، و [خدا را] یاد آورده و زیاد به ذکر مشغول شده، و از آب شیرین گوارایی که آبشخورهایش برای او آسان گشته، سیراب شده و اوّل بار و پیش از همه، نوشیده، و راه سفت و هموار را پیموده است، لباسهای شهوات و خواسته‌های نفسانی را کنده و از اندوه و ناراحتیها جز یک همّ و غم که بدان منفرد شده، خالی گشته است...) لذا می‌گوید:

**اسم اعظم، بکند کارِ خود ای دل! خوش باش**
**که به تلبیس و حِیَل، دیو، سلیمان نشود**

ای انسان! چنانچه تو خود را در راه انسانیّت و عبودیّت قرار داده و به حقیقت، طالب و خواهان دوست شوی، ممکن نیست وی به تو عنایت نکند؛ زیرا اسم اعظم الهی که ذات پاک اوست، با همهٔ موجودات است و همه از او بهره‌مند می‌شوند؛ که: ﴿ **أَللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ** ﴾[1]: (خداوند، نور آسمانها و زمین است.) تنها غلّ و غشّ و دوبینی است که تو را از عنایاتش محروم نموده؛ که: «**إِيّاكَ وَالنِّفاقَ؛ فَإِنَّ ذَا الْوَجْهَيْنِ لا يَكُونُ وَجِيهاً عِنْدَاللهِ.**»[2]: (از نفاق و دو رویی پرهیز نما؛ زیرا شخصِ دو رو هیچ‌گاه نزد خدا آبرومند نخواهد بود.)

بیا و بندگی حقیقی پیش آر تا محبوبِ حقّ گردی؛ که: «**أَلْجِئْ نَفْسَكَ فِي الْأُمُورِ كُلِّها، إِلىٰ إِلٰهِكَ؛ فَإِنَّكَ تُلْجِئُها إِلىٰ كَهْفٍ حَرِيزٍ.**»[3]: (در تمام کارها نفس خود را به پناه معبودت

---

۱ـ نور: ۳۵.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب النفاق والمنافق، ص ۳۹۴.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی شأنه (روابط خدای تعالی با بندگان)، ص ۱۶.

درآور؛ که در این صورت به پناهگاه محفوظ و مصونی پناهش داده‌ای.)، نور معشوقِ حقیقی، آن کس را که جامع اسماء و مظهر اتمّ تجلّیات او گشته، خواسته و ناخواسته، کار خود کند و وی را نمونه و مَثَل خود گرداند؛ که: «عَبْدی! أطِعْنی أجْعَلْكَ مَثَلی: أنَا حَیٌّ لا أمُوتُ، أجْعَلُكَ حَیّاً لا تَمُوتُ؛ أنَا غَنِیٌّ لا أفْتَقِرُ، أجْعَلُكَ غَنِیّاً لا تَفْتَقِرُ؛ أنَا مَهْما أشاءُ یَكُونُ، أجْعَلُكَ مَهْما تَشاءُ یَكُونُ.»[1]: (بندهٔ من! اطاعت نما، تا تو را نمونهٔ خودم قرار دهم: من زنده‌ای هستم که هرگز نمی‌میرم، تو را زنده‌ای می‌گردانم که هرگز نمیری؛ من بی‌نیازی هستم که هرگز فقیر نمی‌شوم، تو را غنی و بی‌نیازی می‌گردانم که هرگز فقیر نشوی؛ من هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز چنان قرار می‌دهم که هر چه بخواهی، موجود می‌شود.)

**درد مندی که کند دَرْد، نهان، پیشِ طبیب**
**درد او بی‌سببی، قابل درمان نشود**

محبوب، سالک دردمندی را مداوا خواهد کرد و به مقصد و مقصودش راهنما می‌شود، که بداند مریض است، و سراپایش را هواپرستی و جهل و خودخواهی احاطه نموده؛ نه آن کس که درد خود را از طبیب حقیقی مخفی می‌دارد، و یا برای خود دردی نمی‌بیند؛ که: «لا شِفآءَ لِمَنْ كَتَمَ طَبیبَهُ دآءَهُ.»[2]: (برای کسی که دردش را از طبیب خود می‌پوشاند، شفا و بهبودیی نخواهد بود.)

**عشق می‌ورزم و امیّد، که این فنّ شریف**
**چون هنرهای دگر،موجب حرمان نشود**

مرا هنرها بود، از هیچ کدام بهره‌مند نگشتم، جز فنّ عشق محبوب حقیقی، بر آن استوار گشته و بر هر چیز برتری خواهم داد، امید آنکه از این هنر بهره‌ای

---

۱ ـ جواهر السّنیّة، ص ۳۶۱.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّاء والدّواء، ص ۱۱۸.

فراوانی نصیبم گردد و چون هنرهای دیگر به محرومیّت دچار نشوم.

**«إلهی! مَنْ ذَاالَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟»**[1]: (معبودا! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو کسی را خواست؟) و نیز: **«أللّهُمَّ! احْمِلْنا فی سُفُنِ نَجاتِكَ، وَمَتِّعْنا بِلَذیذِ مُناجاتِكَ، وَأَوْرِدْنا حِیاضَ حُبِّكَ، وَأَذِقْنا حَلاوَةَ وُدِّكَ وَقُرْبِكَ.»**[2]: (بار خدایا! ما را در کشتیهای نجاتت بنشان، و از مناجات لذّت بخشت کامیاب گردان، و در حوضهای محبّتت وارد ساز، و از شیرینی مهر و قربت به ما بچشان.)

**دوش می‌گفت: که فردا بدهم کام دلت**

**سببی ساز خدایا! که پشیمان نشود**

دوست، شب گذشته وعدهٔ دیدار روز آینده، و یا روز پسین (قیامت) به من داد. خدا کند که مرا آمادگی و قابلیّت باشد و او نیز به این وعده‌اش عمل نماید و از دیدارش محروم نسازد؛ که: **﴿ یَمْحُو اللهُ ما یَشاءُ وَیُثْبِتُ، وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتابِ. ﴾**[3]: (خداوند هر چه را بخواهد، محو و یا ثبت می‌نماید، و کتاب اصل و مادر، نزد اوست.)

**حسن خلقی ز خدا می‌طلبم روی تو را**

**تا دگر خاطر ما، از تو پریشان نشود**

ای دوست! امید است حسن خلق و رحمت واسعهٔ تو مرا از دیداری که وعده فرموده‌ای محروم نسازد. و اگر امروز کام دل مرا نداده و نمی‌دهی، روز دیگرم و یا روز پسین (عالم آخرت) عنایت بفرمایی و پریشان خاطرم نسازی، و از کسانی که خود می‌فرمایی نباشم، که: **﴿ وَمَنْ كانَ فی هٰذِهِ أَعْمیٰ، فَهُوَ فِی الْآخِرَةِ أَعْمیٰ وَأَضَلُّ سَبیلاً ﴾**[4]: (و هر کس در این جهان نابینا باشد، پس در آخرت نابینا و گمراه‌تر

---

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

۲ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۳ـ رعد: ۳۹.

۴ـ اسراء: ۷۲.

خواهد بود.)؛ بلکه از آنانی باشم که می‌فرمایی: ﴿وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ ناضِرَةٌ، إِلى رَبِّها ناظِرَةٌ﴾[1]: (آن روز، رخسارهایی برافروخته و نورانی است و [با دیدهٔ دل] به جمال پروردگارشان ناظرند.)

حال ای سالک! اگر می‌خواهی بدانی که چه چیزی موجب محروم شدن تو از دیدار دوست است، و چرا یار در این امر امروز و فردا می‌نماید، و چرا خاطر تو را پریشان می‌سازد؟، بدان:

**هر که در پیش بُتان، بر سر جان می‌لرزد**
**بی‌تکلّف، تن او، لایقِ قربان نشود**

سالک و عاشقی که از دادن جان در نزد دوست خودداری می‌کند، کجا تن و عالم طبیعت او لایقِ قربانی در پیشگاه او خواهد بود؟

کنایه از اینکه: هر کس از تن و تعلّقات عالم طبیعت گذشت و از آن تجافی حاصل نمود، از جان هم می‌تواند درگذرد؛ و آن که از دادن جان می‌ترسد، بدون شک از گذشتن از عالم طبیعت خود ترسناک است؛ لذا باز می‌گوید:

**ذرّه را تا نبود، همّت عالی حافظ!**
**طالبِ چشمهٔ خورشید درخشان نشود**

بلی، عالی همّتان، از رها کردن عالم طبیعتِ خود، و جان دادن در پیشگاه دوست باک ندارند، چون می‌دانند با این کار به مقامات عالیه می‌رسند و قرب دوست را خریدار می‌شوند، تو هم ای خواجه! از ذرّه، کمتر مباش (که خود را فی‌المثل به چشمهٔ خورشید می‌رساند) همّت، عالی دار تا به وصالت راه دهند؛ که: «اَلْمَرْءُ بِهِمَّتِهِ.»[2]: (ارزش هر کس به همّت اوست.) و نیز: «مَنْ لَمْ يَكُنْ هَمُّهُ ما عِنْدَ اللهِ

---

۱ـ القیامة: ۲۲ و ۲۳.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص ۴۲۳.